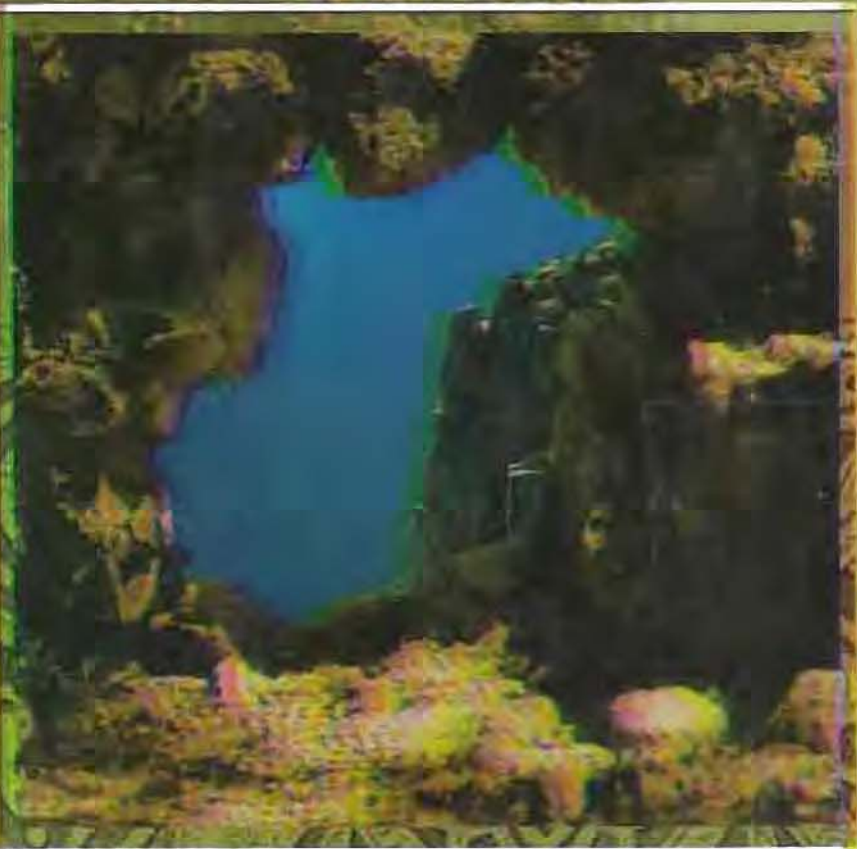


Scan By Mehrdad

حسرت خداوند الموت

تأليف: إيل تبر
ترجمة: د. محمد بن عبد الله بن مسعود



خداوند الموت

من صباح

پل آ میر

ترجمہ: فیخ احمد منصور

امیر، بل
خداوند الموت: حسن صباح / نوشته بل امیر؛
ترجمه ذبیح الله منصوری. تهران: بدرقه جاویدان، جاویدان ۱۳۸۰.
۶۷۳ ص: مصور.

ISBN: 964-93454-3-4

فهرست نویسی براساس اطلاعات قیما.
این کتاب قبلاً در سالهای مختلف توسط ناشران متفاوت منتشر شده است.

۱. حسن صباح، - ۵۱۸ق. ۲. ایران - تاریخ - اسماعیلیان، ۴۸۳ - ۶۵۴
ق. الف. منصوری. ذبیح الله، ۱۳۸۸-۱۳۶۵، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان؛
حسن صباح.
۹۵۵/۰۵۴۱-۹۲
DSR۸۳۶/۱۸خ۴
۱۳۸۰
کتابخانه ملی ایران

۸۰-۳۸۰۳۹م



انتشارات بدرقه جاویدان

خداوند الموت

نویسته: بل امیر

ترجمه: ذبیح الله منصوری

نوبت چاپ: هفتم ناشر ۱۳۸۶

شمارگان: شش هزار نسخه

چاپ: چاپخانه ممتاز

ISBN: 964-93454-3-4

شابک: ۹۶۴-۹۳۴۵۴-۳-۴

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب خیابان فروردین کوچه نوروز پلاک ۳۴

تلفکس ۶۶۴۱۱۵۰۸ - ۶۶۴۱۳۳۶۲

فروشگاه: خیابان ولیعصر - بش خیابان فاطمی

تلفن ۸۸۹۷۵۵۸۱ - ۴

کتابی که اینک بشما تقدیم می شود، حاوی یک دوره از تاریخ ایران است که تا امروز تصور میکردیم برآن دوره وقوف کامل داریم. ولی بعد از خواندن این کتاب متوجه می شویم که قسمتی از وقایع و اخبار آن دوره برما مجهول بوده است.

همانطور که در این کتاب میخوانیم، مبدأ تاریخ فرقه اسماعیلیه برما معلوم نیست و ما از زمانی از تاریخ فرقه اسماعیلیه اطلاع صحیح در دست داریم که خلافت فاطمی ها در شمال افریقا تثبیت شد.

بطوری که در همین کتاب میخوانیم، بعد از این که هلاکو بر قلاع اسماعیلیه مستولی گردید تمام آثار مکتوب، که در آن قلاع بود از بین رفت، و هر زمان که حکومت های وقت بر یک قلعه اسماعیلی مستولی می شدند، هر کتاب و نوشته ای را که مربوط به مذهب اسماعیلی بود از بین می بردند.

معهدا آنچه از مورخان شرق و غرب بجا مانده، نشان میدهد که مذهب اسماعیلی در دوره حسن صباح و جانشین های او رواج داشته است.

برداشتی که در این کتاب از نهضت حسن صباح شده، غیر از آن است که تا امروز در کتب دیگر راجع به فرقه اسماعیلیه نوشته اند و از آنچه نویسنده این کتاب میگوید چنین استنباط می شود که نهضت حسن صباح، فقط یک نهضت مذهبی نبوده و آن مرد میخواست است ایران را از تحت سلطه خلفای عباسی، یا کسانی که از سلاطین و امرای محلی ایران بودند اما از خلفای عباسی گوش شنوا داشتند، برهاند.

بحث مربوط به قلاعی که در آنجا فدائیان اسماعیلی پرورش مییافتند یک بحث جدید است، و در تواریخی که تا امروز راجع به فرقه اسماعیلیه الموت نوشته اند دیده نشده و برای خواننده تازگی دارد و یکی از مختصات این کتاب،

معرفی قیافه‌هایی است که ما آنها را کم می‌شناختیم و نمیدانستیم که در دوره حسن صباح، در فرقه اسماعیلیه الموت، مردانی آنچنان لایق و فداکار، برای احیای ایران وجود داشته‌اند.

ممکن است بر نویسنده ایراد بگیرند که در بعضی از قسمت‌های کتاب، خود را دچار اطناب کرده یا این که در حاشیه وقایع، تخیل خود را در وقایع کتاب دخیل نموده، ولی این پدیده در اکثر کتابهایی که راجع به تاریخ قدیم نوشته‌اند دیده می‌شود. برای این که یک نویسنده محقق که در صدد برمی‌آید یک سلسله از وقایع تاریخی مربوط بتقریباً یک هزار سال قبل را بطرزی روشن، از منابع گوناگون و متضاد بنویسد ناگزیر است که از عقل خود استمداد نماید و چیزهایی را که با منطق واقعیت‌ها مغایر است نپذیرد. این است که قدری اطناب و قدری تخیل نویسنده از ارزش این کتاب نمی‌کاهد.

در تاریخ‌نویسی، اصلی وجود دارد که آن دخالت نظریه مورخ در تحقیق‌های تاریخی است.

مورخ هر قدر بی‌طرف باشد هنگام تحقیق کردن در تاریخ، نمی‌تواند نظریه خود را در تحقیق دخالت ندهد، بدلیل این که آنچه از تاریخ استخراج و استنتاج می‌کند، ناشی از فهم و عقل و قدرت تخیل اوست. مگر این که تحقیق نکند و فقط بذکر وقایع از منابع متشابه یا متضاد اکتفا نماید و همین که پای تحقیق و تحلیل تاریخ پیش آمد ناگزیر، قسمتی از نظریه خود مورخ، وارد تاریخ می‌شود. خواننده، وقتی این کتاب را برای خواندن بدست گرفت و تعدادی از صفحات را خواند، می‌فهمد که برای نوشتن این کتاب خیلی زحمت کشیده‌اند و هر قدر که پیش می‌رود علاقه‌اش برای خواندن فصل‌های دیگر زیادتر می‌شود، و بعد از این که کتاب را پایان رسانید درمی‌یابد که کتاب خداوند الموت از جمله کتابهایی است که هر کس یک بار آن را بخواند، مضامین اصلی کتاب را هرگز فراموش نخواهد کرد و تا پایان عمر، آن مضامین و اسم بعضی از قهرمانان کتاب در حافظه‌اش باقی خواهد ماند.

۱۱	دارو فروشان الموت
۱۷	پیکي از خراسان
۲۹	پیک بد خبر
۳۳	موسی نیشابوری در قلعه طبس
۴۱	چیزی که موسی در انتظارش بود
۴۹	کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟
۵۹	باطنی ها هم در انتظار مهدی موعود بودند
۶۳	خواجه نظام الملک
۹۳	محاصره قلعه طبس
۱۱۷	مقدمه روز رستگاری بعقیده باطنی ها
۱۲۱	روز قیامت یا «قیامة القيامة»
۱۲۹	برای نجات قلعه طبس
۱۳۷	خروج از قلعه طبس برای مأموریت
۱۶۱	حمله سپاه سلجوقی به الموت
۱۸۵	باطنی ها در قومس
۱۹۹	بهشت مصنوعی
۲۰۹	باطنی ها در ارجان و خوزستان
۲۲۹	خواجه نظام الملک به ملک شاه سلجوقی چه گفت؟
۲۳۹	چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق»
۲۴۵	«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی»

۲۶۱	خواجه نظام الملک چگونه کشته شد؟
۲۶۹	مرگ ملکشاه و مسأله جانشینی او
۳۰۱	اندیشه بر تخت نشاندن برادر ملکشاه
۳۲۷	«تنش» در آذربایجان
۳۳۵	برکیارق اسیر شد
۳۷۹	برکیارق در قلعه ارجان
۳۹۵	ترکان خاتون و برکه القیس
۴۳۱	مواجهه ترکان خاتون با تنش
۴۴۱	توطئه قتل ابو حمزه کفشگر
۴۶۳	محا کمه ترکان خاتون
۴۷۷	کشتار در اصفهان
۵۰۵	درخواست ترکان خاتون از حسن صباح
۵۱۵	جواد ماسالی در حضور تنش
۵۳۳	تنش دستگیر شد
۵۳۹	مقدمه سلطنت برکیارق
۵۵۹	برکیارق با سمت پادشاه وارد اصفهان شد
۵۷۱	بیماری حسن صباح
۵۸۱	زمینه سوء قصد کردن به حسن صباح
۵۸۹	اظهارات حسن صباح قبل از سوء قصد
۶۰۱	جواد ماسالی تصمیم به سوء قصد گرفت
۶۱۵	مقدمه قتل ترکان خاتون
۶۶۵	آخرین ساعات عمر خداوند الموت
۶۶۷	مرگ حسن صباح

کتابی که اینک بدست خواننده می رسد یک سرگذشت تاریخی است که قسمتهای اصلی آن نص تاریخ می باشد. ولی نویسنده این کتاب به احتمال قوی بر اثر مطالعات خود در کشور فرانسه یا ممالک دیگر قسمتهائی را وارد کتاب کرده که دارای جنبه تخیل است و نیز در کتاب روایتی مربوط به اعلام قیامت القیامه از طرف حسن صباح وجود دارد که صحیح نمی باشد و قیامت القیامه بعد از حسن صباح از طرف داعی حسن دوم اعلام شده است.

در این کتاب راجع به حشاشین بحث شده و ممکن است برای بعضی از خوانندگان این نظریه به وجود بیاید که کلمه حشاشین از کلمه اساسین فرنگی گرفته شده در صورتیکه در زمان حسن صباح مسلمین هنوز با فرنگی ها دارای آنگونه مناسبات نبودند، تا از آنها اصطلاحاتی را اقتباس نمایند و ارتباط بین مسلمین و فرنگی ها که سبب شد طرفین از یکدیگر کلمات و اصطلاحاتی را اقتباس کنند از جنگهای صلیبی که میدانیم دوره های آن مدت ۲۰۰ سال طول کشید شروع شد و در همان دوره بود که فرنگی ها دانشمندان اسلامی را شناختند و کتابهای علمای اسلامی را به زبان علمی خودشان که زبان لاتین بود ترجمه کرده اند و بخصوص کتب محمد بن زکریای رازی و ابن سینا در همان دوره بدست فرنگی ها رسید و به زبان لاتین ترجمه شد.

بنابراین اصطلاحات حشاشین از کلمه اساسین فرنگی گرفته نشده بلکه کلمه اخیر از طرف فرنگی ها از کلمه حشاشین اقتباس گردیده. و حشاشین برخلاف تصور برخی از صاحب نظران به معنای کسانی که حشیش می کشیدند نیست.

در قزون چهارم و پنجم هجری در کشورهای اسلامی و بخصوص در ایران داروفروشان را بنام حشاشین می خواندند و در بعضی از شهرهای بزرگ ایران بازاری بنام بازار حشاشین (داروفروشان) وجود داشته است.

نکته‌ای راجع به فرقه اسماعیلیه و بخصوص فرقه حسن صباح، کتابهای متعدد نوشته شده، که مضمون آنها بخصوص در وقایع فرعی خیلی با هم فرق دارد. در آن کتابها روایات متفاوت به نظر خواننده می‌رسد، و لذا اگر بین بعضی از مباحث این کتاب و سایر کتبی که راجع به فرقه اسماعیلیه و قیام حسن صباح نوشته شده اختلاف بنظر می‌رسد نباید سبب حیرت گردد.

یک تفاوت بین واقعه نگار و مورخ وجود دارد و آن اینستکه واقعه‌نگار به هیچ‌وجه عقل خود را در نقل وقایع دخالت نمی‌دهد و آنچه شنیده یا خوانده بدون کوچکترین استنباط عقلانی نقل می‌نماید. ولی مورخ هنگامیکه کتابی می‌نویسد از استنباط‌های عقلانی خود استفاده می‌کند، و لذا یک مورخ صد درصد بیطرف بوجود نمی‌آید. و نویسنده این کتاب هم که تاریخی نوشته و برای تحریر این تاریخ از استنباط عقلی خود استفاده کرده شاید بنا بر نظریه برخی از خوانندگان مورخی صددرصد بیطرف نباشد و لذا ما با نظریه بعضی از خوانندگان که عقیده دارند قسمتی از مندرجات این کتاب با کتب دیگر که راجع به اسماعیلیه و حسن صباح نوشته شده مخالفتی نداریم و این نظریه را تصدیق می‌کنیم.

نویسنده کتاب با مطالعات خود اینطور استنباط کرده که نهضت حسن صباح برای مخالفت با قوم عرب بوجود آمده در صورتیکه حسن صباح و پیروان او مسلمان بودند و تمام فرائض دینی اسلامی را بجا می‌گذاشتند و کتاب مذهبی آنها «قرآن مجید» به زبان عربی بود و عقل قبول نمی‌کند که آنها با قوم عرب مخالفتی داشتند بلکه مخالف حکومت خلفای بنی عباس بودند و نباید مخالفت آنها را با دستگاه خلافت عباسی چون مخالفت آنها با قوم عرب مورد قضاوت قرار داد.

اگر نویسنده کتاب در این قسمت بر اثر مبالغه اشتباه کرده باشد ما با صراحت می‌گوئیم که حسن صباح و پیروان او هیچ نوع مخالفت با قوم عرب نداشتند و طریق اعلی پیر و تبعیض نژادی از لحاظ تفاوت بین عرب و ایرانی نبودند و امیدواریم که خوانندگان محترم کتاب هنگام مطالعه این سرگذشت تاریخی این نکات را در نظر داشته باشند.

دارو فروشان الموت

قبل از اینکه آفتاب غروب کند و قندیل‌ها روشن گردد، مردی که دارای موهای سفید و سیاه بود و بنظر میرسید که پنجاه ساله است بانگ زد علی، علی کرمانی کجا هستی؟ جوانی که بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گذشت و یک حلقه ریش باریک و کمزنگ اطراف صورتش دیده میشد، جواب داد: ز بردست چه می‌گویی؟ و بعد از این گفته به آن مرد که موسوم بود به محمود سحستانی نزدیک گردید.

محمود سحستانی گفت فردا قبل از طلوع فجر کاروان حرکت میکند و باید بارها را ببرد و بارها باید حاضر باشد تا امشب، چهار پاداران عدل‌ها را طناب بیج کنند. علی کرمانی گفت: ای ز بردست عدل‌های ری و کاشان و اصفهان آماده است و من اسم هر شهر را که باید بار در آنجا تحویل داده شود روی عدل‌ها نوشته‌ام تا اینکه اشتباه نکنند و بدانند که هر عدل در کجا باید تحویل داده شود و چون چهار پاداران سواد ندارند، من روی هر عدل، برطبق دستور تو، علامتی هم نقش کرده‌ام که آنان از روی آن علامت مقصد بارها را بدانند و بارهای ری را به کاشان و اصفهان ببرند. اما جوال‌ها را ندو خشم و منتظرم که تو بیانی و داروها را بیسی!

محمود سحستانی براه افتاد و به اتفاق علی کرمانی وارد حیاطی شد که در چهار طرف آن سایات وجود داشت و جوال‌ها را زیر سایات گذاشته بودند تا اگر باران غیر منتظره بارید داروها را مرطوب ننماید. وقتی محمود سحستانی بطرف جوال‌ها میرفت به مرد جوان گفت من در کار خود وسواس دارم و معتقدم، دارونی که ما به دیگران می‌فروشیم باید مرغوب و خالی از اسفال^۱ باشد تا اینکه اعتبار ما از بین نرود. اگر ما فقط یک مرتبه گل بنفشه و سیستان و انزروت نامرغوب توأم با اسفال در جوال‌ها جا بدهیم و برای مشتریان خود به ری و کاشان و اصفهان و سایر شهرها بفرستیم، دیگر، هیچیک از آنها از ما دارو نخواهند خرید. خداوند^۲ ما علی ذکره السلام میگوید که پیوسته باید راست و درست بود و من همواره اندرز او را به خاطر دارم. علی کرمانی گفت ای ز بردست آیا فکر میکنی که من راستگو و درست کردار نیستم. محمود سحستانی گفت ای فرزند، من تو را راستگو و درست کردار میدانم. چگونه ممکن است شخصی که خداوند ما را پیشوای خود میداند راستگو و درست کردار نباشد. ولی تو جوان هستی و ممکن است که گاهی بر اثر جوانی غفلت کنی و آن‌طور که باید برای انتخاب جنس دقت ننمائی و مقداری علف خشک یا مرزنگوش در جوال جا بگیری یا گل گاوز بان پاک نشده برای مشتریان ما فرستاده شود و بهمین جهت قبل از اینکه جوال‌ها را ببندند من داروها را از نظر می‌گذرانم. علی کرمانی گفت بسیار خوب ای ز بردست هر چه میخواهی بکن.

۱ - در زبان عوام آسفالت - مترجم.

۲ - مقصود حق صاحب است.

محمود سجستانی، دست را وارد جوال ها کرد و نمونه دارویی را که در آن بود بیرون آورد و در بعضی از جوال ها چند نوع دارو وجود داشت. بعد از اینکه مطمئن شد داروها مرغوب است و اسفال ندارد پشت جوال ها را از نظر گذرانید. در پشت هریک از جوال ها نوشته بودند ری — بازار حشاشین یا کاشان — بازار حشاشین یا اصفهان بازار حشاشین و غیره.

بازار حشاشین که در تمام شهرهای بزرگ ایران وجود داشت بازار دارو فروشان بود محمود سجستانی و علی کرمانی نیز حشاش بودند ولی آنها و دیگران که همه در یک منطقه زندگی میکردند تولید کننده و عمده فروش دارو محسوب میشدند. منطقه سکونت آنها الموت نام داشت و آن منطقه ای بود (و هست) واقع در جنوب غربی دریای مازندران که یک منطقه کوهستانی بشمار می آید.

در دامنه کوه الموت آبادی هائی بود و زارعین در آن بسر میبردند و زنهار و اطفال روستائی هنگامیکه فرصت داشتند در دامنه های اطراف گیاههای طبی را جستجو میکردند و بعضی از آنها گیاههای اهلی را در باغچه ها یا کشتزارهای خود میکاشتند. روستائیان گیاهها و گل ها و ریشه های گیاهی را که خاصیت طبی داشت به محمود سجستانی که یکی از مباشرین خداوند بود میفروختند و او هم آنها را به شهرهای نزدیک و دور صادر میکرد و حساب خرید و فروش گیاهان طبی را در دستک های مخصوص نگاه می داشت و به نظر خداوند میرساید. قبل از اینکه جوال ها را بدوزند محمود سجستانی رفت و بازنیلی پرا از ابریق های زجاجی و سفالی مراجعت کرد. اطراف هر ابریق با الیاف کنف، یک سبد بوجود آورده بودند تا اینکه بر اثر تصادم شکسته نشود. ابریقهای سفالی دارای لعاب بود تا از آن چیزی تراوش ننماید. محمود سجستانی ابریق ها را از زنبیل خارج کرد و درون جوال ها وسط گیاههای طبی جا داد تا اگر جوال از پشت ستور افتاد، ابریق نشکند و مایع گران بهای آن از بین نرود. در بعضی از آن ابریق ها، الکل بود و در بعضی دیگر جوهر بید (که نباید آن را با عرق بید اشتباه کرد) و همان است که انواع آن را امروز به اسم سالیسیلات میخوانند^۱. در چند ابریق کوچک هم جوهر تریاک را قرار داده بودند و الموت در دنیای قدیم یکی از مراکز بزرگ داروسازی بود و مواد خام داروها را تا آنجا که ممکن بود از محل بدست میآوردند و مواد خامی را که در محل یافت نمی شد از خارج وارد میکردند. داروهای گران بها که در ابریق های زجاجی و سفالی بود و به شهرهای ایران حمل میشد جبران داروهای ارزان قیمت گیاهی را که در جوال ها بود میکرد. چون داروهای گیاهی ارزان قیمت برای خداوند الموت خیلی صرف نداشت اما داروهای شیمیائی که در ابریق ها قرار داده می شد به بهای گران بفروش میرسید و جبران ارزانی قیمت داروهای گیاهی را میکرد. پس از اینکه محمود سجستانی ابریق ها را در جوال ها جا داد به علی کرمانی گفت که درب جوال ها را بدوزد و او با کمک یکی از جوانان که همسالش بود درب جوال ها را دوخت تا اینکه چهار پایان بیایند و عدل ها را طناب پیچ کنند و بتوان قبل از طلوع فجر آنها را بار چهار پایان کرد.

۱ — سالیسیلات از ریشه لاتینی سالیس یعنی بید، داروی بعضی از امراضی است که مردم به اسم روماتیسم یا ارتريت میخوانند و این داروی مفید را ایرانیان کشف کردند همچنان که الکل و مورفین را ایرانیان از مواد گیاهی استخراج نمودند. جوهر بید که پدران ما از بد بدست می آوردند داروی ضد عفونی و مسکن هم بود و هست و امروز داروی مسکن و ضد عفونی معروف موسوم به آسپرین را از جوهر بید می سازند و می دانیم که نام شیمیائی آسپرین، اسید سالیسیک است — مترجم.

بعد هوا قدری تاریک شد و قندیل‌ها را روشن کردند و بانگ اذان بگوش رسید. محمود سجستانی که کاری نداشت براه افتاد که بسوی مسجد برود و وضو بگیرد و نماز بخواند. در شهر الموت فقط نماز مغرب به جماعت خوانده میشد و مردم نمازهای دیگر را انفرادی می خواندند، برای اینکه خیلی کار داشتند و نمی توانستند هنگام بامداد و ظهر به مسجد بروند و نماز جماعت بخوانند. محمود سجستانی وقتی وارد مسجد گردید، دریافت که خداوند الموت بر سجاده نشسته و منتظر است که نمازگزاران مجتمع شوند. خداوند الموت که نام اصلی اش حسن صباح بود در آن موقع یکمرد ۳۵ ساله بشمار می آمد و وقتی بر می خاست میدیدند بلند قامت است. حسن صباح که هرگز پیروانش اسم او را بدون (علی ذکرة السلام) بر زبان نمی آوردند، یک مرد زیبا بود و امروز می توان فهمید که وی نمونه کامل یک آریائی نژاد سیاه چشم محسوب میشد. او صورتی بیضوی شکل و چشم هائی درشت و سیاه و دهانی کوچک و خوش ترکیب و بینی پی راست داشت و وقتی برای صحبت دهان میگشود، دندان های منظم و سفیدش از سلامتی مزاج او حکایت میکرد. پیروان حسن صباح هم که در شهر الموت و حوالی آن زندگی میکردند همه دارای بنیه ای قوی و مزاجی سالم بودند. در آنجا مردم هوای پاک منطقه کوهستانی را استشمام میکردند و گرد منهایت نمی گشتند و حشیش نمی کشیدند.

تکرار میکنم که حسن صباح و پیروان او حشیش نمی کشیدند و شایعه حشیش کشیدن آنها ناشی از این شده که مورخین و تذکره نویسان نادان، حشاشین را که در زبان فارسی آن دوره به معنای داروسازان و دارو فروشان بود، تدخین کنندگان حشیش تصور کرده اند. محمود سجستانی وضو گرفت و به صف نمازگزاران ملحق شد و بعد حسن صباح برای خواندن نماز قیام کرد و دیگران به او اقتداء نمودند. امام (یعنی حسن صباح) سوره های الحمد و قل هوالله را با صدای بلند میخواند ولی کسانی که به او اقتدا کرده بودند، چیزی بر لب نمی آوردند زیرا وقتی یک نفر قرآن میخواند، سایر مسلمین باید سکوت کنند و گوش بدهند تا اینکه معانی آیات قرآن را خوب بفهمند. بعد از اینکه نماز تمام شد، حسن صباح به مؤمنین گفت همچنان بنشینند ولی خود ایستاد تا اینکه برای پیروانش صحبت کند. در حال ایستادن عبايش کنار رفت و کلیچه او نمایان گردید و معلوم شد که وی نیز مثل پیروانش لباس کوتاه در بر دارد، و فقط موقع نماز خواندن عبا بر دوش میگذازد. حسن صباح گفت ای برادران، مسافری که امروز وارد الموت شد و از بغداد میآمد، برای من رساله ای آورد.

خداوند الموت رساله مزبور را از زمین برداشت و به مؤمنین نشان داد و گفت نویسنده این رساله معلوم نیست و نام خود را ننوشته و شاید از دروغ ها و اتهامات ناروایی که در این رساله، علیه ما گنجانیده شرم کرده، نخواست است خود را معرفی نماید. ولی ما میدانیم که نویسنده حقیقی این رساله خلیفه بغداد است و او نویسنده را واداشته که علیه ما دروغ بنویسد و بهتان بزند. من حدس میزنم نسخه هائی از این رساله به تمام بلادی که خلیفه بغداد در آنجا قدرت رسمی یا اسمی دارد فرستاده شده تا اینکه مردم را نسبت به ما بدبین کند و مسلمین تصور نمایند که ما گروهی فاسق و فاجر هستیم و شهر الموت بدتر از شهر لوط است و مردم در این شهر کاری ندارند جز اینکه اوقات خود را صرف تسکین کثیف ترین اهوای شهوانی و نفسانی کنند. در این رساله، من به شکل دیوی هول انگیز توصیف شده ام که غذای من مثل ضحاک، مغز سر انسان و خون دختران و پسران نابالغ است و از بام تا شام جز کفر، چیزی از من شنیده نمی شود و العیاذ بالله هر روز نسخه های قرآن را آتش میزنم و زبانم لال هر شب پیغمبر اسلام را سب می کنم. ای برادران، خلیفه بغداد، دلش بردین و آئین اسلام

نمی سوزد برای اینکه خود او فاسق و فاجر است و کسی که خود مبادرت به فسق و فجور میکند، اهمیت نمیدهد که دیگران فاسق و فاجر باشند یا نباشند. حتی اگر تهمت‌هایی که در این رساله بر ما زده‌اند درست بود، خلیفه بغداد از بی دینی ما مضطرب نمی شد آنچه او را مضطرب کرده، هدف نهائی ما است. خلیفه بغداد میدانند که امروز ما در هفت ایالت از ایران، دارای شعبه هستیم و هر یک از آن شعب، در هر ایالت، یک الموت کوچک است. او پیش بینی می کند که شعبه‌های ما وسعت خواهد گرفت و ما در ایالات دیگر دارای شعبه خواهیم شد و طولی نخواهد کشید که در تمام شهرهای ایران دارای شعبه می شویم و قدرت رسمی یا اسمی خلیفه در سراسر ایران از بین میرود. ما خدا را شکر می کنیم که غیر از آن هستیم که در این رساله نوشته شده و در درگاه خدا روسفید می باشیم که گرد فسق و فجور نمی گردیم و اگر مبادرت به مستحبات نکنیم، باری واجبات ما ترک نمی شود. از خلیفه بغداد نباید انتظار داشت که به هدف نهائی ما پی ببرد؛ زیرا حب دنیا و شهوت رانی طوری او را مجذوب کرده که غیر از تسکین حرص و شهوت خود، کار و آرزوی ندارد. لیکن ما از دیگران که دارای شعور هستند و خود را از افاضل میدانند گله داریم که چرا نمی خواهند بفهمند ما چه میگوئیم. اما به شما، ای برادران نوید می‌دهم که روز رستگاری خواهد رسید و آنچه ما میگوئیم و می‌خواهیم عالمگیر خواهد شد.

بعد از خاتمه صحبت خداوند الموت عده‌ای از مؤمنین که میخواستند به منازل بروند و به زن و فرزندان خود ملحق شوند رفتند و بعضی از آنها که سؤالاتی از حسن صباح داشتند، گرد او را گرفتند و خداوند الموت نشست تا سایرین بنشینند. بعد از اینکه سؤالات مؤمنین تمام شد و جواب شنیدند محمود سجستانی دستکی را که با خود داشت گشود و حساب دارو را بنظر حسن صباح رسانید و اطلاع داد که صبح روز بعد، قبل از طلوع فجر، مقداری داروی گیاهی و شیمیائی به مقصدی و کاشان و اصفهان حمل خواهد گردید و هفته دیگر مقداری دارو برای شهرهای خراسان فرستاده خواهد شد. آنگاه سؤال کرد که آیا خداوند موافقت میکند که بر بهای داروهای شیمیائی که به خراسان حمل می گردد افزوده شود؟ حسن صباح گفت نه ای محمود سجستانی، ما از تهیه داروهای گیاهی و شیمیائی و حمل آنها به شهرهای مختلف، قصد استفاده کلان نداریم و مقصود ما معالجه شدن بیماران و تسکین آلام دردمندان است. البته اگر ما می توانستیم دارو را به رایگان بین مردم تقسیم می کردیم ولی بضاعت ما اجازه نمی دهد که به رایگان بمردم دارو بدهیم و روزی که بموفقیت کامل رسیدیم، دارو را برایگان به بیماران و دردمندان خواهیم داد. ولی تا آن روز داروهای گیاهی و شیمیائی را ببهای کم بمردم میفروشیم و همین قدر که دستگاه فراهم کردن داروی ما دخل و خرج کند، برای ما کافی است. محمود سجستانی چون حس کرد که خداوند الموت می خواهد به منزل خود برود صحبت را قطع نمود و اجازه رخصت خواست و از مسجد خارج شد. پس از خروج از مسجد صدای صفیر بگوشش رسید و دانست که کارکنان بیمارستان عوض می شوند و آنهایی که هنگام روز کار کرده‌اند برای استراحت بخانه‌های خود می روند و دسته‌ای دیگر بکار مشغول می شوند و تا صبح مشغول کار خواهند بود. بیمارستان شهر الموت معروف بود و در سایر مناطق ایران مردم آن را می شناختند و بیمارانی را که دارای مرض مزمن بودند، برای معالجه به الموت می‌آوردند و در آن بیمارستان تحت مداوا قرار میدادند. با احتمال زیاد فرقه مذهبی بیمارستان و بزبان اصلی هوس پی‌تال که در نیمه دوم قرن دوازدهم میلادی از طرف کشیش‌های مسیحی برای درمان

بیماران در فلسطین بوجود آمد و در کشورهای اروپا شعبه ها پیدا کرد و عاقبت به جزیره مالت واقع در دریای روم رفت و در آنجا مبدل به فرقه مذهبی شوالیه های مالت شد، تقلیدی بوده است از بیمارستان شهر الموت که فرقه مذهبی حسن صباح آن را اداره می کرد. ولی بعید میدانیم کشیش های مذهبی که فرقه بیمارستان را برای مداوای بیماران بوجود آوردند، می توانستند مانند پزشکان شهر الموت بیماران را معالجه کنند و نسبت به آنها دلسوز باشند هر بیمار از هر جا که می آمد وقتی وارد شهر الموت می شد به رایگان در بیمارستان بستری میگردید یا تحت مداوا قرار می گرفت. محمود سجستانی کاری نداشت که بطرف بیمارستان برود و چون می باید صبح زود از خواب برخیزد تا اینکه بکارهایش برسد بسوی خانه رفت و استراحت کرد و بامداد بعد از خواندن نماز بیل بردوش نهاد و راه صحرا پیش گرفت تا اینکه قسمتی از کشتزار خود را آب بدهد. محمود وقتی بسوی صحرا می رفت میدید که تمام مردان الموت راه صحرا را پیش گرفته اند چون سکه آنجا، در درجه اول کشاورز بودند و از راه زراعت امرار معاش می کردند. مشاغل دیگر هم داشتند اما هر کس که اهل باطن بود می باید از زمین چیزی تولید نماید تا این که سربار دیگران نباشد. وضع طبیعی الموت، امروز نسبت بدوره ای^۱ که سرگذشت ما از آن موقع شروع می شود فرق کرده است و اراضی الموت، امروز نمودار زمین های سابق آن منطقه نیست. تأثیر باران و برف و آفتاب و حرارت و برودت وضع اراضی را تغییر می دهد و در بعضی از زمین ها استعداد فلاحی بوجود می آورد و در بعضی دیگر استعداد کشاورزی را از بین میبرد. برخی از زمینها بر اثر از دست دادن نامیه، گرفتار فساد (از نظر کشاورزی) میشود و دیگر نمیتوان در آن اراضی چیزی کاشت و محصول برداشت و این فساد طبیعی زمینهای زراعتی را در این دوره به اسم فرسایش میخوانند. تأثیر باد و باران و برف و غیره و هم چنین تحولات شیمیائی سبب می شود که تپه ها هموار می گردد و تپه هایی که پانصد سال قبل، در منطقه ای وجود داشت امروز وجود ندارد. اکنون اگر کسی منطقه الموت را ببیند تصور نمی کند که هزار سال قبل از این الموت دارای تپه هایی بود حاصل خیز که در دامنه آن زیتون میکاشتند و الموت از مراکز تولید روغن زیتون در شمال ایران بشمار می آمد. بالای تپه ها مستور بود از جنگل درخت های کهن سال و پائین تپه ها در دشت، شالی میکاشتند. در جنگلهای الموت قرقاول و گوزن بمقدار زیاد وجود داشت و در دشت ها برکه هایی دیده می شد که در فصل زمستان، مسکن مرغابی بود و مرغابی هایی که از منطقه سردسیر شمالی مهاجرت می کردند، فصل زمستان را در آن برکه ها بسر می بردند. امروز در منطقه الموت این وضع وجود ندارد و جنگلهای انبوه آن از بین رفته و تپه هایی که در دامنه آنها زیتون میکاشتند نابود شده و برکه هایی که مرغابیها در فصل زمستان در سواحل آن مسکن می گرفتند خشک گردیده است. ولی در هزار سال قبل از این و همچنین در دوره ای که خداوند الموت در آن منطقه فرمانفرمائی داشت، آن منطقه از مراکز حاصل خیز بزرگ مشرق بود و سکنه الموت هم با کوشش خود زمین را آباد می کردند. محمود سجستانی که یکی از ساکنین آن منطقه بشمار می آمد عقیده داشت که اگر انسان، زمینی را که استعداد فلاحی دارد، مهمل بگذارد و در آن کشت و زرع نکند، نعمت خدا را مهمل گذاشته و وبال آن، زود یا دیر دامنگیرش خواهد شد. اجداد محمود در قدیم در

۱ - راجع به دوره فرمانفرمائی حسن صباح در منطقه (الموت) بین مورخین اختلاف وجود دارد و بعضی یکصد سال جلوتر و برخی یکصد سال عقب تر ذکر کرده اند و ما در آغاز این سرگذشت وارد این مباحث نمی شویم چون می دانیم خواننده را کسل می کند. مترجم.

سجستان زندگی می کردند، ولی بعد بمنطقه الموت مهاجرت کردند، همچنان که عده ای از مردم خراسان و کرمان و شیراز و اصفهان و ری و سایر شهرهای ایران به الموت مهاجرت نمودند. در قدیم هر کس که اهل باطن بود و جزو فرقه باطنیه بشمار می آمد و در زادگاه خویش، خود را در خطر می دید، راه منطقه الموت را پیش می گرفت و به همین جهت در تاریخی که سرگذشت ما شروع میشود، در الموت، کسانی زندگی می کردند که نامهای اصفهانی و شیرازی و سجستانی و کرمانی و رازی و غیره داشتند. جد محمود سجستانی، در سجستان، نساج بود و از فرقه باطنیه به شمار می آمد و چون خود را در زادگاه خویش در خطر دید راه الموت را پیش گرفت و خواست که نساجی کند. در آنجا به او گفتند اگر تو اهل باطن هستی، میباید روی زمین کار کنی و قسمتی از اوقات خود را هم صرف نساجی نمائی. آن مرد اندر ز سکنه محلی را پذیرفت و مشغول زراعت شد و مشاهده نمود که در الموت همه زراعت میکنند ولی اکثر آنها شغل دیگری هم دارند و بامداد پس از اینکه به کشتزار خود سر زدند بر سر آن شغل می روند. جد محمود سجستانی بعد از چند سال، از فواید کشاورزی و این که هر کس هر شغل داشته باشد باید کشاورزی هم بکند مطلع شد و آثار آن را در بهبود وضع زندگی خود دید. زن ها و کودکان هم در الموت، غیر مستقیم بکارهای کشاورزی مشغول می شدند و در صحرا، گیاههای مفید طبی را جمع آوری می نمودند، یا این که گیاهان طبی را در مزارع می کاشتند. محمود سجستانی شغل دوم جد خود را اختیار نکرد چون وارد خدمت خداوند شد، اما مانند تمام سکنه الموت زراعت می کرد و اصول زندگی دنیوی او را دو چیز تشکیل می داد: اول کار، دوم اطاعت از خداوند. در امور اخروی هم محمود سجستانی پیرو فرقه باطنیه بود که فرقه ای از مذهب اسماعیلیه محسوب می شد. محمود مثل تمام شیعیان، علی بن ابیطالب (ع) را امام اول می دانست و فرزندان او را تا امام جعفر صادق (ع) امام می شمرد. ولی بعد از امام جعفر صادق (ع) عقیده داشت که پسرش اسماعیل امام است نه پسر دیگرش امام موسی کاظم.

پیکی از خراسان

دو روز بعد، هنگام ظهر، سواری غبارآلود وارد الموت شد و از عابرين پرسید که دارالحکومه کجاست؟ مردم دارالحکومه را که ارک الموت بود به آن سوار نشان دادند. سوار خود را بدروازه ارک رسانید و خواست وارد شود ولی نگهبانی که نیزه در دست داشت و کنار دروازه ایستاده بود، از ورود او ممانعت نمود و گفت مگر تو نمی دانی هیچ کس نمی تواند سوار بر اسب وارد این قلعه شود. سوار گفت من از رسم اینجا اطلاع نداشتم و از طوس می آیم و می خواهم نامه ای را که با خود آورده ام بدست خداوند الموت بدهم. نگهبان وقتی اسم خداوند الموت را شنید طبق معمول گفت علی ذکره السلام و بعد اظهار کرد تو نمی توانی تا غروب آفتاب او را ببینی، زیرا خداوند ما هنگام روز هیچکس را نمی پذیرد، اما در موقع غروب برای نماز بمسجد می رود و همه می توانند او را ببینند. سوار گفت من بیم دارم که اگر تا غروب آفتاب صبر کنم تا نامه را بدست خداوند بدهم دیر شود. نگهبان گفت در این صورت نامه را به محمود سجستانی بده او، آن را بخداوند خواهد رسانید. بعد نگهبان به او تعلیم داد که اسب خود را در خارج از ارک بحلقه ای که برای همین منظور نصب کرده بودند ببندد و وارد ارک شود. سوار، بعد از اینکه اسب خود را بست، وارد ارک گردید و از عظمت آن ارک حیرت کرد. او در طوس راجع به ارک الموت یا قلعه الموت چیزها شنیده بود اما تصور نمی کرد که آن قلعه آنقدر بزرگ و محکم و دارای عمارات متعدد باشد. در فواصل معین، نگهبان ها، نیزه بدست پاس می دادند و آن مرد را هدایت می کردند تا بجائی رسید که محل کار محمود سجستانی بود. در آنجا آن مرد، خود را معرفی کرد و گفت من از جانب شرف الدین طوسی. از طوس می آیم و حامل نامه ای هستم که می باید به خداوند الموت تسلیم شود. محمود سجستانی گفت خداوند تا غروب آفتاب کسی را نمی پذیرد و نامه خود را بمن بده تا برایش بفرستم. پیک، دست را بسوی گریبان برد تا اینکه نامه را بیرون بیاورد و بدست محمود بدهد ولی در آخرین لحظه، مردد شد و اظهار کرد این نامه بسیار با اهمیت است و موضوع آن بقدری مهم می باشد که هر گاه شخصی غیر از خداوند از مضمون آن مطلع شود یک فتنه بزرگ بوجود می آید. محمود سجستانی اسم شرف الدین طوسی را شنیده بود و میدانست که وی استاد دانشگاه نظامیه در خراسان می باشد، اما اطلاع نداشت که مرتبه او در بین افراد فرقه باطنیه چیست؟ محمود اظهار کرد اگر می ترسی که نامه تو بدست شخصی غیر از خداوند برسد تا موقع نماز مغرب صبر کن و به مسجد برو و او را در آنجا ببین و نامه ات را تسلیم کن. پیک گفت آیا در اینجا کسی هست که یک نشانی را که شرف الدین طوسی به من داده به خداوند برساند. محمود سجستانی گفت آری من می توانم هم اکنون نشانی تو را بوسیله یک داعی به خداوند برسانم. پیک دست در جیب کرد و یک حلقه از برنج که وسط آن یک ستاره دارای پنج شاخه بود بیرون آورد و گفت این را به خداوند برسان و بگو که از طرف شرف الدین طوسی فرستاده شده است. محمود، آن حلقه فلزی را از پیک گرفت و به راه افتاد و بعد از عبور از دو راهروی طولانی وارد یک اتاق شد. در آن اتاق، مردی مشغول تحریر بود و بعد از ورود محمود

سر برداشت و پرسید چکار داری؟

محمود حلقه فلزی را به او نشان داد و گفت پیک از طوس، از طرف شرف الدین طوسی آمده درخواست می کند که این حلقه را بخداوند برسانید. وقتی چشم آن مرد، که در طبقه بندی فرقه باطنیه دارای عنوان داعی بود، به آن حلقه افتاد حیرت کرد و قلم و کاغذ را بر زمین نهاد و برخاست و به محمود گفت تو اینجا باش تا من نزد خداوند بروم و این حلقه را به او بدهم و مراجعت نمایم. محمود بانتظار مراجعت داعی در اطاق نشست و داعی بعد از چند دقیقه برگشت و به محمود گفت خداوند امر کرده است که بیدرنگ این پیک را بحضور او ببرند. محمود راهروهای طولانی را پیمود تا به پیک خبر بدهد که خداوند او را احضار کرده است. با اینکه محمود سجستانی مدتی بود که در خدمت خداوند الموت بسر می برد، هنوز از تمام اسرار خداوند اطلاع نداشت اما در آن روز، متوجه شد حلقه ای که پیک خراسان برای حسن صباح فرستاد، یک رمز است و خداوند که هرگز هنگام روز کسی را نمی پذیرفت، در آن موقع، بطور استثناء حاضر شد که آن مرد را بپذیرد.

پیک خراسان به راهنمایی محمود سجستانی وارد اطاق داعی شد و محمود مراجعت کرد و داعی او را نزد خداوند الموت برد و خود برگشت. پیک، وقتی خود را مقابل خداوند دید دو دست بر سینه نهاد و سر فرود آورد. حسن صباح قبل از اینکه از آن مرد پرسد که از کجا آمده و چه آورده، پرسید اسم تو چیست؟ پیک گفت ای خداوند اسم من موسی نیشابوری است. خداوند الموت می دانست که موسی نیشابوری جزو افراد فرقه باطنیه می باشد و گر نه شرف الدین طوسی یک نامه با اهمیت را به او نمی سپارد تا اینکه به وی تسلیم کند، زیرا ممکن است در راه بفکر بیفتد که نامه را بگشاید و از مضمون آن مطلع شود. این بود که از وی پرسید دارای چه مرتبه هستی؟ پیک جواب داد من فدوی هستم. خداوند گفت نامه ای که آورده ای بده تا بخوانم. موسی نیشابوری نامه را از گریبان بیرون آورد و به دست خداوند الموت داد و حسن صباح مهر از نامه گرفت و چنین خواند: «از طرف داعی بزرگ شرف الدین طوسی، خطاب به حجت الاسلام، خداوند الموت، بعد از حمد و ثنا اطلاع می دهد که در ماه شعبان هذه السنه خواجه نظام الملک جهت سرکشی مدرسه نظامیه به خراسان خواهد آمد و اگر خداوند اراده نماید می توان در آن موقع سهولت شر او را دفع کرد و جواب را بوسیله همین پیک که از فدائیان است بفرستید». بعد از اینکه حسن صباح از خواندن نامه فراغت حاصل کرد از پیک پرسید آیا تو سواد خواندن و نوشتن داری؟ موسی نیشابوری جواب داد: بلی ای خداوند. خداوند الموت پرسید در کجا تحصیل کرده ای؟ پیک جواب داد در مدرسه نظامیه خراسان. حسن صباح پرسید وضع فرقه باطنیه در مدرسه نظامیه چگونه است؟ موسی نیشابوری گفت ای خداوند، من به تو اطمینان می دهم که امروز مدرسه نظامیه خراسان بزرگترین مرکز تعلیمات و تبلیغات فرقه باطنیه شده و تمام طلاب آن مدرسه عضو فرقه باطنیه هستند، یا آمادگی دارند که عضو فرقه ما بشوند و بی مناسبت نیست بگویم که استاد شرف الدین طوسی عامل اصلی پیشرفت فرقه ما در مدرسه نظامیه خراسان است. حسن صباح پرسید آیا قبل از اینکه براه بیفتی شرف الدین طوسی مضمون این نامه را به تو گفت؟ پیک جواب داد نه ای خداوند، من از مضمون این نامه بدون اطلاع هستم. حسن صباح گفت گزارش امسال شرف الدین طوسی راجع به مدرسه نظامیه هنوز از طرف او فرستاده نشده و من نمی دانم که امروز ما، در نظامیه خراسان چند فدائی داریم، لیکن سال گذشته در آن مدرسه بیست و پنج فدائی داشتیم. موسی نیشابوری گفت ای خداوند امسال شماره فدائیان در مدرسه نظامیه بیش از سال

گذشته است و خود من یکی از آنها هستم. حسن صباح گفت آیا تو هنوز در مدرسه تحصیل میکنی؟ موسی جواب داد بلی ای خداوند. حسن صباح پرسید آیا در خارج از مدرسه نظامیه تحت ارشاد قرار گرفته ای؟ موسی جواب منفی داد. حسن صباح گفت تا وقتی تو و سایر فدائیان مدرسه نظامیه به قلعه طیس نروید، آن طور که باید مورد ارشاد قرار نمی گیرید و آیا تو میدانی قلعه طیس کجاست؟ موسی جواب داد بلی ای خداوند قلعه موسوم به طیس در کوهستانی واقع شده که بین شهر بشرویه و شهر طیس است. حسن صباح گفت آن قلعه یکی از قلاع غیرقابل تسخیر ما در ایران است و کسانی که در آن قلعه تحت ارشاد قرار می گیرند مورد اعتماد کامل من هستند، زیرا میدانم که در وفاداری غیرقابل تزلزل می باشند. اگر تو از شهر بشرویه برای وصول به طیس از کوهستان — نه از راه جلگه — براه بیفتی بعد از طی ده فرسنگ، به یک دره وسیع خواهی رسید که در وسط آن یک کوه قرار گرفته است. در فصل بهار وقتی آب در دره فراوان میشود اطراف کوه را آب می گیرد ولی نه بطوری که نتوان از دره گذشت. زیرا دره آنقدر وسیع است که مانع از عبور نمی گردد مگر در قسمت های پائین تر، یعنی در امتداد جنوب که عرض دره کم می شود. اطراف کوهی که وسط دره قرار گرفته، از هر طرف به اندازه یکصد و پنجاه گز یا بیشتر خالی است و ارتفاع آن کوه پانصد گز است. وقتی به پای آن کوه برسند و سر بلند کنند بالای کوه قلعه ای را می بینند که با سنگ ساخته شده است. اطراف کوه، راهی به نظر بیگانگان نمیرسد که بتوان از آن جا به آن قلعه صعود کرد و فقط کسانی که اهل باطن هستند و در آن قلعه زیست می کنند می دانند که چگونه باید خود را به آن قلعه رسانند، یا از آن جا فرود آمد. در بالای کوه آب انبارهای بزرگ وجود دارد که با آب باران و برف در فصول پائیز و زمستان و بهار پر می شود و سکنه قلعه می توانند که آذوقه چند سال خود را بالای قلعه ببرند و در انبارها جا بدهند. اگر قشون کاووس در صدد برآید که آن قلعه را تصرف نماید از عهده بر نخواهد آمد، زیرا غیرقابل تسخیر است. شرف الدین طوسی، فدائیان را بعد از گرفتن تعالیم مقدماتی به آن قلعه میفرستد تا اینکه تحت تعلیمات عالی قرار بگیرند. موسی نیشابوری گفت ای خداوند از تومی خواهم پرسشی بکنم. حسن صباح گفت پرس. جوان نیشابوری پرسید که آیا در قلعه طیس سرالاسرار به فدائیان آموخته میشود؟ خداوند الموت گفت نه ای موسی، ولی تصور نکن که ما چون نسبت به فدائیان در قلعه طیس اعتماد نداریم سرالاسرار را به آنها نمی آموزیم و تمام افراد فرقه باطنیه مورد اعتماد ما هستند. آنچه سبب می شود که از آموختن سرالاسرار به فدائیان خودداری نمائیم، این است که آنان جوان هستند و جوان هر قدر وفادار و فداکار باشد ممکن است نتواند یک راز بزرگ را حفظ کند. وقتی انسان در آغاز جوانی از یک راز بزرگ برخوردار شد نمیتواند ضبط نفس کند و آرام بگیرد برای اینکه خود را از همه برتر می بیند و اطلاع دارد، چیزی میداند که دیگران نمیدانند و میخواهد سایرین را از علم و اطلاع خود مستحضر کند تا برتری اش را بپذیرند و بهمین جهت ما از افشای سرالاسرار با فدائیان خودداری می کنیم^۱.

۱ — قلعه ای که راجع به آن حسن صباح با موسی نیشابوری صحبت می کرد تا شصت سال قبل از این باقی بود و خود بنده در شصت سال پیش آن را در منطقه کوهستانی طیس دیدم و به احتمال نزدیک به یقین هنوز آن قلعه هست. اگر حافظه من خطا نکند آن قلعه، در یک فرسنگی یک آبادی کوهستانی است موسوم به ملوند و روزی که من آن قلعه را دیدم تصور نمی کردم از قلاع فرقه باطنیه الموت باشد و بهمین جهت اینک که این سرگذشت را ترجمه می کنم مذاکره حسن صباح با موسی نیشابوری راجع به آن قلعه برایم جالب توجه است. — مترجم.

موسی نیشابوری گفت ای خداوند، چه موقع یک عضو فرقه باطنیه از سرالاسرار مستحضر میشود؟ حسن صباح گفت هر کس که بمرتبه داعی بزرگ رسید از سرالاسرار مطلع می گردد چون، شخصی که مراتب را طی کرد و به آن مرحله رسید، آنقدر سن و تجربه دارد که بتواند اسرار را حفظ کند و برای خودنمائی و تفاخر آنها را بروز ندهد. موسی گفت ای خداوند از این قرار استاد ما شرف الدین طوسی از سرالاسرار اطلاع دارد؟ حسن صباح گفت بلی ای جوان و او چون به مرتبه داعی بزرگ رسیده از سرالاسرار آگاه است. موسی نیشابوری گفت ای خداوند، به حضور تو رسیدن برای ما فدائیان یک افتخار بزرگ است و من امیدوار نیستم که مرتبه ای دیگر بتوانم به حضور تو برسم. حسن صباح گفت من خود را از انتظار مردم پنهان نمیکنم که تو امیدوار به تجدید دیدار من نباشی و هر روز هنگام نماز مغرب، تمام مؤمنین مرا در مسجد می بینند و هر کس بخواهد با من صحبت کند، میتواند بعد از نماز کنار من بنشیند و با من حرف بزند. جوان گفت ای خداوند میدانم که تو مردی هستی خوش خلق و متواضع و بدون تکبر. ولی منظورم این بود که بگویم امیدوار نیستم، مرتبه ای دیگر مثل امروز بطور خصوصی از طرف تو پذیرفته شوم و بهمین جهت از تو اجازه میخواهم که از این موهبت استفاده کنم و سئوالی دیگر بکنم. حسن صباح گفت حتی من روزها، مردم را بطور خصوصی می پذیریم مشروط بر اینکه کاری مهم داشته باشند، همچنان که تو را پذیرفتم و علت اینکه روزها، از پذیرفتن مردم خودداری میکنم، این است که علاوه بر رسیدگی به کارهای شعب ما در جاهای دیگر، مشغول نوشتن کتاب ابواب اربعه هستم و باید این کتاب هر چه زودتر نوشته شود و بعد کاتبین از روی آن چند نسخه بنویسند و برای شعب ما در ولایات ارسال گردد. این کتاب حاوی مجموع قوانین فرقه باطنیه است و بعد از اینکه منتشر شد، تکلیف مؤمنین روشن می شود و هر کس میداند چه باید بکند و لذا برای هر سؤال بدون اهمیت به اینجا مراجعه نمی نمایند اینک بگو که سؤال تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت ای خداوند سؤال من این است که آیا سرالاسرار جنبه الهی دارد یا جنبه شرعی یا جنبه عرفی. حسن صباح گفت من نمیتوانم به تو بگویم که سرالاسرار دارای چه جنبه است؛ چون اگر بگویم که دارای چه جنبه می باشد، مثل این است که آن را نزد تو افشا کرده ام. بعد، حسن صباح قلم را بدست گرفت و جواب نامه شرف الدین طوسی را بدین مضمون نوشت: «تأقیامت صبر کنید» و نامه را بست و با حلقه ای که نشانه موسی نیشابوری — برای رفتن نزد حسن صباح — بود بدست آن جوان داد و گفت این جواب شرف الدین طوسی است، بعد از اینکه به خراسان رسیدی سلام مرا به شرف الدین طوسی و تمام استادان و شاگردان مدرسه نظامیه و همچنین به تمام پیروان فرقه باطنیه — که به آنها برخورد میکنی — برسان و بگو که روز رستگاری خواهد رسید و تا آن روز و بعد از آن روز از پرورش جسم و روح کوتاهی ننمایند. موسی نیشابوری بعد از اینکه نامه و حلقه را از حسن صباح گرفت از قلعه خارج شد و سوار بر اسب گردید و همان روز راه خراسان را پیش گرفت. خداوند الموت هم به کارهای خود ادامه داد و هنگام غروب آفتاب، برای نماز به مسجد رفت و پس از مراجعت زودتر خوابید، برای اینکه میدانست که روز بعد، روز تمرین جنگی است و باید با فدائیان و رفقاء ورزش کند و مشق های جنگی نماید.

صبح روز بعد، تمام مردهائی که جزو فدائیان و یا در زمره رفقا بودند، با لباس معمولی خود عبارت از کمرچین و شلوار در دامنه وسیع الموت حضور بهم رسانیدند. علی کرمانی که شب قبل شادان بود که روز دیگر، روز ورزش و تمرین جنگی است صبح زود از خواب برخاست و نماز صبح را طبق معمول فرادی، خواند

و لقمه الصباح خورد و راه دامنه الموت را پیش گرفت. علی کرمانی نیزه‌ای در دست و شمشیری بر کمر و کمانی بر دوش داشت و ترکش پر از تیر را بکمر خود نصب کرده بود. هر کس او و دیگران را میدید تصور مینمود که برای جنگ میروند در صورتیکه آن جوان، میرفت تا اینکه ورزش کند و مبادرت به تمرین‌های جنگی نماید. علی کرمانی جزو فدائیان بود و میدانست تا روزیکه زن نگرفته و دارای فرزند نشده جزو فدائیان است. ولی بعد از اینکه زن گرفت و دارای فرزند شد جزو طبقه رفقا میشود؛ ولی رفقا هم مثل فدائیان مکلف بودند که ورزش و تمرین جنگی کنند. ما اروپائیان تصور میکنیم اولین فرقه مذهبی که در عین حال دارای جنبه نظامی بود، در اروپا به وجود آمد، در صورتیکه اولین فرقه مذهبی و نظامی را ایرانیان بوجود آوردند و در فرقه باطنیه ورزش و تمرین‌های جنگی، جزو تکالیف مذهبی بشمار می‌آمد و مثل نماز و روزه واجب بود. علی کرمانی از روزیکه به سن بلوغ رسید شروع به ورزش و تمرین‌های جنگی کرد، زیرا ورزش و تمرین‌های جنگی از زمانی برای مردها واجب میگردد که نماز و روزه بر آنها واجب میشد. علی کرمانی میدانست که ایام ورزش و تمرین جنگی را خداوند تعیین میکند و در مذهب باطنیه ایام مخصوص برای آن وضع نشده است. در جاهائی که فرقه باطنیه شعبه داشت، داعی بزرگ ایام ورزش و تمرین جنگی را تعیین می نمود. در هر نقطه که مردم می توانستند بیشتر از فراغت استفاده کنند، مردها زیادتر ورزش و تمرین جنگی میکردند و در جاهائی که مردها فراغت کمتر داشتند، کمتر مبادرت به ورزش و تمرین جنگی می نمودند. وقتی که علی کرمانی بدامنه الموت رسید، اول به طرف سر پوشیده رفت تا اینکه قبل از ورزش و تمرین‌های جنگی با دیگران قدری صحبت کند. سر پوشیده دامنه الموت، در دنیای آن روز منحصر بفرد بود و در هیچ نقطه از آسیا و اروپا یک چنان سر پوشیده بزرگ دیده نمی شد؛ زیرا دوازده هزار و پانصد متر مربع وسعت داشت و پانصد ستون، آن سر پوشیده را نگاه میداشت. از آن سر پوشیده چند استفاده می شد، یکی این که فدائیان و رفقا در روزهای که ورزش و تمرین جنگی میکردند، (داعی ها و داعی های بزرگ مجبور نبودند که ورزش و تمرین جنگی کنند ولی می توانستند به اختیار خود ورزش و تمرین جنگی نمایند) غذای نیمه روز را در آن سر پوشیده صرف میکردند و بعد از غذا قدری استراحت مینمودند. استفاده دیگری که از آن سر پوشیده میشد این بود که در روزهای که باران و برف میبارید، مردان الموت در آن سر پوشیده ورزش میکردند و تمرین جنگی می نمودند. سومین استفاده‌ای که از آن میکردند این بود که وسائل ورزش را آنجا میگذاشتند تا اینکه مجبور نباشند، هر روز، که موقع ورزش و تمرین جنگی است وسائل ورزش را از شهر به آنجا بیاورند و بعد از خاتمه ورزش آن وسائل را به شهر برگردانند. هنگامی که علی کرمانی در سر پوشیده وسیع که دویست و پنجاه گز طول و پنجاه گز عرض داشت با دیگران صحبت میکرد، صدای صفیر داعی بزرگ بگوش رسید. در فرقه باطنیه، مربی ورزش و تمرین‌های جنگی (البته در شهر الموت) یک داعی بزرگ بود و داعی بزرگ در فرقه باطنیه، از حیث مرتبه، بلافاصله بعد از خداوند الموت قرار میگرفت. صدای صفیر داعی بزرگ به مردها اخطار میکرد که آماده برای ورزش شوند. علی کرمانی مثل مردهای دیگر نیزه و شمشیر و کمان و ترکش خود را در مکانی مخصوص گذاشت و بعد کمر بند را گشود و کمر چین را (که می توان اسم کلیچه هم روی آن نهاد) از تن بیرون آورد و از سر پوشیده خارج شد و در پرتو آفتاب صبح در جائی که مخصوص او بود قرار گرفت. آن وقت پنج طبال مقابل ورزشکاران قرار گرفتند و با آهنگی مخصوص شروع به زدن طبل کردند تا اینکه حرکات

ورزشکاران را منظم نمایند. بعد از اینکه چند دقیقه طبق زده شد، یک خواننده خوش آواز شروع به خوانندگی کرد و در مقدمه، اشعاری در مدح پیغمبر اسلام و علی بن ابیطالب (ع) و فرزندان او خواند و بعد به خواندن اشعار فردوسی شاعر معروف خراسانی که یک قرن قبل از آن تاریخ زندگی را بدرود گفته بود پرداخت.^۱

بعد از اینکه ورزشکاران مدتی با آهنگ اشعار فردوسی ورزش کردند صدای صفیر داعی بزرگ برخاست و امر کرد که ورزشکاران گرز بردارند و با گرز ورزش کنند.

علی کرمانی مثل دیگران دو گرز بدست گرفت و با آهنگ طبل‌ها و گاهی با آهنگ صدای خواننده، گرزها را به حرکت درآورد. طرز حرکت دادن گرزها شبیه بود به حرکاتی که در میدان جنگ، برای استفاده از گرزها باید کرد. حسن صباح هم مثل دیگران دو گرز را با حرکات مشابه حرکات میدان جنگ، به حرکت درمی‌آورد. گاهی دو گرز را در یک امتداد تکان می‌داد و زمانی در دو امتداد مخالف با حرکت درمی‌آورد یا اینکه آنها را دور مفصل شانه‌ها می‌پیچانید. اگر کسی حسن صباح را نمی‌شناخت و وارد آن محوطه می‌شد، نمی‌توانست از روی علامتی، وی را بشناسد، برای اینکه بین وضع ظاهری خداوند الموت و دیگران هیچ تفاوتی وجود نداشت، جز اینکه بعضی جوان و بعضی سالخورده تر بودند. یک مرتبه دیگر صدای صفیر داعی بزرگ برخاست و نوع ورزش تغییر کرد و علی کرمانی گرزها را بر جای آن نهاد و شمشیر خود را بردست گرفت و طبل‌ها آهنگی جدید را برای حرکات شمشیر شروع کردند. حرکات شمشیر هم مانند حرکات گرز تقلیدی از میدان جنگ بود و علی کرمانی یک مرتبه، از راست و یک مرتبه از چپ شمشیر را به حرکت درمی‌آورد بطوری که شمشیر او در فضا دو قوس متقاطع را ترسیم میکرد. بعد از اینکه چند دقیقه از حرکات شمشیرها گذشت چون حرکت تیغ‌ها و صدای طبل با اشعار کوتاه فردوسی متناسب بود، مردی که آواز می‌خواند شروع به خواندن اشعار خراسانی نمود و علی کرمانی بر اثر شنیدن شعر، به هیجان آمد و خستگی اش از بین رفت. بعد از اینکه ورزش با شمشیر خاتمه یافت، داعی بزرگ، فرمان داد که ورزشکاران قدری استراحت کنند. علی کرمانی به جای اینکه استراحت نماید کمان خود را بدست گرفت و شروع به کشیدن زه کرد. کشیدن زه کمان نیز از ورزش‌های مردان فرقه باطنیه بود و آنها زه را می‌کشیدند تا اینکه بازوی آنها قوی شود و بتوانند بخوبی تیراندازی نمایند. علی کرمانی آموخته بود که هر قدر بتواند زه را بیشتر بکشد، بُرد تیر و سرعت آن بیشتر خواهد شد و هر قدر تیر سریع‌تر باشد بهتر به هدف اصابت می‌نماید. زیرا وقتی تیر با سرعتی کم، از کمان جدا شود مطیع جریان باد می‌گردد و منحرف می‌شود اما وقتی با سرعت از کمان جدا شد جریان باد در آن اثر نمی‌نماید. علی کرمانی بعد از اینکه بیش از بیست بار زه کمان را کشید آن را بر جای خود نهاد و سپس با رضایت خاطر سینه خویش را لمس کرد برای اینکه دید دارای پستانهایی برآمده است و عضلات بازوی او، قطورتر از موقعی می‌باشد که شروع به ورزش کرده بود. داعی بزرگ سوت زد تا به ورزشکاران بفهماند که موقع استراحت گذشت و از آن پس تمرین کشتی شروع گردید. ورزشکاران دو بدو با هم کشتی می‌گرفتند و

۱ — گویا اولین مرتبه که اشعار فردوسی در موقع ورزش کردن خوانده میشد از طرف فرقه باطنیه (یکی از فرقه‌های اسماعیلیه) قرائت میگرفتند و آن‌ها این روش را در ایران متداول کردند و در هر حال من ندیده‌ام که قبل از فرقه باطنیه کسانی اشعار فردوسی را در موقع ورزش خوانده باشند ولی نظریه من حجت نیست چون من مردی کم اطلاع هستم و کتابهایی که دیده‌ام و در دسترس من باشد معدود است. — مترجم.

هر کس که زمین میخورد خود را سر شکسته نمیدانست. منظور از کشتی گرفتن این بود که بدن آنها قوی شود و اهمیت نمیدادند که در موقع تمرین زمین بزنند یا زمین بخورند. بعد از اینکه کشتی خاتمه یافت قسمت های اصلی ورزش خاتمه یافته تلقی میشد و فقط راهپیمائی باقی میماند.

در آنروز قبل از راهپیمائی داعی بزرگ، خطاب به ورزشکاران گفت ممکن است در بین شما جوانانی باشند که فکر کنند منظور ما از این ورزشها و تمرینهای جنگی چیست؟ و از خود بپرسند که از اینکارها چه نتیجه گرفته میشود؟ در جواب آنها میگویم: ما با این کارها، خود را برای دفاع آماده میکنیم تا اینکه دیگران نتوانند ما را از بین ببرند. در هر جا که شعبه ای از فرقه باطنیه هست اینکار بطور مرتب ادامه دارد و پیروان فرقه باطنیه، خود را نیرومند و برای جنگ آماده مینمایند، تا اینکه در روز خطر نگذارند که این فرقه مقدس و برحق از بین برود. علاوه بر اینکه بر ما لازم است پیوسته در حال دفاع باشیم، باید خود را برای روزی آماده کنیم که باطنیه عالمگیر خواهد شد. امروز بسیاری از مردم، ما را نمیشناسند و نمی دانند که ما چه میگوئیم. برای اینکه دشمنان نمیگذارند صدای ما به گوش همه برسد. ولی اینطور نخواهد ماند و روزی خواهد آمد که ما می باید صدای خود را بگوش همه برسانیم و مردم ما را بشناسند و بسوی ما بیایند و در آن روز، میباید بتوانیم منظور خود را از پیش ببریم. این نوع اظهارات در جوانان بسیار مؤثر واقع میگردد و علی کرمانی را بهیجان میآورد. هر موقع که داعی بزرگ از این صحبت ها می کرد حسن صباح مثل دیگران فقط مستم بود و چیزی بر زبان نمی آورد. برای اینکه در میدان ورزش و هنگام تمرین جنگی، حسن صباح مثل دیگران مطیع داعی بزرگ می شد. داعی بزرگ هم چیزی بر زبان نمی آورد که داعی ها و رفقا و فدائیان بتوانند از آن صحبتها به سراسراری ببرند. بعد از اینکه صحبت داعی بزرگ تمام شد به اشاره او تمام کسانی که برای ورزش عریان شده بودند لباس پوشیدند و شمشیر و ترکش را به کمر بستند و کمان بر دوش انداختند و نیزه ای بدست گرفتند و بعد با صدای صفیر داعی بزرگ بحرکت درآمدند. از آن پس تا موقعی که آفتاب بوسط آسمان رسید با سرعت زیاد راهپیمائی کردند. آن گونه تمرین جنگی در ایران مرسوم نبود و خود حسن صباح آن را متداول کرد. حسن صباح هم آن راهپیمائی را در مصر آموخت. هنگامیکه حسن صباح در مصر بسر می برد، مشاهده کرد که سر بازان خلیفه مصر که حلیفه فاطمی (و دارای مذهب اسماعیلی) بود راهپیمائی میکنند و بفایده آن پی برد. راهپیمائی سر بازان در مصر سابقه ای عتیق تر از دوره خلافت خلفای فاطمی داشت و مسبوق می شد به دوره ای که رومیها در مصر بسر میبردند. در ارتش روم رسم بود که سر بازان را با ساز و برگ جنگی وادار به راهپیمائی سریع میکردند تا این که برای تحمل خستگی آماده شوند و در سفرهاییکه برای وصول به میدان جنگ پیش میگیرند از راهپیمائی طولانی خسته نشوند. مصریها آن روش را از رومیها تقلید کردند و در مصر باقی ماند تا اینکه خلفای فاطمی در آن کشور بر سر کار آمدند. آن ها هم چون متوجه شدند که روش مبرور فایده دارد. رسم راهپیمائی سر بازان را حفظ کردند و حسن صباح در مصر آن را دید و پس از مراجعت به ایران آن را بین پیروان فرقه باطنیه متداول کرد.

موقع ظهر راهپیمائی ورزشکاران تمام شد و برای صرف غذا و استراحت بسر پوشیده رفتند. برنامه ورزش و تمرینهای جنگی پیروان فرقه باطنیه در الموت تا ظهر اجباری و جزو واجبات بود و بعد از ظهر مستحب میشد. آنها بیکه کار داشتند از میدان ورزش و تمرین جنگی مراجعت میکردند و بمزارع یا کارگاههای خود

می رفتند و آنهاییکه کار نداشتند بعد از صرف غذا و استراحت در میدان تمرین باقی میماندند و هنگام عصر نشانه زنی میکردند یا زو بین پرتاب می نمودند یا اینکه ورزش های دیگر که اسباب آن در سر پوشیده موجود بود مشغول می شدند. بعد از اینکه آفتاب غروب میکرد از میدان بر میگشتند و برای نماز بمسجد میرفتند و بعد راه خانه های خود را پیش میگرفتند بدون اینکه به بهشت بروند. چون در زندگی فرقه باطنیه همانطور که کشیدن حشیش و خوردن بنگ نبود بهشت هم وجود نداشت. بهشت حشاشین بقول مورخین که این موضوع را نوشته اند عبارت بود از یک باغ بزرگ مثل باغ رضوان، که در آن چندین هزار تن از زنهای پری پیکر بسر میبردند و خداوند الموت بعد از این که پیروان خود را وادار میکرد که حشیش بکشند یا بنگ بخورند آنها را وارد آن باغ می نمود و به آن ها میگفت اینجا بهشت ماست و مثل جنت در آن از لحاظ معاشرت مرد و زن، آزادی کامل حکمفرما میباشد و هر مرد میتواند با هر زن که مطلوب وی می باشد بسر برد و اگر دو مرد، نسبت به یک زن تمایل پیدا کردند نباید با هم مشاجره و نزاع کنند، یکی از آن دو، باید از دیگری جدا شود و قدری در این بهشت جلو برود تا زنی زیباتر از زن مزبور ببیند. زیرا در بهشت ما، شماره زیبا رویان بقدری زیاد است که هیچ مرد نسبت به مرد دیگر که با زنی طرح الفت ریخته، حسد نخواهد ورزید چون بزودی زیباتر از آن زن را خواهد یافت. پیروان حسن صباح طبق نوشته مورخین بعد از ورود به آن بهشت طبق دلخواه خود، روزها یا هفته ها در آنجا بسر می بردند و اغذیه لذیذ میخوردند و شرابهای گوارا می نوشیدند و حشیش می کشیدند و با زنهای زیبا و دلربا مغازله میکردند و آنگاه، مست و سوادتمند از آن بهشت خارج می شدند تا اینکه بدستور حسن صباح بروند و کسانی که وی تعیین نموده به قتل برسانند. مدت ۹ قرن است که مورخین یکی بعد از دیگری راجع به این موضوع بحث می کنند و بعضی از آنها شاخ و برگها بر این بهشت موهوم افزوده اند تا این که وجود آن را مسلم جلوه بدهند و من حیرت می کنم (این را نویسنده این سرگذشت می گوید — مترجم) که چگونه هیچ یک از آنها متوجه نشده اند که یک چنین بهشتی مدت یکسال هم قابل دوام نیست، در صورتی که فرقه باطنیه تقریباً مدت دویست و پنجاه سال بعد از حسن صباح باقی بود و با تمام کوششی که زمامداران ادوار مختلف کردند نتوانستند آن را از بین ببرند. برای اینکه فرقه باطنیه نیرومند بود و مردان جنگی و فداکار داشت. یک ارتش، که اساس آن بر حشیش و بنگ و شراب و زنهای زیبا استوار باشد یکسال هم قابل دوام نیست تا چه رسد به دویست و پنجاه سال. آن روز هم مثل امروز، اساس یک ارتش، مبتنی بر انضباط بود و شراب و حشیش و زنهای زیبا طوری انضباط ارتش را از بین می برد که هیچ سر بازی از افسر اطاعت نمی نماید و هیچ افسری در فکر نیست که سر بازان خود را اداره کند. این موضوع طوری روشن است که بحث برای اثبات آن ضروری نیست. سر بازی که حشیش بکشد و بنگ بخورد و شراب بنوشد و مدتی با زنهای زیبا مشغول مغازله باشد و در حال مستی از بهشت خارج شود، قادر به جنگ و فداکاری نیست. افسانه بهشت حشاشین از رساله هائی که خلفای عباسی علیه فرقه باطنیه انتشار میدادند سرچشمه گرفته و تبلیغات زمامداران ادوار مختلف هم به این افسانه خیلی کمک کرده است. چون دوره قدرت فرقه باطنیه خیلی طول کشید و مصلحت زمامداران وقت این بود که آن فرقه را در نظر مردم فاسق و فاجر و مصروع جلوه بدهند تا اینکه مردم بسوی آنها نروند و قدرت فرقه باطنیه زیدتر از آنچه بود نشود. بنا بر رساله هائی که خلفای عباسی علیه فرقه باطنیه منتشر می کردند و چیزهائی که مبلغین زمامداران وقت می گفتند در بهشت حشاشین هر نوع عمل قبیح یا غیرطبیعی مجاز بوده و حسن صباح

و بعد از وی جانشینانش اعمال مزبور را تشویق می کرده اند و چون فرقه باطنیه در ایران شعبه ها داشت معنوم می شود که بهشت حشاشین منحصر بفرد نبوده و آن فرقه در قسمت های مختلف ایران چندین بهشت داشت است. جای هیچیک از بهشت هائی که فرقه باطنیه در ایران داشته معلوم نیست و انسان حیرت می کند این جامعه که بنیان زندگی او بر اساس فسق و فجور و کثیف ترین لذات غیرطبیعی و کشیدن حشیش و نوشیدن شراب استوار شده بود چگونه آن همه دانشمندان بزرگ را که همه ایرانی بودند به دنیا اهداء کرد و چرا یکی از آنها در کتابهای خود حتی به اشاره، ذکر از آن فسق ها و فجورها نکرده اند؟ در صورتی که می باید راجع به آن بحث کنند زیرا برای آنها مشروع بوده است. حقیقت این است که تبلیغات دائمی خلفای عباسی و زمامداران وقت علیه فرقه باطنیه و اینکه در قرون بعد مورخین حشاش را که به معنای داروساز و دارو فروش است، کشنده حشیش یا خورنده بنگ استنباط کرده اند سبب شد که افسانه حشیش کشیدن اعضای فرقه باطنیه و بهشت آنها بوجود بیاید. علی کرمانی چون می باید به امور مربوط به حمل داروها رسیدگی کند بعد از ظهر، در سر پوشیده توقف نکرد و به شهر مراجعت نمود. شهر الموت امروز وجود ندارد ولی اگر در دامنه کوه الموت که شهر در آنجا بوده حفاری کنند بعید نیست که آثار زیاد از آن شهر بدست بیاید. علی کرمانی بعد از مراجعت به شهر، وسائل حرب را کنار نهاد و مشغول کار شد و با کمک یک جوان دیگر عدل های پراز دارو را که می باید برای حمل حاضر شود آماده کرد و همین که آفتاب به جائی رسید که علی کرمانی دانست تا چند دقیقه دیگر در پس افق ناپدید می شود راه مسجد را پیش گرفت تا نماز مغرب را طبق معمول در مسجد بخواند و به خداوند الموت اقتدا کند.

بعد از اینکه نماز خوانده شد صبح طبق معمول به کسانی که به او اقتدا کرده بودند، گفت برجها بنشینند و خود برخاست و گفت ای پیروان باطن، امروز وقتی از صحرا مراجعت کردم خبری تازه به من رسید و آن این است که وزیر اعظم خواجه نظام الملک برای سر من قیمت تعیین کرده و وعده داده که هر کس سر بریده مرا برای او ببرد دویست هزار دینار پاداش خواهد گرفت و اگر کسی کمک نماید تا اینکه ما موران و سر بازان وزیر اعظم بتوانند مرا دستگیر کنند، مشروط بر اینکه کمک او مؤثر گردد و من دستگیر شوم، باز همین پاداش به او داده خواهد شد. ای مؤمنین کالبه من دارای ارزش نیست و شما می دانید که من از مرگ بیم ندارم. ولی از آن می ترسم که کارم ناتمام بماند و قبل از اینکه وظیفه خود را به انجام رسانم به قتل برسم. ای رفقا و ای فدائیان وظیفه من این است که امام را به شما بشناسانم و امام را به چهار نوع می توان شناخت: نوع اول این ست که انسان شکل و قامت امام را بشناسد و این نوع شناسائی درخور جانوران است. جانوران فقط شکل و قامت انسان را می شناسند و غیر از آن اطلاعی دیگر از نوع بشر ندارند. نوع دوم این است که اسم او را بدانند و اطلاع داشته باشند که پسر کیست و از کدام مادر زاده است. این نوع شناسائی امام در دسترس دشمنان او نیز هست و هر کس که خصم امام است می تواند پیرسد که نام وی و پدرش چیست و از کدام مادر زاده است. نوع سوم شناسائی امام این است که انسان دستورهائی را که صادر می کند بشناسد و بدان عمل نماید و از قصور خود بیم داشته باشد. این نوع شناسائی ناشی از بیم است و مؤمن فکر می کند که هرگاه دستورهای امام را به وقوع اجرا نگذارد مورد مجازات قرار خواهد گرفت و برعکس اگر دستورهای امام را اجرا کند، پاداش دریافت خواهد کرد. اینگونه شناسائی امام یک معامله است و مثل هر معامله، مؤمن، فقط حساب سود و زیان را

می کند و به چیزهای دیگر کار ندارد. ولی نوع چهارم این است که مؤمن، صفات و ماهیت جاوید امام را بشناسد و کسی که امام را با این شکل بشناسد چون از ماهیت جاوید امام اطلاع دارد، دستورهای او را به امید دریافت پاداش یا از بیم مجازات، اجرا نمی کند. وظیفه من این است که امام را با این شکل به شما بشناسانم و بهمین جهت می خواهم زنده بمانم تا این که تکلیف خود را بانجام برسانم و پس از اینکه وظیفه ام به انجام رسید، آماده مرگ هستم. ای رفقا هر کس سؤالی دارد از من بکند و من طبق معمول برای جواب دادن آماده هستم و به هر سؤالی پاسخ خواهم داد غیر از پرسش مربوط به سرالاسرار!

بعد از این گفته، حسن صباح بر زمین نشست و علی کرمانی از جا برخاست و به خداوند الموت نزدیک شد و بعد از تحویل اجازه کنارش نشست و گفت ای خداوند ماهیت جاوید امام چیست؟ حسن صباح گفت ماهیت جاوید امام این است که خواهان رستگاری تو و دیگران می باشد و با هر نوع بردگی مخالف است. علی کرمانی گفت ای خداوند ولی من برده نیستم و مردی آزاد می باشم. حسن صباح گفت توهنوز برده هستی و آزاد نشده ای، ولی بعد، من تو را آزاد خواهم کرد. جوان گفت ای خداوند من برده کسی نیستم و آزادم. حسن صباح گفت تو برده عقاید و مقرراتی هستی که از پدرانت به تو به میراث رسیده و نمی توانی خود را از آن عقاید و مقررات نجات بدهی مگر بوسیله من و بردگی تو، در یک جمله خلاصه می شود و آن این است «اطاعت کورکورانه از عرب»! ما برای نجات از این بردگی یک گام در الموت و جاهائی که شعبه داشتیم برداشتیم و آن این که تصمیم گرفتیم به زبان فارسی صحبت کنیم و بنویسیم و بهمین جهت خلیفه بغداد، علیه ما، رساله های دروغ منتشر می کند و ما را زندیق و مرتد و واجب القتل می داند و انواع تهمت های ناروا را بر ما می زند. باز بهمین جهت خواجه نظام الملک برای سر من قیمت تعیین می نماید، زیرا نظام الملک نمی تواند خود را از سلطه عقاید و مقرراتی که از اجدادش به او رسیده نجات بدهد و او هم عقیده دارد که باید بی چون و چرا از عرب اطاعت کرد و بهمین جهت نهی کرده که در مدارس نظامیه جز زبان عربی زبان دیگری تدریس نشود. طلاب مدارس نظامیه گرچه شعر فارسی می خوانند و می سرایند، ولی اینکاریک تفنن است و مربوط به دستور تدریس نیست. طوری خواجه نظام الملک تحت رقیبت عرب است که با اینکه خود گاهی به زبان فارسی نویسندگی می کند نمی تواند خود را از سلطه زبان عرب نجات بدهد. در نظر او زبان فارسی بدون ارزش است، برای اینکه زبان مردم این بوم می باشد و می گوید که زبان فارسی زبان عوام الناس است. ولی تنها آزاد شدن ما از قید زبان عرب کافی نیست، ما باید فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم تا اینکه رستگار شویم. علی کرمانی گفت ای خداوند چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد؟ حسن صباح گفت این موضوع خود سرالاسرار نیست بلکه جزو آن است و من اگر بتوبه گویم چگونه باید فکر را از قید عرب نجات داد، تو ممکن است که به سرالاسراری ببری. همیقتدر به تومی گویم تا روزی که فکر ما تحت قید عرب است ما برده هستیم و رستگار نخواهیم شد مگر این که فکر خود را از قید عرب نجات بدهیم. آنچه حسن صباح به علی کرمانی می گفت به گوش دیگران هم می رسید و سایر افراد فرقه باطنیه از آن استفاده می کردند. جوانی که از فدائیان بود از جا برخاست و به حسن صباح نزدیک شد و گفت ای خداوند امشب تو گفتی که خواجه نظام الملک برای سر تو دویست هزار دینار قیمت تعیین کرده است. حسن صباح گفت چنین است. جوان گفت ولی من برای قتل خواجه نظام الملک پاداش نمی خواهم و حاضرم که برایگان او را به قتل

برسانم و از تومی خواهم اجازه بدهی تا آن مرد را نابود نمایم. این گفته را تمام کسانی که در مسجد بودند شنیدند و حسن صباح گفت ای جوان، من به تو این اجازه را نمی دهم. جوان گفت آیا رواست که خواجه نظام الملک برای سر توقیمت تعیین کند و ما دست روی دست بگذاریم تا این که تو را ای خداوند، به قتل برسانند. حسن صباح گفت تا روزی که من در الموت هستم خواجه نظام الملک نخواهد توانست مرا به قتل برساند. اومی داند که قتل من در الموت اشکال دارد و اگر پیش بینی می نمود که کشتن من آسان است یک قشون را به الموت می فرستاد تا اینکه مرا دستگیر کنند و با زنجیر نزد او ببرند و وی فرمان قتل مرا صادر کند. چون می داند قشون کشی بی فایده است و قشون او در اینجا شکست خواهد خورد برای سر من جایزه تعیین کرده، اما نه برای تطمیع کسانی که در خارج از الموت بسر می برند چون می داند آنها هم نمی توانند مرا به قتل برسانند. بلکه برای تطمیع شما، و می خواهد یکی از شما را وادارد که مرا به قتل برسانید. علی کرمانی گفت اگر خواجه نظام الملک این تصور را کرده، اشتباه نموده است، زیرا وفاداری ما نسبت به توای خداوند بقدری است که هیچ تهدید و تطمیع ما را از وفاداری منصرف نخواهد کرد. جوانی که داوطلب قتل خواجه نظام الملک بود گفت ای خداوند پس توقصد داری هر نوع توهین و افترا را تحمل کنی و سوء قصد دشمنان را ندیده بگیری؟ حسن صباح گفت روزی خواهد آمد که من توهین دشمنان را تحمل نخواهم کرد و سوء قصد آنها را ندیده نخواهم گرفت و در همین نزدیکی شخصی به من پیشنهاد کرد که خواجه نظام الملک را به قتل برساند و من در جواب او گفتم تا قیامت صبر کند.

آنگاه خطاب به جوانی که داوطلب قتل وزیر اعظم شده بود گفت تونیز تا قیامت صبر کن. حاضرین بعد از شنیدن این سخن نظرهای معنی دار بهم انداختند چون با وجود اعتقادی که به خداوند الموت داشتند تصور کردند که آن مرد نامربوط می گوید. علی کرمانی اجازه صحبت خواست و گفت ای خداوند آیا تو مجازات دشمنان خود را موکول به قیامت و روز جزا می نمائی؟ حسن صباح گفت ای جوان، تو مردی با هوش هستی، زیرا سؤالاتی می کنی که از حیث معنی برتر از سؤالاتی است که جوانی به سن تومی تواند بکند و من نمی خواهم که مجازات دشمنان را موکول به روز جزا کنم. علی کرمانی گفت ای خداوند تو خود گفتی تا قیامت صبر کن. حسن صباح گفت این گفته را تکرار می نمایم و می گویم باید تا قیامت صبر کرد و هرگاه تو و دیگران که گفته مرا می شنوند، و اهل باطن که در خارج الموت بسر می برند صبر نمایند معلوم خواهد شد که من چه خواهم کرد. پس از این گفته، حسن صباح پرسید آیا کسی سؤالی دارد یا نه؟ کسی سؤالی نداشت و لذا حسن صباح از جا برخاست و از مسجد خارج شد. کسانی هم که برای نماز آمده بودند از مسجد خارج شدند. علی کرمانی به اتفاق محمود سجستانی از مسجد خارج گردید و بسوی خانه روان شدند. علی کرمانی چون می دانست که محمود سجستانی در فرقه باطنیه از حیث مرتبه بالا تر از اومی باشد گفت ای زبردست آیا تو فهمیدی که منظور خداوند از اینکه باید تا قیامت صبر کرد چیست؟ محمود گفت من نفهمیدم که او چه می خواست بگوید. علی کرمانی گفت ای زبردست تو از برجستگان قوم هستی و مرتبه ات بین ما از مرتبه رفیق بالا تر است و چگونه نتوانستی بفهمی که خداوند از صبر کردن تا قیامت چه منظور دارد؟ محمود سجستانی گفت من از اسرار، اطلاع ندارم، برای اینکه بین ما فقط دو نفر از اسرار اطلاع دارند، یکی خداوند و دیگری داعی بزرگ و تا وقتی یکی از ما به مرتبه داعی بزرگ نرسیم از اسرار، اطلاع حاصل نخواهیم کرد. چون هر

گوش قوه شنیدن اسرار را ندارد و اسراری که خداوند به داعی بزرگ می گوید بقدری با اهمیت است که دیگران اگر آن را بشنوند خود را گم می کنند. ولی با اینکه من از اسرار اطلاع ندارم حدس می زنم که یک واقعه بزرگ در پیش است. علی کرمانی پرسید واقعه مزبور از چه نوع می باشد؟ محمود سجستانی گفت من نمی توانم بگویم که آن واقعه از چه نوع می باشد. علی کرمانی پرسید ای زبردست آیا فکر می کنی که از نوع بلایای سماوی یا ارضی باشد؟ محمود سجستانی گفت شاید بلایی از آسمان نازل شود وعده ای کثیر از مردم را به هلاکت برساند و احتمال، زمین به لرزه درآید و شهرها را در خود فرو ببرد! علی کرمانی گفت ولی من از فحواي کلام خداوند اینطور فهمیدم که بعد از اینکه قیامت بر پا شد او مبادرت به اقداماتی بزرگ خواهد کرد. محمود سجستانی جواب داد من هم چنین فهمیدم و بعد از قیامت خداوند قصد دارد که دست به کاری بزرگ بزند. علی کرمانی گفت ای زبردست آیا تومی توانی پیش بینی کنی که آن واقعه سماوی یا ارضی چه موقع به وقوع خواهد پیوست؟ محمود سجستانی پاسخ داد من چگونه می توانم تاریخ وقوع آن حادثه را پیش بینی کنم؟! علی کرمانی گفت آیا تونمی توانی پیش بینی کنی که تاریخ وقوع آن حادثه نزدیک است یا دور؟ محمود گفت این یکی را می توانم پیش بینی کنم و بگویم که تاریخ وقوع حادثه دیر نیست و ما اگر بعد از حادثه مزبور زنده بمانیم خواهیم توانست که ناظر اقدام خداوند باشیم و بفهمیم او چه خواهد کرد. علی کرمانی گفت آیا می توانی پیش بینی کنی که آن واقعه چند سال دیگر اتفاق خواهد افتاد؟ محمود سجستانی جواب داد من تصور می کنم که آن واقعه از پنج تا ده سال دیگر اتفاق می افتد و شاید هم زودتر اتفاق بیفتد. بعید نیست که بعد از وقوع آن حادثه، اگر از بلایای آسمانی یا زمینی باشد ما مثل عده ای دیگر به هلاکت برسیم. ولی هرگاه زنده بمانیم به گمان من، در یکی از درخشنده ترین اعصار زندگی این قوم بسر خواهیم برد و زندگی قوم ما بعد از آن حادثه بکلی تغییر خواهد کرد. علی کرمانی پرسید تغییری که در زندگی این قوم بوجود می آید از چه نوع است، آیا سبب بهبود وضع زندگی مردم می شود یا این که زندگی آنان را بدتر می کند؟ محمود سجستانی گفت منظور من از این قوم ما نیستیم. چون زندگی ما خوب است و نسبت به سکنه سایر نقاط با رفاهیت زندگی می کنیم و در اینجا مسکین وجود ندارد و هیچ کس را نمی توانی پیدا کنی که مستحق زکوة باشد و همه به اندازه ای که گذران کنند دارند و بعضی هم بیش از میزان گذران خود، دارا می باشند. در اینجا اگر کسی بیمار شود در بیمارستان تحت معالجه قرار می گیرد و تا موقعی که بیمار است همسایگانش کارهای او را در کشتزار و باغ او به انجام می رسانند. ولی در خارج از اینجا اینطور نیست و به هر کجا که بروی مشاهده می کنی که شماره افراد بی بضاعت بیش از آنهایی است که بضاعت دارند و عده ای نیز مسکین و سائل در هر یک از شهرها دیده می شود. در عوض عده ای معدود ثروت های هنگفت، جمع آوری کرده اند و می کنند و از جمله خواجه نظام الملک دو هزار و پانصد قریه شش دانگ دارد. آیا ممکن است که این ثروت هنگفت را جز از راه ظلم بدست آورد؟ اما خداوند ما میگوید دارو را بهمان قیمت که تمام می شود بخیرداران خراسان و اصفهان وری و کاشان و جاهای دیگر بفروشیم که بر آنها تحمیل نشود و خداوند ما حتی از تحصیل سود مشروع که حق هر بازرگان است صرف نظر می نماید. علی کرمانی گفت ای زبردست، تو راست میگوئی و خداوند ما مردی رحیم است.

پیک بد خبر

دو روز بعد از صحبتی که بین محمود سجستانی و علی کرمانی شد، یک پیک بد خبر وارد الموت گردید. رسم این بود که پیک‌های بد خبر، اسب خود را سیاهپوش می‌کردند و هر کس آنها را در حال عبور می‌دید متوجه می‌شد که حامل یک خبر بد هستند و از این جهت اسب خود را سیاهپوش می‌کردند که خبر بد آنها تولید لطمه شدید روحی نکند. وقتی یک پیک بد خبر که اسب خود را سیاهپوش کرده بود، در راه نمایان می‌شد تمام کسانی که می‌دانستند پیک مزبور بسوی آنها می‌آید درمی‌یافتند که باید خود را برای یک خبر بد مهیا نمایند و مشاهده یک مزبور، آنها را برای پذیرفتن آن خبر آماده می‌نمود. هنگامی که آن پیک از معابر شهر الموت عبور می‌نمود تا اینکه خود را به ارک برساند، مردم توقف می‌کردند و بعضی از آنها از پیک می‌پرسیدند چه خبر بد آورده است؟

ولی آن پیک سر را طوری تکان می‌داد که مردم می‌فهمیدند مأذون نیست خبر مزبور را بگویند. پیک بد خبر به دروازه ارک الموت رسید و قدم بر زمین نهاد و اسب خود را بست و وارد ارک گردید و درخواست نمود نامه‌ای را که آورده است بیدرنگ بنظر خداوند برسانند. همان داعی که موسی نیشابوری را پذیرفت، نامه پیک مزبور را گرفت و نزد خداوند برد. بعد از اینکه پیک از اطاق داعی بزرگ مراجعت کرد آنهایکه در ارک بودند اطرافش را گرفتند و از آن مرد پرسیدند خبری که آورده چیست؟ او در جواب گفت نامه‌ای از داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه آورده که به خداوند رسید و در آن نامه داعی بزرگ مطالبی را که وی از آن خبر ندارد به اطلاع رسانیده و آنچه او می‌داند این است که ضمن مطالب دیگر خبر توسعه مرض طاعون هم در نامه‌ای که برای خداوند نوشته هست. نامه‌ای که داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه برای خداوند نوشته بود در درجه اول مربوط به طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی مطابق با ۵۵۵ هجری بود. داعی بزرگ کردستان و کرمانشاه در نامه خود از خداوند بزرگ درخواست می‌کرد که به شعبه‌های فرقه باطنیه در کشورهای مختلف دستور بدهد که مهاجرین کردستان و کرمانشاه را که از مقابل طاعون می‌گریزند بپذیرند. طاعون سال ۱۱۶۰ میلادی (۵۵۵ هجری) در کشورهای که مجموع آنها موسوم به ایران است چنان تلفات هول‌انگیزی بوجود آورد که شاید نظیر آن در شرق دیده نشده باشد. مردم برای مبتلا نشدن به طاعون از شهرها می‌گریختند و به دهکده‌ها می‌رفتند ولی بزودی مرض طاعون در دهکده‌ها بروز می‌کرد و اهالی را قتل عام می‌نمود. آنوقت مردم برای نجات خود راه دهکده‌های کوهستانی را پیش می‌گرفتند و فکرمی‌کردند که چون بین جلگه و مناطق کوهستانی رابطه وجود ندارد طاعون به آنجا سرایت نخواهد کرد. لیکن دیری نمی‌پایید که آنجا نیز دستخوش حمله طاعون می‌شد و مردم گروه گروه به هلاکت می‌رسیدند. وقتی یک نفر طاعون می‌گرفت کشان‌کشان خویش را به خانه طبیب می‌رسانید که از وی علاج مرض خود را بخواهد. اما وقتی به آنجا می‌رسید مشاهده می‌نمود که طبیب هم طاعون گرفته است. می‌گفتند که باد، بوی طاعون را به نقاط دیگر می‌برد و در آنجا آن مرض مخوف را

بوجود می آورد و این گفته به ظاهر حقیقت داشت چون در جاهائیکه هیچ مربوط به سایر نقاط نبود طاعون بوجود می آمد. رسم مسلمین این است که اموات خود را قبل از اینکه دفن کنند می شویند ولی مرده شوها و همچنین قبرکن ها، طاعون گرفته مرده بودند. در آن سال طاعون از بین النهرین وارد ایران شد و با سرعت زیاد در خاک ایران به طرف شرق و شمال و جنوب پیش رفت. وقتی مردم دریافتند که رفتن بدهکده های کوهستانی برای مصون ماندن بی فایده است بکلی دیار خود را ترک کردند و راههای سایر کشورهای ایران را پیش گرفتند^۱. تا اینکه حتی الامکان بین خود و طاعون فاصله ای بیشتر به وجود بیاورند. از جمله پیروان فرقه باطنیه در کردستان و کرمانشاه کوچ کردند و بعضی از آنها بطرف شمال و بعضی بسوی مشرق براه افتادند و بهمین جهت داعی بزرگ فرقه باطنیه در کردستان و کرمانشاه از حسن صباح خواست که به شعبه های فرقه مزبور دستور بدهد که مهاجرین را بپذیرند و برای آنها مسکن فراهم کنند و نگذارند که از حیث گذران، در مضیقه باشند. مردم بی آنکه از واقعیت های علمی امروز آگاه باشند بر اثر تجربه متوجه شده بودند که مرض طاعون در موقع خواب به انسان حمله ورمی شود نه هنگام بیداری و اگر کسی بتواند خود را بیدار نگاه دارد طاعون نمی گیرد. مردم برای اینکه گرفتار خواب نشوند روز و شب راه می رفتند. ولی طوری خستگی برآنان غلبه می نمود که می افتادند و دیگر بر نمی خاستند. زیرا بدن خسته آنها بهتر برای حمله مؤثر مرض طاعون آماده شده بود. دسته ای دیگر برای اینکه نخوابند متوسل به بانک شیپور و طبل و سنج و کوس و صدای طشت می شدند و وقتی انسان از شهری عبور می کرد تصور می نمود از شهر دیوانگان عبور می کند برای این که می دید هر کس روی چیزی می کوبد تا تولید صدا کند. اما آنهایی هم که میخواستند به وسیله تولید صدا مانع از خوابیدن خود شوند نیز بر اثر خستگی به خواب میرفتند و دیگر صدای رعد هم آنها را از خواب بیدار نمی کرد. بعضی از افراد نیز برای اینکه نخوابند از روش جوکی ها پیروی می نمودند و روی بستر خود سوزن قرار میدادند تا این که سوزنها در بدنشان فرو برود و مانع از خواب آنها شود. فرو رفتن سوزن در آغاز مانع از خوابیدن میگردد و برخی از آنان می توانستند که تا سه چهار شبانه روز خود را بیدار نگاهدارند ولی بعد از آن، اقبضای طبیعت غلبه میکرد و در حالی که سوزن در بدن آنها فرو میرفت می خوابیدند و یک ساعت خواب و حتی چندین دقیقه خوابیدن کافی بود که آنها را در معرض حمله مرض طاعون قرار بدهد. بعد از اینکه خبر بروز مرض طاعون به الموت رسید، حسن صباح دستور داد که رابطه الموت را با خارج قطع نمایند و نگذارند که از بیرون کسی وارد الموت گردد تا اینکه بیماری را با خود نیاورد. در عین حال خداوند الموت به بیمارستان دستور داد که خود را برای مداوای بیماران طاعونی، اگر طاعون در الموت بروز نماید، آماده کند. اطباء می دانستند که علاج مرض و با تریاک است ولی از داروی مرض طاعون اطلاع نداشتند و حسن صباح گفت اطباء تریاک و هم جوهر بید را برای درمان طاعون بیازمایند شاید مؤثر واقع گردد. پزشکان الموت به جای اینکه صبر کنند تا مرض طاعون در آن منطقه بروز نماید و بعد تریاک و جوهر بید را بیازمایند تصمیم گرفتند که به استقبال درمان بروند و تجویز کردند که مردم هر دو روز، قدری جوهر بید و تریاک بخورند بدین امید که یکی از آنها مؤثر واقع شود. ما

۱ — کشور ایران بعد از انراض سلسله ساسانی، وحدت خود را از دست داد و منقسم به کشورهای کوچک شد که در هر یک از آنها یک سلطان یا رئیس قبیله فرمانفرمائی میکرد و آند وضع ادامه داشت تا دوره صفویه که ایران، باز دارای وحدت شد و لذا نباید از جمله (کشورهای ایران) که نویسنده این سرگذشت بکار برده حیرت کنیم؛ — مترجم.

نمیدانیم که اثرپیشگیری مرض طاعون بوسیله تریاک و عرق بید، چقدر است و آیا مؤثر واقع می گردد یا نه؟ ولی قدر مسلم این است که مرض طاعون در الموت بروز نکرد. شاید خاصیت از بین بردن میکروب که در جوهر بید و تریاک هست سبب گردیده که طاعون به الموت سرایت ننماید و سکنه آن جا از مرض دچار قتل عام نشوند. بر اثر مرض طاعون که عده ای از افراد فرقه باطنیه را از کشورهای مغرب ایران منتقل بجای دیگر کرد، عده ای از آنها برای همیشه ساکن مناطق جدید شدند و دیگر به اوطان خود مراجعت نکردند. مهاجرین مناطق کردستان و کرمانشاهان که اهل فرقه باطنیه بودند قسمتی در ری و قسمتی در ساوه بسر بردند و بعضی از آنها پس از خاتمه مرض طاعون راه الموت را پیش گرفتند یا اینکه عازم خراسان شدند. یکی از نتایج مرض طاعون این شد که نظام الملک وزیر اعظم که میباید برای سرکشی از مدرسه نظامیه به خراسان برود از مسافرت مزبور صرف نظر کرد و به قول بعضی از مورخین شرق، نرفت، تا مدرسه ای را که در نیشابور قرار گرفته بود و نظام الملک در آن درس میخواند و حسن صباح و خیام هم به قول مورخین شرق در آن مشغول تحصیل بودند ببیند. موضوع درس خواندن حسن صباح و خواجه نظام الملک و خیام در یک مدرسه و عهدهی که با هم بستند تا این که هر کس به مقامی رسید دیگران را نیک بخت کند نیز مثل مسئله حشیش کشیدن افراد فرقه باطنیه و بهشت آنها واقعیت تاریخی ندارد ولی این افسانه طوری ریشه دوانیده که حتی مورخین دانشمند هم نخواستند آن منکر آن شوند و فکرمی کنند آن چه سبب گردید حسن صباح علیه خواجه نظام الملک و سلطان ملکشاه قیام کند، همان بود که خواجه نظام الملک بعهدی که با حسن صباح بست وفا نکرد، یا آنطور که منظور حسن صباح بود، وفا ننمود. چون (بقول مورخین مزبور) حسن صباح انتظار داشت که خواجه نظام الملک او را شریک وزارت خود کند و خواجه که نمی خواست شریکی داشته باشد حسن را از خود میراند. تا روزی سلطان ملکشاه حساب مالیات و دخل و خرج کشور را از خواجه نظام الملک طلبید و خواجه نظام الملک برای چندین ماه مهلت خواست تا این که حساب مالیات و دخل و خرج کشور را به سلطان تسلیم کند.

ولی حسن صباح داوطلب شد که در ظرف ده روز، حساب مالیات و دخل و خرج کشور را آماده کند و چون خواجه نظام الملک اطلاع داشت که حسن صباح از عهده آن کار برخواید آمد غلام خود را مأمور کرد تا روزی که حسن با اوراق یا دفتر محاسبه، نزد سلطان میرود اوراق یا دفترش را درهم بریزد تا سر رشته حساب از دست صباح بدر رود و در نتیجه حسن صباح نزد سلطان منفعل شد و سلطان ملکشاه او را از در بار اخراج کرد. هیچ یک از مورخین که این روایت را نوشتند از خود نپرسیده اند چگونه مردی چون وزیر اعظم که صدها حسابدار در قسمت های مختلف کشور داشته نتوانست حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را به سلطان بدهد و شش ماه وقت خواست، اما حسن صباح بدون داشتن منشی و حسابدار در ظرف ده روز حساب مالیات و دخل و خرج مملکت را آماده کرد. چگونه حسن صباح که در آن موقع خداوند الموت و فرمانروای فرقه باطنیه نبود توانست در ظرف ده روز حساب تمام ایالات ایران را بخواید و جمع حساب مالیات و دخل و خرج را آماده کند. آنچه سبب گردید که حسن صباح قیام کند روشن است و لازم نیست که برای توجیه قیام خداوند الموت از افسانه کمک بگیرند.

حسن مردی بود ایرانی و مطلع و بخصوص بعد از اینکه به مصر رفت و در آنجا از کتب کتابخانه خلفای فاطمی استفاده نمود و بتاریخ اروپا و قوف یافت و از تاریخ روم و یونان قدیم اطلاعاتی بدست آورد روشن فکرتر

شد. وی قبل از اینکه از ایران به مصر برود، اسماعیلی بود ولی بعد از اینکه در مصر، بر اطلاعات خود افزود متوجه گردید که اسماعیلیه هم مثل سایر فرق اسلام تحت نفوذ عرب هستند و در صدد برآمد که یک نهضت بوجود بیاورد تا این که سکنه کشورهای ایران از سلطه مادی و فکری عرب رهائی یابند. حسن صباح در مصر، ضمن برخورداری از تاریخ یونان و روم قدیم مطلع شده بود که ایران در قدیم کشوری با عظمت بوده و سلاطین مقتدر داشته و حتی مصر، در قدیم یکی از کشورهای ایران بشمار می آمده، ولی تسلط اعراب سبب شد که اقوام ایرانی دچار انحطاط شدند و آن اقوام، رونق و قدرت گذشته را بدست نمی آوردند مگر اینکه خود را از سلطه عرب نجات بدهند. آنچه سبب گردید که حسن صباح نهضت باطنیه را بوجود بیاورد این بود!

ممکن است پرسیده شود اگر حسن صباح این منظور را داشته، بچه دلیل برای پیشرفت منظور خود متوسل به ترور می شد و فدائیان را و امید داشت که بروند و بعضی از اشخاص را بقتل برسانند؟ جوابش این است که خداوند الموت نمی توانست از وسائلی که امروز، برای احیای یک ملت باستانی مورد استفاده قرار می گیرد استفاده کند و لذا وسائلی به کار می برد که بدان دسترسی داشت. بین فکراو، و فکر اقوام ایرانی که در آن عهد زندگی می کردند فاصله ای زیاد وجود داشت و مردم نمی توانستند به اهمیت نهضت ملی خداوند الموت پی ببرند. حسن صباح می خواست از اقوام متعدد ایرانی که همه تحت سلطه عرب میزیستند، یا از لحاظ فکری تحت نفوذ عرب بودند یک ملت واحد بوجود بیاورد که دارای اصالت ایرانی باشد. او برای حصول این منظور متوسل به مذهب شد، چون می اندیشید که نمی تواند از راه دیگر به مقصود برسد. حتی چهار یا پنج قرن بعد از او وقتی شاه اسماعیل و سایر سلاطین صفویه خواستند ایران را دارای وحدت کنند، متوسل به مذهب گردیدند و با توسل به مذهب شیعه، ایران را دارای وحدت نمودند. از یونان قدیم گذشته اصطلاحات وحدت ملی و حق حاکمیت ملی و آزادی و غیره، در هیچ دوره به گوش نمی رسید و این اصطلاحاتی است که در یکی دو قرن اخیر بخصوص در دوره انقلاب کبیر فرانسه و بعد از آن متداول شده است و حسن صباح نمی توانست به اتکال حق حاکمیت ملی و آزادی، اقوام ایرانی را از سلطه مادی و فکری عرب نجات بدهد. ما در اینجا بیش از این راجع به این مسئله صحبت نمی کنیم چون انگیزه حسن صباح از لحاظ بوجود آوردن نهضت باطنیه بتدریج ضمن این سرگذشت به نظر خوانندگان خواهد رسید. در الموت کسانی که تصور می کردند واقعه بزرگ که در انتظارش هستند مرض طاعون می باشد بعد از خاتمه آن مرض به اشتباه خود پی بردند و فهمیدند که واقعه مزبور، مرض طاعون نبوده است. زیرا پس از این که طاعون از بین رفت تغییری در وضع زندگی مادی و معنوی فرقه باطنیه حاصل نشد و افراد آن فرقه همچنان در الموت و جاهای دیگر بکار خود مشغول بودند و حسن صباح هر روز، برای نماز مغرب به مسجد می رفت و بعد از نماز اگر ضرورت داشت می ایستاد و برای مردم صحبت می نمود و در غیر آن صورت می نشست و مؤمنین اطرافش را می گرفتند و پرسشهایی می کردند و جواب می شنیدند.

موسی نیشابوری در قلعه طیس

موسی نیشابوری بعد از این که نامه خداوند الموت را برای شرف الدین طوسی برد، آنچه را که به خداوند گفت و از او شنید برای شرف الدین طوسی حکایت کرد و گفت قبل از اینکه من خداوند علی ذکره السلام را ببینم میل داشتم که به قلعه طیس بروم و اینک میل من برای رفتن به آن قلعه بیشتر شده است و از تو درخواست می کنم که مرا به آن قلعه بفرستی. شرف الدین طوسی به او گفت اگر توبه آن قلعه بروی از تحصیل بازخواهی ماند. موسی نیشابوری جواب داد ای زبردست، آیا نمی توانم بعد از مراجعت از آن قلعه به تحصیل ادامه بدهم. استاد بزرگ مدرسه نظامیه جواب داد بعد از مراجعت از قلعه طیس ممکن است که فکر تو عوض شود و نتوانی مثل امروز دل به تحصیل بدهی. موسی نیشابوری گفت من باید به آن قلعه بروم تا این که برای به انجام رسانیدن وظایفی که به من محول خواهد گردید آماده شوم. شرف الدین طوسی گفت تصدیق می کنم که تو باید به قلعه طیس بروی زیرا یک فدائی تا وقتی که به آن قلعه نرود و در آنجا تحت تعلیم و ارشاد قرار نگیرد به درجه کمال نمی رسد. موسی نیشابوری پرسید ای زبردست چه موقع مرا به آن قلعه خواهی فرستاد؟ شرف الدین طوسی گفت هر زمان که تو خود را آماده مسافرت کنی من تو را به آن قلعه می فرستم.

موسی نیشابوری اظهار کرد ای زبردست، من تا سه روز دیگر خود را آماده مسافرت خواهم کرد. سه روز دیگر موسی نیشابوری در شهر نیشابور از کسان خود خداحافظی کرد و نزد استاد رفت و شرف الدین طوسی نامه ای بدستش داد و اظهار کرد این نامه را حفظ کن و بعد از اینکه به قلعه طیس رسیدی به شخصی که از قلعه خارج می شود بده و منتظر باش تا وی مراجعت نماید و تو را با خود به داخل قلعه ببرد. آنگاه شرف الدین طوسی به جوان نیشابوری گفت: وقتی توبه پای کوهی می رسی که قلعه طیس بالای آن کوه است طوری قرار بگیر تا نگهبان که بالای حصار قلعه است تو را ببیند. قلعه طیس بقدری مرتفع است که اگر تو پای کوه قرار بگیری نگهبان قلعه تو را نخواهد دید و باید بین تو و کوه، مقداری فاصله باشد تا چشم نگهبان به تو بیفتد. برای اینکه تو توجه نگهبان را زودتر جلب کنی بهتر آن است که پارچه ای سفید رنگ مثل دستار خود را تکان بدهی که در آن صورت نگهبان زودتر تو را خواهد دید. یک وقت متوجه می شوی که مردی بسوی تو می آید و آن مرد پس از اینکه به تو رسید اسم و رسمت را خواهد پرسید و تو باید این نامه را به او بدهی. آن مرد، نامه را از تو خواهد گرفت و مراجعت خواهد کرد و تو نباید از جای خود تکان بخوری و آن مرد را تعقیب نمایی و بفهمی که وی از کجا به قلعه می رود زیرا کشته خواهی شد. چون هنوز تو را نمی شناسند و نمی دانند که از فدائیان هستی و تصور می کنند که جاسوس می باشی و آمده ای تا بدانی راه صعود به قلعه طیس در کجاست؟ ولی بعد از این که نامه مرا به داخل قلعه بردند و خواندند و اطلاع حاصل کردند که تو از فدائیان هستی، همان مرد یا مرد دیگر تو را بالا خواهد برد و وارد قلعه خواهی شد. من در این نامه نوشته ام که تو یک تن هستی و اگر با دیگری بروی تو را به داخل قلعه راه نخواهند داد. لذا به تنهایی برو و راجع به مقصد مسافرت خود با کسی

صحبت نکن. حتی اگر در راه به افرادی از باطنیه برخوردی نگو که قصد داری به قلعه طیس بروی. موسی نامه را از استاد گرفت و خداحافظی کرد و از شهر نیشابور براه افتاد تا خود را به قلعه طیس برساند. مسافری که می خواست از نیشابور به قلعه طیس برود می توانست یکی از دو راه را انتخاب نماید. یا از نیشابور در امتداد جنوب براه بیفتد و از کوره راهی که از حاشیه شرقی کویر ایران می گذشت خود را به قلعه طیس برساند. یا از آن شهر به طوس برود و آنگاه از طوس عازم جنوب شود تا اینکه به قلعه طیس برسد. راه اول که از نیشابور، مستقیم، منتهی به قلعه طیس می شد گرچه کوتاه، اما به مناسبت کم آبی خطرناک بود. در آن راه در فصل بهار اگر بارندگی می شد، آب انبارها پر از آب می گردید، و قبل از اینکه فصل تابستان به انقضا برسد قطره ای آب در آب انبارها به نظر نمی رسید. کسی نمی دانست آن آب انبارها در چه موقع ساخته شده ولی بانیان آب انبار، آنها را طوری ساخته بودند، که در فصل بهار به خودی خود پر از آب می گردید. آب انبارهای کویر ایران همواره، در انتهای یک مسیل بنا می گردید تا آب باران وارد آب انبار شود و آن را پر نماید و بعد از اینکه آب ته نشین می شد قابل شرب می گردید. واضح است که جانوران کویر ایران هم از آب انبارها استفاده می کردند و خود را سیراب می نمودند. موسی نیشابوری هنگامی از نیشابور براه افتاد که امیدوار نبود در آب انبارهای کویر آب وجود داشته باشد و لذا عازم طوس شد تا از آنجا به قلعه طیس برود چون می دانست که در آن راه آب فراوان است. جوان نیشابوری از راهی که امروز هنوز اثر آن باقی است و از جلگه های جنوب طوس می گذرد خود را به منطقه کوهستانی طیس رسانید و طبق توصیه شرف الدین طوسی نزدیک قلعه طیس رسید و هنگامی که چشم او به آن قلعه افتاد انگشت حیرت بردندان گزید. چون دید که قلعه مزبور بر بالای کوهی ساخته شده که جدار آن کوه تقریباً قائم است و راهی در آن دیده نمی شود که انسان را به قله کوه هدایت نماید. جوان نیشابوری اطراف کوه را پیمود که ببیند راهی بسوی قلعه به نظرش میرسد یا نه؟ ولی کوهی که قلعه را بالای آن ساخته بودند، چون دیواری بود صاف دارای شیب تند. موسی نیشابوری می فهمید نه فقط انسان نمی تواند از آن شیب بالا برود بلکه بزهای کوهی هم قادر نیستند بر یک چنان کوه صاف صعود کنند. وقتی موسی نیشابوری نزدیک کوهی که قلعه طیس بالای آن بود رسید هنوز ظهر نشده بود و پس از این که چند مرتبه اطراف کوه گشت در یک نقطه توقف نمود تا نگهبانی که بالای حصار قلعه است وی را ببیند. گاهی دستار را از سر می گشود و تکان می داد ولی جوابی دریافت نمی نمود. با این که موسی نیشابوری نمی توانست آن قلعه را بخوبی ببیند می فهمید قلعه ایست بزرگ و با سنگ ساخته شده و شاید در تمام کشورهای ایران نظیر نداشته باشد. جوان نیشابوری درمی یافت که اگر یک قشون یکصد هزار نفری برای تسخیر آن قلعه بیايد محال است که بتواند خود را به پای حصار قلعه برساند تا چه رسد به آنکه دژ را تصرف کند. آن جوان می فهمید که هرگاه کسانی که در آن قلعه هستند آب و آذوقه و لباس داشته باشند می توانند تا روزی که حیات دارند پایداری کنند. ارک الموت که موسی نیشابوری دیده بود در قبال قلعه طیس از لحاظ نظامی چون یک کاروانسرا، ولی وسیع می نمود زیرا یک قشون مهاجم می توانست خود را به پای حصار ارک الموت برساند لیکن، محال بود که قشون مهاجم بتواند از آن کوه بالا برود و خود را به پای حصار قلعه طیس برساند.

موسی نیشابوری یک جوان تحصیل کرده و با معرفت بود و می دانست آنهایی که بالای کوه، آن قلعه را از سنگ ساخته اند از جن و دیو استفاده ننموده اند بلکه خود مصالح ساختمان قلعه را از آن کوه بالا برده اند. اما

هر چه بیشتر آن کوه را می‌نگریست زیادتر می‌فهمید که هیچ کس نمی‌تواند از دامنه آن کوه بالا برود و خود را به قلعه برساند. لیکن وجود آن قلعه بالای کوه ثابت می‌نمود که در آن کوه راهی هست که فقط آشنایان از آن اطلاع دارند و از آن راه مصالح ساختمان قلعه را بالا برده‌اند و فدائیان فرقه باطنیه هم از آن راه بالا می‌روند و خویش را به قلعه می‌رسانند. طوری موسی نیشابوری از مشاهده آن قلعه متفکر و مبهور شد که متوجه مرور ساعت روز نگردید و یک وقت دریافت که آفتاب به قلعه کوه مغرب نزدیک شده است و هنوز کسی نیامده تا اینکه نامه شرف‌الدین طوسی را از وی بگیرد و او را به قلعه برساند. قبل از این که آفتاب به پس کوه مغرب برسد مردی از کنار کوه — کوهی که قلعه بالای آن بود — نمایان شد و موسی نیشابوری مشاهده کرد که آن مرد دستار بر سر ندارد و در عوض کلاهی کوچک و مدور بر سر نهاده و از حیث لباس شبیه به سکنه منطقه طیس می‌باشد که دستار بر سر نمی‌بندند و کلاه بر سر می‌گذارند و کلاهشان از نم و کوچک و مدور است. آن مرد شمشیر بر کمر داشت و وقتی به نزدیک موسی رسید جوان نیشابوری مشاهده کرد که مردی است تقریباً سی ساله دارای ریش سیاه و کوتاه. مرد از موسی پرسید تو کیستی؟ موسی جواب داد مسافری هستم که از نیشابور می‌آیم و نامه‌ای آورده‌ام. آن مرد گفت نامه خود را بده. موسی دچار تردید شد چون فکر کرد شاید آن مرد از سکنه قلعه طیس نباشد و یک رهگذر است گویان که وضع آن مرد شباهت به رهگذران نداشت. آن مرد پرسید آیا نامه را از طرف شرف‌الدین طوسی آورده‌ای؟ موسی جواب مثبت داد و بعد از آن گفته نامه را از گریبان بیرون آورد و به آن مرد سپرد. زیرا فهمید که بی شک آن مرد از سکنه قلعه طیس می‌باشد چون اگر از سکنه آن قلعه نبود نام شرف‌الدین طوسی را نمی‌دانست. مرد بعد از دریافت آن نامه به موسی گفت همین جا توقف کن و مرا تعقیب نما. زیرا اگر در صدد تعقیب من برائی به قتل خواهی رسید. ممکن است نوشتن جواب نامه‌ای که تو آورده‌ای به تأخیر بیفتد ولی در هر صورت تا نیمه شب جواب نامه به تو خواهد رسید و تو می‌توانی بعد از دریافت جواب از اینجا بروی. موسی گفت نامه من جواب ندارد یعنی جواب نامه‌ام این است که مرا به آن قلعه که بالای کوه قرار گرفته ببرند. مرد گفت اگر مقرر شود که تو را به قلعه ببرند قبل از نیمه شب، تو را خواهند برد. موسی گفت من از قبل از ظهر امروز تا کنون این جا ایستاده‌ام و خسته هستم و آیا می‌توانم بنشینم. آن مرد گفت بلی تو در همینجا بنشین و در صورتی که خواب بر تو غلبه کرد بخواب و اگر بخواهند تو را به قلعه ببرند بیدارت خواهند کرد. آنگاه آن مرد رفت و موسی نیشابوری که خسته بود بر زمین نشست و بعد از اینکه آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد خوابش برد. ولی چون زمین در آنجا هموار نبود، نمی‌توانست دراز بکشد و بخوابد. بعد در صدد برآمد که سنگ را دور کند و زمین را مسطح نماید تا این که خوابگاهی هموار داشته باشد. این بود که سنگ‌ها را رد کرد و زمین را بقدری که بتواند روی آن بخوابد هموار نمود و دراز کشید و چون خسته بود، از دراز کشیدن لذت برد و چند لحظه دیگر خوابید. یک وقت متوجه شد که او را تکان می‌دهند و چشم گشود و دید که ماه طلوع کرده و در نور ماه دو نفر را در کنار خود دید. یکی از آن دو را شناخت و دانست مردی است که نامه شرف‌الدین طوسی را از وی گرفت. دیگری که موسی نیشابوری وی را نمی‌شناخت گفت ای جوان برخیز و با ما بیا. موسی از جا برخاست و آن مرد از او پرسید آیا تواز نیشابور تا اینجا پیاده آمدی؟ موسی گفت من با اسب آمدم. آن مرد پرسید من اسب تو را نمی‌بینم. موسی اظهار کرد اسب خود را در قریه مجاور گذاشتم و پیاده باینجا آمدم. آن مرد سؤال کرد برای چه اسب خود را نیاوردی؟ موسی گفت برای اینکه از وضع اینجا اطلاع

نداشتم و نمی دانستم که آیا خواهیم توانست با اسب وارد قلعه شوم یا نه؟ مردی که نامه شرف الدین طوسی را از موسی گرفته بود اظهار کرد ممکن است که بعد نشانی بدهد تا بروند و اسب او را در هر جا که هست بفروشند. آنگاه به موسی گفت خوب کردی که اسب خود را نیاوردی. زیرا اگر اسب خود را می آوردی ناگزیر بودی که آن را در صحرا رها کنی. معنای این حرف را موسی، بعد فهمید و دانست که اگر اسبش را آورده بود نمی توانست آن حیوان را وارد قلعه طبس کند. آن دو نفر موسی را وسط خود قرار دادند و براه افتادند و کوهی را که قلعه بالای آن بود دور زدند. موسی نیشابوری وقتی به راهنمایی آن دو نفر به جنوب کوه رسید توقف کرد. مردی که نسبت به دیگری معمر به نظر می رسید نظریه اطراف دوخت و چند مرتبه گفت سیاهی کیستی؟ در بیابان کسی نبود ولی آن مرد برای احتیاط بانگ برمی آورد که مبادا کسی در صحرا باشد و راه ورود به قلعه طبس را یاد بگیرد. بعد خم شد و دست روی سنگی نهاد و فشار داد و آن سنگ، که معلوم بود روی یک پایه فلزی دوار کار گذاشته شده چرخ خورد و مدخل یک پلکان نمایان گردید.

راهنمای جوان جلو افتاد و آنگاه دیگری به موسی گفت وارد شود و خود بعد از وی وارد گردید و باز دست روی سنگ نهاد و سنگ دواره به حرکت درآمد و مدخل قلعه بسته شد. موسی نیشابوری در قفای راهنمای اول از پلکان که مار پیچ بود بالا رفت. بعد از این که مدتی صعود نمود به جایی رسید که وسعت پیدا می کرد و در آنجا برای نشستن چند سکو ساخته بودند. راهنمای معمر به موسی گفت ما چون عادت داریم و پیوسته از این پلکان بالا می رویم، هنگام صعود خسته نمی شویم. ولی چون تو عادت نداری ممکن است خسته شوی. در واقع، جوان نیشابوری بعد از اینکه به آنجا رسید خسته بود و پس از دریافت اجازه، روی سکو نشست و نفس تازه کرد. آنگاه به صعود ادامه داد و باز در یک مکان دیگر استراحت نمود تا اینکه وارد قلعه شد. جوان نیشابوری بعد از اینکه وارد قلعه شد چون شب بود، جایی را ندید ولی متوجه شد که قلعه مزبور خیلی بزرگ است. دیگر اینکه بعد از ورود به قلعه احساس برودت نمود و لرزید و گفت وه... اینجا چقدر سرد است. راهنمای معبر گفت اینجا بالای کوه می باشد و در فصل تابستان هم سرد است. آنگاه موسی را وارد یک اتاق کردند که چراغی در آن افروخته بود. در آن اتاق یک گلیم و یک رختخواب و یک کوزه آب مشاهده می شد و راهنمای معمر گفت اگر گرسنه هستی برایت غذا بیاوریم. موسی نیشابوری خسته بود و می خواست بخوابد و گفت گرسنه نیستم. آن مرد گفت پس بخواب و پس از اینکه صبح شد تورا نزد شیرزاد قهستانی خواهیم برد. موسی نیشابوری پرسید شیرزاد قهستانی کیست؟ آن مرد گفت شیرزاد قهستانی همان است که شرف الدین طوسی بوسیله تو، برای او نامه نوشته بود و شیرزاد فرمانده این قلعه می باشد. موسی نیشابوری خود را برای خوابیدن آماده کرد و راهنمای معمر گفت قبل از خوابیدن چراغ را بکش، زیرا روغن در این قلعه کمیاب است. موسی بستر خود را که در گوشه ای از اتاق بود گشود و در اتاق را بست و آنگاه چراغ را کشت و خوابید. بامداد برای ادای نماز برخاست و از اتاق خارج شد و بسوی آب رفت و مشاهده کرد که آنجا یک کتیبه نصب کرده اند. خط کتیبه از سنگ سیاه و روی زمینه ای از سنگ سفید بود و این عبارت خوانده می شد. «در مصرف آب امساک کن». جوان نیشابوری فهمید که چرا نوشته اند در مصرف آب امساک شود. زیرا نمی توانستند آب را از پائین کوه به بالا ببرند و بالای کوه هم چشمه ای وجود نداشت که از آن آب بجوشد. آب قلعه طبس فقط از راه نزول باران و برف فراهم می شد. هنوز موسی نیشابوری نمی دانست که در آن کوه برای جمع آوری آب چه وسائلی

فراهم شده است. اما می فهمید که آب در قلعه طیس گرانبها است و باید در مصرف آن امساک نمود. موسی نماز خواند و آنگاه مردی معمر که شب قبل یکی از دو راهنمای او بود وارد اطاقش شد و به او گفت شیرزاد می خواهد تورا ببیند و بعد از این که تورا مرخص کرد لقمه الصبح خواهی خورد. موسی نیشابوری به راهنمایی آن مرد به راه افتاد تا اینکه وارد اطاق فرمانده قلعه شد.

در آنجا، چشم جوان به مردی افتاد که چهره ای تیره داشت و دانست که تیرگی و سوختگی چهره آن مرد، از آفتاب و باد می باشد اما از لحاظ قیافه زیبا است. چون شیرزاد قهستانی در آن موقع، هنوز بر سجاده نماز نشسته بود، موسی نتوانست بفهمد که آیا بلند قامت است یا کوتاه قد. ولی مشاهده کرد که ریش او سفید و سیاه ولی خیلی کم پشت است و مثل راهنمایان شب گذشته، کلاهی کوچک و مدور، از نمد بر سر دارد. شیرزاد با لهجه اهالی قهستان گفت من نامه شرف الدین طوسی را خواندم و در آن نامه نوشته بود که تو میل داری که در این قلعه تحت تعلیم قرار بگیری تا اینکه فدائی مطلق شوی؟ موسی نیشابوری گفت بلی ای زبردست. شیرزاد گفت ای جوان، فدائی مطلق شدن دشوار است. موسی جواب داد هیچ دشواری نیست که همت مرد بر آن غلبه نکند. شیرزاد گفت ولی هر کس همت مرد را یک نوع تعبیر می کند. موسی نیشابوری که جوان و هنوز یک محصل بود، مانند محصلین جوان که از درس خود شاهد می آورند گفت در مدرسه نظامیه، استاد به ما گفت که وقتی روح تقویت گردد همت مرد بزرگ می شود. شیرزاد پرسید آیا استاد به تو نگفت که روح را چگونه باید تقویت کرد؟ موسی جواب داد چرا و استاد به ما آموخت که روح را باید از راه ریاضت تقویت کرد. شیرزاد گفت رحمت بر استاد تو زیرا آنچه گفت، حقیقت است. بعد پرسید که تو ریاضت را چه می دانی؟ موسی گفت ریاضت عبارت است از تحمل درد بدون جزع کردن. از قبیل اینکه وقتی آهن تفته روی بدن انسان می گذارند انسان فریاد نزند یا زمانی که خنجر بر او می زنند دم بر نیاورد. شیرزاد قهستانی گفت نه ای موسی، ریاضت این نیست. موسی پرسید ای زبردست پس ریاضت چیست؟ داعی بزرگ و فرمانده قلعه طیس گفت ریاضت عبارت از این است که تو بر هوی و هوس خود غلبه نمائی. موسی اظهار کرد ای زبردست غلبه بر هوی و هوس مشکل نیست. شیرزاد قهستانی گفت دشوارترین کارها در زندگی مرد، غلبه بر هوی و هوس است و مردی که بتواند بر هوی و هوس خود غلبه کند؛ می تواند به مرتبه فرمانروائی جهان برسد. هستند کسانی که می توانند آهن تفته را روی بدن بگذارند بدون اینکه فریاد بزنند. یا اینکه اگر با خنجر ضربتی بر آنها بزنند صدایشان در نمی آید؛ ولی همین اشخاص ممکن است نتوانند در قبال هوسهای خود مقاومت نمایند و همینکه روز آزمایش می رسد طوری مقابل هوی و هوس خود مقهور می شوند که نتیجه یک عمر ریاضت را از دست می دهند و تو که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده ای لایق سرگذشت آن زاهد را می دانی که یک عمر عبادت کرد و همین که چشم او به یک زن زیبا افتاد مقهور هوای نفس شد و نتیجه یک عمر زهد او بر باد رفت. موسی جواب داد بلی ای زبردست من سرگذشت آن زاهد را شنیده ام ولی من مثل او نخواهم شد و خود را بدست هوی و هوس نخواهم سپرد. شیرزاد قهستانی گفت همه این را می گویند ولی هنگامی که روز امتحان فرامی رسد، از عهده بر نمی آیند. حوان نیشابوری اظهار نمود ای زبردست تو می توانی مرا بیازمائی تا بر تو محقق شود که من می توانم مقابل هوی و هوس خود مقاومت کنم. شیرزاد گفت من آزمودن تورا ضروری نمی دانم چون یقین دارم که تو نخواهی توانست مقابل هوی و هوس خود مقاومت

نمائی زیرا جوان هستی آنهم یک جوان که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده و دانشمند شده است. موسی نیشابوری با تعجب پرسید ای زبردست اگر یک جوان در مدرسه نظامیه تحصیل کند و دانشمند شود آیا نمی تواند مقابل هوی و هوس خود پایداری کند؟ من تصور می کردم هر قدر دانش انسان زیادتر بشود بیشتر خواهد توانست که مقابل هوی و هوس خود پایداری نماید. داعی بزرگ گفت نفس اماره که محرک غریزه تناسلی است در مردان دانشمند قوی تر از مردانی است که اهل علم نیستند و چون توجوانی دانشمند هستی، در تو غریزه تناسلی نیرومندتر از عوام الناس است. موسی نیشابوری سر به زیر انداخت و بعد از لحظه ای سکوت سر برداشت و گفت ای زبردست آیا منظور تو از هوی و هوس غریزه تناسلی است؟ شیرزاد گفت بلی. جوان نیشابوری گفت آیا تو فکر می کنی که من نخواهم توانست بر این غریزه غلبه کنم. فرمانده قلعه طمس گفت من فکر نمی کنم بلکه یقین دارم که تو نخواهی توانست بر غریزه تناسلی خود غلبه نمائی و روزی خواهد آمد که مقهور نفس اماره می شوی. موسی نیشابوری اظهار کرد من تصور می کردم که استفاده از غریزه تناسلی مشروع است و هر مرد می تواند عیال اختیار کند. فرمانده قلعه گفت ولی نه آن مرد که می خواهد فدائی مطلق شود. موسی نیشابوری اظهار نمود ای زبردست حتی خداوند ما علی ذکره السلام زن دارد و اگر استفاده از غریزه تناسلی نامشروع بود خداوند ما که من وی را در الموت دیده ام و با او صحبت کردم زن نمی گرفت. شیرزاد گفت خداوند ما علی ذکره السلام زن دارد و تمام فرقه باطنیه زن دارند ولی تو که می خواهی فدائی مطلق شوی نباید زن بگیری، چون اگر زن بگیری دارای فرزند خواهی شد و دیگر نخواهی توانست وظایفی را که به تو محول می شود از جان و دل به انجام برسانی و بهمین جهت است که روحانیون مسیحی زن نمی گیرند زیرا عقیده آنها این است که اگر زن بگیرند نمی توانند وظائف روحانیت خود را بخوبی به انجام برسانند. موسی نیشابوری گفت ای زبردست من هم زن نخواهم گرفت گویانکه فایده این پرهیز بخوبی بر من آشکار نشده است زیرا می بینم که دیگران که در فرقه ما برجسته تر از من هستند زن می گیرند. شیرزاد قهستانی اظهار کرد ای جوان آیا احتجاج می کنی؟ موسی گفت ای زبردست مرا ببخشا و من قصد احتجاج نداشتم بلکه می خواستم چیزی بفهمم. فرمانده قلعه گفت آنها که می خواهند چیزی بفهمند نباید به این قلعه بیایند و خود را آماده کنند که فدائی مطلق شوند. جای فهمیدن همان مکان بود که تو در آن تحصیل می کردی و در مدرسه نظامیه، روز و شب، جهت فهمیدن بحث می شود. اما اینجا، مکان اطاعت کردن است و هر چه به تومی گویند باید بپذیری و به کار بندی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست هر چه بگوئی می پذیرم و به کار می بندم. شیرزاد اظهار کرد امروز، من بیش از این با تو صحبت نمی کنم و به اطاق خود برگرد و امروز را صرف شناسائی قلعه ما بکن و از رفتار کسانی که در این قلعه هستند نسبت به خود حیرت منما و من فردا باز با تو صحبت خواهم کرد.

موسی پس از این که از اطاق شیرزاد مرخص گردید گذرش از جائی افتاد که دروازه قلعه در آن مکان قرار داشت. دروازه قلعه گشوده بود و موسی نظری به خارج افکند که بداند آیا می تواند از آنجا خارج شود یا نه؟ ولی آن دروازه نگهبان نداشت و موسی نیشابوری دانست که چون دروازه دارای نگهبان نیست وی می تواند از قلعه خارج شود. وقتی از قلعه خارج شد متوجه گردید که کوه با یک سربالائی خیلی ملایم به طرف بالا می رود. شیب کوه از خارج بسوی قلعه بقدری کم بود که در موقع راه رفتن موسی احساس نمی کرد که از یک سربالائی بالا می رود. بهمین جهت شیب مزبور مانع از این نمی شد که از پائین کوه قلعه طمس را بالای کوه

مشاهده نمایند. موسی متوجه شد که در چهار طرف قلعه وضع کوه همین طور است و در هر چهار سمت، زمین با یک شیب ملایم بسوی قلعه می رود و نیز دانست که در هر سمت، مجراهای مخصوص از خارج منتهی به قلعه می شود. آنوقت موسی نیشابوری دریافت که از این جهت زمین را نسبت به قلعه دارای شیب کرده اند که آب باران و برف از چهار سمت، بسوی قلعه برود و از راه مجاری مخصوص وارد مخازن آب شود. چون به طریق دیگر نمی توانستند در آن کوه برای سکنه آن قلعه آب فراهم نمایند. جوان نیشابوری وقتی مشاهده نمود که با چه شیوه آب باران و برف را وارد مخزنهای قلعه می کنند تا اینکه سکنه قلعه طیس آب داشته باشند بر بانی آن آفرین گفت و نیز موسی دریافت که دروازه قلعه احتیاج به نگهبان ندارد، برای اینکه از هیچ طرف نمی توان از کوه صعود کرد و خود را به قلعه رسانید و هیچکس نمی تواند بعد از خروج از قلعه از کوه پائین برود مگر اینکه خود را پرت کند که در اینصورت لاشه اش به زمین خواهد رسید. جوان نیشابوری بالای آن کوه خود را مشرف بر اطراف می دید. در طرف مشرق و مغرب و شمال او، کوه بود و جز قتل کوهها، چیزی مشاهده نمی شد. اما در قسمت جنوب یک وسعت روشن جلب توجه او را می کرد و در می یافت که آنجا جلگه است و اگر به وضع جغرافیائی آن سامان آشنائی می داشت می فهمید که آنجا منطقه طیس می باشد و چون قلعه مزبور نزدیک به طیس است لذا آن را قلعه طیس می خوانند. گاهی که سربلند می کرد و بالای حصار را می نگریست چشمش به یک نگهبان می افتاد. نگهبان هم او را می دید و از اینکه جوان مزبور در آن موقع از روز، در بیرون قلعه گردش می کند حیرت نمی کرد. موسی به خود گفت که ارک الموت را آشیانه عقاب می خوانند در صورتی که باید این قلعه را آشیانه عقاب بنامند زیرا اینجا آشیانه واقعی عقاب است^۱ چون موسی در هیچ طرف راهی نیافت که از بالای کوه منتهی به پائین شود یقین حاصل کرد که مصالح ساختمان آن قلعه را از همان راه که وی شب قبل بر آن صعود کرد به بالای کوه آورده اند. جوان نیشابوری عزم کرد که بعد از اینکه با سکنه قلعه آشنا شد راجع به چگونگی ساختمان آن قلعه از آنها تحقیق کند و از ظاهر قلعه مزبور معلوم بود که یک بنای جدید نیست. موسی در خراسان چند قلعه جدید دیده بود که آنها را در دوره سلجوقیان بنا کرده اند و سبک ساختمان قلاع مزبور نشان می داد که از ابنیه تازه است. اما سبک بنای قلعه طیس آشکار می کرد که در یکی از دوره های گذشته بنا گردیده و شاید در دوره ای که هنوز اسلام به خراسان نیامده بود بنا شده است. هر قدر جوان نیشابوری بیشتر اطراف را از نظر می گذرانید و راجع به ساختمان آن قلعه فکر می کرد، زیاده تر حیرت می نمود و بعد از چند ساعت که در خارج از قلعه بسربرد مراجعت کرد و بعد از ورود به قلعه، مشاهده نمود که عده ای مشغول آمد و رفت هستند. هیچیک از آنها دستار نداشتند و بر سرشان کلاه های کوچک نمدی مشاهده می شد و هیچیک از

۱ — در لغت نامه های فارسی نوشته شده که الموت از دو کلمه ال و آموت متشکل گردیده و این دو کلمه بمعنای آشیانه عقاب است. من نادان تر از آن هستم که بتوانم راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر کنم چون لازمه اظهار نظر، در خصوص ریشه لغات فارسی این است که انسان سه زبان پهلوی و سنسکریت و آلمانی را هم بداند و من نه زبان پهلوی را میدانم و نه سنسکریت و نه زبان آلمانی را و علت لزوم دانستن زبان آلمانی برای یک محقق فارسی زبان این است که عده ای از شرق شناسان آلمان در خصوص ریشه لغات فارسی تحقیقات زیاد کرده اند. من وقتی می بینم کسانی راجع بریشه لغات فارسی اظهار نظر می کنند که نه زبان پهلوی میدانند نه زبان سنسکریت نه زبان آلمانی را و از تهور آنان حیرت نمی نمایم چون میدانم آن تهور ناشی از نادانی است و در هر حال کسانی که آشنا ب زبان پهلوی و سنسکریت هستند و آلمانی را می دانند می گویند ریشه الموت، ال و آموت نیست و معنایی که در لغت نامه های فارسی برای الموت نوشته شده صحبت ندارد ولی خود نگفته اند که ریشه صحیح کلمه الموت چه می باشد. — مترجم.

آنها مثل موسی، بیکار، و فقط برای اینکه راه رفته باشند از صحن قلعه عبور نمی نمودند و جوان نیشابوری می فهمید که هریک از آنها کاری دارند و متوجه شد که ریش جوانها کم است و از آن حیث شبیه به فرمانده قلعه می باشند. جوان تازه وارد خواست که با جوانانی که از صحن قلعه عبور می کردند باب آشنائی و دوستی را مفتوح کند اما با برودت مواجه شد و آنها بعد از این که جواب سلام وی را می دادند به سرعت دور می شدند. جوان نیشابوری که هنوز از رسوم آن قلعه مستحضر نبود از آن بی اعتنائی اندوهگین شد چون دریافت که سکنه قلعه وی را بیگانه می دانند و بهمین جهت حاضر نیستند که با او دوستی کنند.

نکته ای دیگر که بر موسی آشکار شد این بود که وی اجازه ورود به بعضی از قسمت های قلعه را نداشت و همینکه می خواست که وارد آن قسمت ها شود نگهبانان جلوی او را می گرفتند بدون اینکه ابراز خشونت نمایند و حتی جوانان که از وی پرهیز می کردند طوری پرهیز می کردند که مقرون به خشونت نبود. با اینکه موسی با هیچیک از سکنه آن قلعه آشنائی نداشت و از برودت آنها نسبت به خود ملول بود حس می کرد که در آن قلعه ادب و نزاکت حکمفرماست و اگر از ورود او به بعضی از نقاط ممانعت می نمایند نه برای آن است که او را یک موجود ناپاک می دانند بلکه مقررات قلعه مانع از این می باشد که موسی قدم به آن نقاط بگذارد.

موسی تا ظهر گاهی در آن قسمت از صحن قلعه که اجازه داشت در آنجا قدم بزند قدم زد و زمانی در اطاق خود بسر برد تا اینکه بانگ اذان برخاست. جوان نیشابوری که در آن موقع در اطاق خود بود از آنجا خارج گردید و از یکی از نگهبانان پرسید در کجا نماز جماعت خوانده می شود. نگهبان گفت در اینجا نماز جماعت نمی خوانند و همه فرادی، ادای نماز می کنند.

موسی وضو گرفت و نماز خواند و یکی از آن دو مرد که شب قبل، او را وارد قلعه کرده بود، برایش غذا آورد. موسی قبل از اینکه غذا بخورد از آن مرد پرسید تکلیف من در این قلعه چیست و چه باید بکنم؟ آن مرد گفت مگر تو امروز صبح داعی بزرگ را ندیدی و وی با تو صحبت نکرد. موسی جواب داد دیدم آن مرد پرسید داعی بزرگ به تو چه گفت؟

موسی جواب داد به من گفت که امروز را در قلعه بسر ببر و ممکن است که فردا صبح تو را احضار کنم. آن مرد اظهار کرد منظور داعی بزرگ این بود که تو امروز با وضع این قلعه آشنا شوی و بفهمی که آیا می توانی در اینجا زندگی نمائی یا نه؟ بعد آن مرد گفت این قلعه که تو می بینی پیوسته اینطور بوده و دائم همینطور خواهد بود، تا روزی که تو در اینجا هستی غیر از دیوارهای قلعه و صحن آن و آسمانی که بالای قلعه وجود دارد و کوههای اطراف، چیزی نخواهی دید و هرگز صدائی از خارج به این قلعه نخواهد رسید. تو اگر نتوانی در این قلعه زندگی کنی داعی بزرگ در مورد تو تصمیم دیگری خواهد گرفت.

موسی گفت من این قلعه را می پسندم و حس می کنم که می توانم در اینجا زندگی نمایم. آن مرد گفت در اینصورت نباید دغدغه داشته باشی. موسی گفت من سکنه این قلعه را مؤدب ولی کم اعتناء می بینم. آن مرد جواب داد بعد از این که تو در این قلعه وارد مرحله ارشاد شدی مانند آنها کم اعتناء خواهی گردید. موسی نیشابوری غذا خورد و بعد از صرف ناهار چون کاری نداشت استراحت کرد. ساعات عصر او هم گاهی به گردش درون قلعه و گاهی به گردش در خارج می گذشت تا اینکه شب فرارسید.

چیزی که موسی در انتظارش نبود

روز بعد، وقتی موسی از خواب برخاست تا اینکه نماز بخواند مشاهده کرد که در قلعه هیچان حکمفرما می باشد. از ساعتی که موسی قدم به آن قلعه گذاشت غیر از بانگ اذان صدائی بلند نشنید. ولی در آن بامداد عده ای با صدای بلند صحبت می کردند و صدای کعب نیزه که بر زمین می خورد به گوش می رسید. موسی مشاهده کرد که سکنه قلعه بعد از خواندن نماز از آنجا بیرون رفتند و او هم بیرون رفت و مشاهده نمود تمام کسانی که از قلعه بیرون رفتند مشغول ورزش شدند و بعد از ورزش مبادرت به تمرین جنگی کردند. موسی نیشابوری که جوان بود مانند اکثر جوانان آن دوره به ورزش علاقه داشت و می خواست که مانند دیگران ورزش نماید ولی می دانست تا وقتی که او را بطور رسمی نپذیرفته اند نمی باید در ورزش و تمرین جنگی شرکت کند.

در حالی که موسی مشغول تماشای ورزشکاران بود مردی به او نزدیک شد و گفت داعی بزرگ تورا احضار کرده است موسی به اتفاق آن مرد به درون قلعه مراجعت کرد و آن شخص گفت: دیروز چون تودر اطاق نبودی برای تولقمه الصبح نیاوردند و دانستند که به خارج از قلعه رفته ای. ولی امروز، بعد از اینکه از اطاق داعی بزرگ خارج شدی به اطاق خود برو تا اینکه برای تولقمه الصبح بیاورند.

موسی وارد اطاق شیرزاد قهستانی شد و آن مرد به جوان نیشابوری اجازه نشستن داد و گفت: دیروز صبح قبل از اینکه تو از اینجا بروی من به تو گفتم از رفتاری که دیگران نسبت به تومی کنند حیرت منما. ولی تو از آن رفتار حیرت کردی و حیرت خود را به یکی از سکنه این قلعه گفتی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست، من حیرت خود را بر سیل حکایت به آن مرد گفتم و قصد شکایت نداشتم. شیرزاد گفت تو از دیروز صبح تا کنون در این قلعه فرصت داشتی که وضع اینجا را ببینی و تا آنجا که مجاز بودی با محیط این قلعه آشنا شوی. موسی گفت ای زبردست من با محیط قلعه آشنا شدم. شیرزاد گفت خوب... آیا اکنون میل داری که هوی و هوس را در خود بکشی؟ جوان نیشابوری گفت بلی ای زبردست.

شیرزاد اظهار کرد در اینصورت باید خود را آماده کنی که مقطوع النسل شوی؟ طوری این گفته در گوش جوان نیشابوری عجیب آمد که معنای آن را درست نفهمید و پرسید چگونه باید مقطوع النسل شوم؟ شیرزاد گفت همانطور که تمام فدائیان مقطوع النسل می شوند. موسی با شگفت پرسید آیا فدائیان مطلق که در این قلعه هستند همه مقطوع النسل می باشند؟ شیرزاد گفت بلی و هیچیک از آنها هوی و هوس ندارند و در باطن تمام آنها جزیک فکر و آرزو نیست و آن اینکه خود را بر حسب امر خداوند ما در راه فرقه باطنیه فدا کنند.

جوان نیشابوری پس از چند لحظه سکوت اظهار نمود ای زبردست من با اصل موضوع که از بین بردن هوی و هوس است موافق هستم. ولی با وسیله ای که تودر نظر گرفته ای موافق نیستم و من فکرمی کنم که مرد می تواند هوی و هوس را از بین ببرد بدون اینکه خود را به وضعی در آورد که نتواند دارای فرزند شود. فرمانده

قلعه گفت نه موسی... مرد تا روزی که توانائی دارد زن بگیرد و دارای فرزند شود نمی تواند هوی و هوس را در وجود خود از بین ببرد موسی اظهار نمود ای زبردست شاید بعضی از مردها اینطور باشند ولی همه اینطور نیستند و می توانند جلوی هوی و هوس را بگیرند همچنان که من تا امروز دچار هوای نفس نشده ام و توانسته ام خود را از وسوسه حفظ نمایم...

شیرزاد گفت اینک آغاز جوانی تو است، و در تو، نیروئی که سبب می شود مرد را بسوی هوی و هوس سوق دهد، قوی نشده است. ولی بعد از سه چهار سال آن نیرو در توقوی خواهد شد و آنوقت نخواهی توانست بر وسوسه نفس غلبه نمائی. ما خواهان فدائیانی هستیم که وقتی به آنها دستور داده می شود کاری را به انجام برسانند در فکر زن و فرزند خود نباشند و فقط مصلحت جماعت باطنیه را در نظر بگیرند. ما خواهان فدائیانی هستیم که وقتی به آنها دستور داده می شود که کاری را به انجام برسانند هیچ نوع احساس نفسانی نتواند آن ها را از کار بازدارد و یا کار را به تأخیر اندازد و تو ای جوان، تو که در مدرسه نظامیه تحصیل کرده ای و شرح حال مشاهیر را خوانده ای شاید ندانی که بزرگترین نام آوران جهان نتوانستند خود را از سلطه هوای نفس مصون بدارند و روزی در قبال وسوسه نفس مغلوب گردیده اند و ما نمی خواهیم که فدائیان باطنیه آن چنان باشند و قصد داریم که فدائیان مطلق مانند زنبوران عسل شوند و در فکر هیچ چیز نباشند غیر از تکلیفی که برای آن ها معین شده است. تو دیروز، بمن گفتی که خداوند الموت هم زن دارد و منظورت این بود که بگویی وقتی خداوند ما زن می گیرد، تو چرا نباید زن بگیری و آیا تو در مدرسه نظامیه، دو کتاب را که از طرف حکمای یونان نوشته شده و بزبان عربی ترجمه گردیده و مربوط به زنبور عسل می باشد خوانده ای؟ موسی گفت بلی خداوند شیرزاد پرسید تو در آن دو کتاب، در خصوص تناسل و تولد زنبوران عسل چه خوانده ای^۱. موسی گفت من خوانده ام که فقط یکی از زنبوران عسل که ماده است با یک زنبور نر جفت گیری می کند و زنبوران دیگر جفت گیری نمی نمایند چه نر باشند چه ماده. شیرزاد پرسید آیا در آن کتاب ها خوانده ای که بعد از جفت گیری یک زنبور نر، با یک زنبور ماده، با سایر زنبوران نر چه می کنند؟ موسی گفت ای زبردست زنبوران نر بقتل میرسند و فقط زنبوران ماده میمانند. شیرزاد اظهار کرد فایده این کار این است که بعد از آن همت زنبوران فقط صرف تهیه کردن عسل میشود و ما هم می خواهیم که همت فدائیان مطلق فقط صرف بانجام رسانیدن تکلیفی گردد که برای آن ها معین می شود و فدائیان باطنیه نباید خود را از زنبوران عسل کمتر بدانند. موسی متقاعد نشده بود چون فکر می کرد که اگر مقرر می بود که مرد، فاقد نیروی ازدواج و تولد باشد خدای جهان او را طوری نمی آفرید که بتوان زن بگیرد و صاحب فرزند شود و موسی نیشابوری مقطوع النسل کردن یک مرد را جنایت میدانست و از آن گذشته، در آن عصر و اعصار ما قبل، ننگین بود، زیرا مقطوع النسل کردن یک مجازات بشمار می آمد و بعضی از تبهکاران را مقطوع النسل میکردند تا اینکه نتوانند پس از آن، دارای زن و فرزند شوند. در دوره ای که موسی نیشابوری در قلعه طبس بسر می برد و ادوار قبل از آن، وقتی می خواستند یک

۱ — ما تصور می کنیم که شاحتن زنبور عسل یک علم جدید است در صورتی که فل از میلاد مسیح دانشمندان یونان، رساله ها راجع به زنبور عسل نوشته اند و بطوریکه در این سرگذشت اشاره شده بعضی از آن ها بزبان عربی ترجمه گردید و در مدارس ایران وجود داشت ولی امروز اثری از آن کتاب ها در وطن ما نیست چون در این کشور مقداری ریاضت از این کتابها بر اثر جنگها و فتنه ها از بین رفت و در دو قرن اخیر هم بیگانگان کتابهای خوب ما را خریداری کردند و از این کشور خارج نمودند — مترجم.

مرد را در آن قلعه مقطوع النسل کنند، در درجه اول قصد داشتند که ویرا از نیروی معاشرت با زن محروم نمایند و مسئله محروم کردن آن مرد از اولاد، موضوعی بی اهمیت بود و موسی این موضوع را می فهمید و استنباط می نمود که شیرزاد از این جهت می خواهد او را مقطوع النسل کند که جوان نیشابوری تا روزیکه زنده است نتواند با یک زن معاشرت نماید. موسی از دو چیز می ترسید یکی اینکه تا روزی که حیات دارد نتواند زن بگیرد و دیگری از درد جسمی مقطوع النسل شدن و امروز اگر مردی بشنود که او را مقطوع النسل کنند از این بیمناک می شود که در آینده دارای اولاد نخواهد گردید و او می داند بعد از اینکه مقطوع النسل گردید می تواند زن بگیرد و مثل یک مرد عادی می تواند با زن معاشرت کند و همچنین می داند که در موقع مقطوع النسل شدن هیچ نوع درد را احساس نخواهد کرد و امروز در بعضی از کشورها برای جلوگیری از ازدیاد نفوس از مردان دعوت می نمایند که خود را مقطوع النسل کنند و کسانی هم داوطلب می شوند و به مریض خانه میروند و نسلشان را قطع می نمایند بی آن که نیروی غریزی آن ها از بین برود و نتوانند ازدواج کنند. ولی در آن دوره چنین نبود و مقطوع النسل شدن دردی شدید داشت و مدتی طول می کشید تا اینکه مردی که مقطوع النسل گردیده، بهبود یابد و گاهی هم اتفاق می افتاد مردی که محکوم شده بود، مقطوع النسل گردد معالجه نمیشد و بر اثر عوارض زخم، زندگی را بدرود می گفت. موسی گفت ای زبردست روزی که من میخوام از داعی بزرگ، شرف الدین طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل خواهم شد. شیرزاد جواب داد او نمی توانست این موضوع را بتو بگوید زیرا جزو اسرار ما میباشد و داعیان بزرگ، از رازهای دیگر نیز آگاه هستند لیکن برون نمیدهند. موسی گفت ای زبردست اگر کسی نخواهد مقطوع النسل گردد آیا نمیتواند جزو فدائیان مطلق شود؟ شیرزاد پاسخ داد نه ای موسی.

موسی پرسید آیا من می توانم از تصمیم خود منصرف شوم؟ شیرزاد پرسید آیا منظورت این است که میل نداری فدائی مطلق شوی؟ موسی گفت بلی ای زبردست و من از این انصراف شرمنده نیستم. چون روزی که می خواستم از داعی بزرگ شرف الدین طوسی اجازه بگیرم که باینجا بیایم او بمن نگفت که شرط فدائی مطلق شدن این است که مرد داوطلب مقطوع النسل گردد. شیرزاد گفت آیا توهنگامی که میخواستی اینجا بیانی مگر نمیدانستی که معنای فدائی مطلق شدن چیست؟ موسی جواب داد میدانستم. شیرزاد سؤال کرد معنای آن را بمن بگو. جوان نیشابوری گفت که معنای فدائی مطلق شدن این است که مرد داوطلب جان را در راه اهل باطن بامر خداوند الموت فدا کند.

شیرزاد پرسید تو برای این آمدی که جان بازی کنی؟ جوان نیشابوری گفت همینطور است. شیرزاد پرسید تو که حاضری جان را فدا کنی برای چه حاضر نیستی مقطوع النسل شوی؟ جوان نیشابوری سکوت کرد. زیرا نمی توانست که یک پاسخ قابل قبول به شیرزاد بدهد. شیرزاد پرسید آیا بعد از اینکه جان فدا کردی می توانی زن بگیری؟ موسی گفت نه. شیرزاد پرسید آیا تو میدانی در چه موقع جان فدا خواهی کرد؟ موسی گفت نه. شیرزاد اظهار کرد اگر تو میدانستی که موقع جان بازی توده سال دیگر است، فکر میکردی از حالا تا آن موقع باید بتوانی زن بگیری. لیکن تو میدانستی چه موقع دستور جان بازی برای تو صادر میشود تا فکر کنی بهتر آن است که تا چند سال از لذت زناشویی برخوردار گردی. جوان نیشابوری باز سکوت کرد و چون سکوت او طولانی شد شیرزاد قهستانی پرسید چه جواب میدهی؟ موسی پرسید آیا ممکن است از تو، ای زبردست سؤالی

بکنم که مربوط بموضوعی دیگر است شیرزاد گفت سؤال کن. موسی اظهار کرد می‌خواهم از تو پرسیم که پاداش فدائیان مطلق بعد از جان بازی چیست؟ شیرزاد گفت پاداش آنها این است که نامشان بعد از مرگ در لوح جاوید ثبت میگردد و هرگز اهل باطن نام آنها را فراموش نخواهند نمود. جوان نیشابوری پرسید ای زبیر دست آیا پاداش کسانی که جان خود را فدا می کنند همین است؟ شیرزاد با تعجب گفت ممکن است پاداشی بزرگتر از این بکسی داد و آیا بزرگترین سعادت ها این نیست که نام مرد جاوید گردد و تا دنیا باقی است مردم او را بشناسند؟ هزارها نام آورد در جهان بوده اند که امروز کوچکترین نشان، از آنها وجود ندارد زیرا نامشان در کتابی نوشته نشده تا باقی بماند ولی نام تودر کتاب فدائیان که نام آن لوح جاوید است ثبت خواهد شد و هرگز نامت فراموش نخواهد گردید و لذا مثل این است که عمر جاوید داری. جوان نیشابوری می فهمید که باقی ماندن نام، پاداشی است قابل توجه ولی هنوز در او نیروی روح آن قدر قوی نشده بود که بتواند زندگی را فدا کند تا این که نام جاوید بدست بیاورد. بطور معمول، فکر تحصیل نام در دوره ای از عمر بوجود می آید که مرد وارد مرحله کهولت گردیده یا دوره اول جوانی را در عقب گذاشته است. در آغاز جوانی، غرائز نفسانی در مرد قوی است و مرد جوان نمی تواند لذات زندگی را فدای نام نماید، خاصه آن که هنوز، بارزش نام پی نبرده است و موسی در عنفوان جوانی بسر می برد و وقتی می اندیشید که بعد از مرگ اسمش را در لوح جاوید ثبت خواهند کرد، نمی توانست باهمیت بهای آن در قبال خوشیهای زندگی پی ببرد. موسی برای این بقلعه طیس رفته بود که فدائی مطلق شود و جان را در راه فرقه باطن فدا نماید. ولی تصور نمی نمود که فداکاری مزبور ضرورت فوری دارد. نه در الموت هیجانی غیر عادی وجود داشت، نه در جاهای دیگر و فرقه باطنیه نمیخواست دست به اقداماتی جدید بزند تا اینکه فدائیان جانبازی کنند و جوان نیشابوری می اندیشید که دوره ارشاد او مدتی طول خواهد کشید و در آن مدتی وی خواهد توانست که از خوشی های زندگی برخوردار گردد. ولی در روز دوم که در قلعه طیس چشم از خواب گشود فرمانده قلعه باو فهمانید که باید مقطوع النسل گردد و تا آن موقع موسی نیشابوری متوجه نشده بود که چرا ریش جوانهای قلعه طیس کم است.

اگر جوانهایی که در قلعه طیس بودند بطور کامل مقطوع النسل می شدند بطوریکه طبق استنباط های علمی امروز، هورمون تناسلی در وجود آنها تولید نمی شد موهای ریش و سبیل آنها بکلی از بین میرفت و تا آخر عمر ریش و سبیل بر صورت آنها نمیروئید^۱. ولی جوانهایی که در قلعه طیس بسر می بردند طبق استنباط های امروز از نظر زیست شناسی مقطوع النسل نبودند و بهمین جهت از صورت آنها ریش و سبیل میروئید اما بمقدار کم. موسی نیشابوری شنیده بود کسانی که مقطوع النسل می گردند ترسومی شوند و از شیرزاد پرسید ای زبردست آیا مقطوع النسل کردن فدائیان مطلق نقض غرض نیست، زیرا شما نیازمند افرادی هستید که جرئت داشته باشند و بی محابا در راه آئین، جان فدا کنند. ولی وقتی جوانها مقطوع النسل شدند، جرئت را از دست می دهند و نمی توانند فداکاری نمایند و حتی در جانوران هم این موضوع صدق می کند و یک اسب اخته حرارت و هیجان یک اسب عادی را ندارد. شیرزاد گفت ما از فدائیان مطلق حرارت و هیجان نمیخواهیم

۱ — (هورمون) یا (اورمون) عبارت است از ترشح غده های موسوم به (آندوکراین) که پزشکان آنها غده های باطنی میخوانند و ترشح آن غده ها، با اینکه خیلی کم است در زندگی ما اثر قطعی دارد و روئیدن یا نروئیدن ریش و سبیل، بلندی و کوتاهی انسان و هوشیاری یا بی هوشی او، و همچنین سایر آثار حیات بشر از جمله آثار تناسلی مربوط به (هورمون) یا (اورمون) میباشد. مترجم.

بلکه از آن‌ها خواهان ایمان و عقیده ثابت هستیم. ما می‌خواهیم اطمینان داشته باشیم که وقتی دستوری برای یکی از فدائیان مطلق صادر میشود هیچ چیز، مانع از اجرای دستور مزبور نخواهد شد و کسانی که حرارت دارند و بهیجان می‌آیند بهمان سرعت که هیجان می‌گیرند سرد می‌شوند ولی در کسانی که آرام و ساکت هستند نه حرارت وجود دارد نه برودت و انسان می‌تواند بآنها اعتماد داشته باشد و کاری که بآنها سپرده شود بانجام میرسد. موسی نیشابوری گفت ای خداوند اگر کسی باین قلعه بیاید تا اینکه فدائی مطلق شود و بعد از وقوف براین که میباید مقطوع النسل گردد از تصمیم خود صرف‌نظر نماید با او چه می‌کنند؟

شیرزاد نظری بجوان انداخت و گفت آیا تو از تصمیم خود منصرف شده‌ای و نمی‌خواهی فدائی مطلق بشوی؟ جوان نیشابوری اظهار کرد منصرف نشده‌ام ولی تردید پیدا کرده‌ام. شیرزاد اظهار کرد: تردید مقدمه انصراف است. موسی پرسید که اگر من از تصمیم خود منصرف شوم و نخواهم وارد جرگه فدائیان مطلق گردم با من چه خواهید کرد؟ فرمانده قلعه طبعش گفت تو را خواهیم کشت.

موسی پرسید اگر من نخواهم از این قلعه خارج شوم چطور؟.. آیا باز هم مرا خواهید کشت؟ فرمانده قلعه جواب مثبت داد. جوان نیشابوری پرسید وقتی که من در این قلعه باشم و از اینجا خارج نشوم، راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا را بکسی نخواهم گفت که شما از بیم این موضوع مرا به قتل برسانید. شیرزاد گفت راه ورود باین قلعه و خروج از اینجا گرچه پنهانی می‌باشد اما می‌توان آن را کشف کرد و اگر یک قشون این کوه را محاصره کند میتواند راه ورود باین قلعه را کشف نماید. زیرا فرمانده قشون و افسران او شعور دارند و می‌فهمند که از دامنه کوه نمیتوان وارد این قلعه شد و از اینجا خارج گردید. لذا ناگزیر باید راهی وجود داشته باشد که از آنجا بداخل قلعه بروند و از آن مراجعت نمایند و فرمانده قشون و افسران او پس از جستجو راهی را که تواز آنجا وارد قلعه شدی خواهند یافت. اما اشکال آنها در این خواهد بود که نمیتوانند از آن راه وارد قلعه شوند زیرا همین که ما حس کردیم که نیروی خصم راه ورود بقلعه را کشف کرده راهی را که تواز آن بالا آمدی با سنگ خواهیم انباشت و مسدود خواهیم کرد و ما از این جهت تو را بقتل میرسانیم که بعد از خروج از این قلعه نگوئی که فدائیان مطلق بعد از ورود باینجا مقطوع النسل میگردند.

موسی گفت ای زبردست این موضوع چیزی نیست که پنهان بماند. شیرزاد جواب داد ولی پنهان مانده بدلیل اینکه تو در مدرسه نظامیه بوده و مردی تحصیل کرده هستی معهذا تا قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که فدائیان مطلق مقطوع النسل می‌شوند. موسی گفت منظورم این است که مسئله مقطوع النسل شدن فدائیان مطلق روزی آشکار خواهد شد، زیرا کسانی که در این قلعه مقطوع النسل شده‌اند از این جهت تحت تربیت قرار می‌گیرند که روزی از این قلعه بیرون بروند و در جهان متفرق گردند و دستورهای خداوند ما را بموقع اجرا بگذارند و در آن روز جهانیان خواهند دانست که فدائیان مطلق مردانی مقطوع النسل هستند.

شیرزاد گفت روزی که فدائیان مطلق از این قلعه بیرون رفتند و برای اجرای دستورهای که بآنها داده می‌شود در جهان متفرق شدند، اگر مردم بفهمند که آن‌ها مقطوع النسل هستند طوری نخواهد شد و عمده این است که تا آن روز هیچ کس از این راز مستحضر نگردد. موسی گفت در این قلعه کسانی هستند که مقطوع النسل نمی‌باشند و صورت آن‌ها نشان میدهد که هستند. شیرزاد جواب داد آنها نیامده‌اند که فدائی مطلق شوند و در این قلعه وظائف دیگر دارند و تو هم اگر برای این نیامده بودی که فدائی مطلق شوی کسی بتو

نمی گفت که باید مقطوع النسل شوی. موسی پرسید اگر من از این قلعه خارج نشوم چطور؟ آیا باز هم مرا خواهید کشت؟ شیرزاد جواب داد تو اگر زنده بمانی ولو از این قلعه خارج نشوی برای ما خطرناک خواهی بود. زیرا اولین فدائی مطلق هستی که حاضر نشدی مقطوع النسل شوی و تو برای فدائیان مطلق که در آینده وارد این قلعه می شوند سر مشقی بد خواهی بود و مصلحت در این است که بقتل برسی. موسی اظهار کرد ای خداوند از قتل من صرف نظر کن و مثل دیگران که در این قلعه هستند و فدائی مطلق نمی باشند خدمتی را بمن محول نما تا بانجام برسانم. شیرزاد گفت تو اولین فدائی مطلق هستی که حاضر نشدی مقطوع النسل گردی و من نمی توانم مردی چون تو را در این قلعه نگاه دارم و تصور نکن که چون تو از دستور من پیروی نمی نمایی من نسبت بتو خشمگین هستم، چون در اینجا هیچ کس از روی خشم، در مورد دیگری تصمیم نمیگیرد و هر اقدام می شود، مقرون با مصالح اهل باطن است. موسی گفت ای زبردست تصور نمی کنم که زنده ماندن من لطمه ای بمصالح اهل باطن بزند. شیرزاد سکوت کرد و بعد بفکر فرو رفت و آنگاه گفت: ای موسی، تو اکنون از مقطوع النسل شدن می ترسی، چون پیش بینی می کنی که از لذت ازدواج محروم خواهی گردید. ولی بعد از اینکه مقطوع النسل شدی هیچ نوع وحشت نخواهی داشت برای اینکه هرگز در فکر ازدواج نخواهی بود و چون فکر زناشوئی به مخیله ات خطور نمی کند، هیچ نوع هوس تو را از وظایفی که بر عهده ات محول میگردد باز نمیگرداند و جوان های دیگر که اینجا آمده اند چون تو بودند و میترسیدند که مقطوع النسل شوند، زیرا میدانستند که پس از آن نخواهند توانست از لذت ازدواج متمتع شوند. ولی اکنون آنچه هرگز بفکرشان نمیرسد، موضوع ازدواج است. بنابراین من تصمیم راجع بتو را تا فردا بتأخیر میاندازم و بتو اجازه میدهم که امروز با فدائیان مطلق که در این قلعه هستند مأنوس بشوی و با آن ها مذاکره نمایی و از آنان بپرسی که راجع به ازدواج چگونه فکر میکنند. موسی گفت ای زبردست، آنها نسبت بمن بی اعتناء هستند و میل ندارند که با من معاشرت نمایند! شیرزاد جواب داد من بآنها می گویم که با تو معاشرت نمایند. آیا لقمه الصبح خورده ای؟ موسی گفت نه ای زبردست. شیرزاد قهستانی اظهار نمود برو و لقمه الصبح بخور تا من به فدائیان مطلق دستور بدهم که با تو معاشرت نمایند.

کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟

بعد از اینکه جوان نیشابوری صبحانه خورد و از اطاق خارج گردید، مشاهده نمود که رفتار سکنه قلعه نسبت باو تغییر کرده و کسانی که روز قبل نسبت باو برودت نشان می دادند، هنگامی که ویرا می بینند تبسم می کنند و بسویش می آیند و میل دارند که با او صحبت کنند. جوان نیشابوری دست یکی از جوانان را که از چهره اش آثار هوش نمایان بود گرفت و او را بکناری کشید و پرسید نام تو چیست؟ آن جوان گفت: نام من محمد طبسی است. موسی پرسید فرمانده قلعه بمن اجازه داده که امروز با شما صحبت کنم و راجع بوضع زندگی و بخصوص روحیه شما پرسش کنم. محمد طبسی جواب داد هرچه میخواهی بپرس.

موسی پرسید اولین سؤال من از تو این است که در کجا تحصیل کرده ای؟ محمد جواب داد من در طبس تحصیل کرده ام. موسی نیشابوری پرسید آیا در طبس مدرسین بزرگ هستند که بتوان از محضر آن ها استفاده کرد. محمد طبسی جواب داد مدرسین طبس، اگر از استادان مدرسه نظامیه برتر نباشند از آن ها کمتر نیستند. موسی نیشابوری پرسید تو در آنجا چه تحصیل کرده ای؟ جوان طبسی گفت من در آن جا صرف و نحو و زبان عربی و علوم منطق و کلام و فرس قدیم را تحصیل کرده ام. جوان نیشابوری پرسید فرس قدیم چیست؟ محمد طبسی گفت فرس قدیم زبانی است که اجداد ما با آن تکلم می کردند و می نوشتند و بعد از این که اعراب بر کشورهای ایران مسلط شدند فرس قدیم متروک گردید. موسی نیشابوری گفت ولی در مدرسه نظامیه فرس قدیم را تدریس نمی کنند. محمد طبسی جواب داد برنامه تحصیلات در مدرسه نظامیه برنامه رسمی است و مطیع نظریه حکومت است و هرگز خواجه نظام الملک موافقت نمی کند که در مدرسه نظامیه فرس قدیم تدریس شود، برای این که او طرفدارانش مخالف احیای زبان فارسی هستند. ولی در طبس فرس قدیم را تدریس می کنند و تا آن جا که من اطلاع دارم در کشورهای ایران یگانه شهری که در آن فرس قدیم تدریس می شود شهر طبس است. موسی پرسید تو چند سال است که در این قلعه بسر میبری؟ محمد طبسی جواب داد سه سال است که من در این قلعه هستم. موسی پرسید چه شد که تو اینجا آمدی؟ محمد طبسی گفت شهر ما یکی از مراکز مذهب باطن است و من در طبس باین مذهب گرویدم و بعد تصمیم گرفتم که فدائی مطلق شوم و برای اینکه باین رتبه برسم، داوطلب گردیدم که در این قلعه بسر ببرم. موسی نیشابوری گفت مثل اینکه تمام کسانی که می خواهند فدائی مطلق شوند باید به این قلعه بیایند. محمد طبسی جواب داد تصور می کنم که اینطور باشد و اگر قلعه ای دیگر، غیر از این قلعه، برای تعلیم و تربیت فدائیان مطلق وجود داشته باشد من از آن بی اطلاعم. موسی پرسید در این جا بتو چه گفتند و چه تعلیم دادند. محمد طبسی گفت در این مدت سه سال که من در این قلعه هستم بمن آموختند که ما باید خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب آزاد کنیم. موسی پرسید من هم از این مطالب شنیده ام. محمد طبسی گفت در اینجا، بمن آموختند اقوامی که امروز باسم عجم خوانده می شوند و در قدیم ایرانی نام داشتند از بزرگترین اقوام جهان بشمار می آمدند و سلطه عرب، سبب شد که این اقوام دچار

انحطاط شوند و عرب با قوانین و رسوم خود مانع از این میشود که این اقوام خود را از حضيض مذلت نجات بدهند و راه رستگاری برای آن‌ها این است که خویش را از سلطه مادی و معنوی عرب آزاد نمایند. موسی نیشابوری پرسید آیا تومی دانی که چه موقع اقوام عجم از سلطه مادی و معنوی قوم عرب آزاد خواهند شد؟ محمد طبسی جواب داد من نمی دانم تاریخ رستگاری چه موقع شروع می شود و فقط خداوند ما از این موضوع مطلع می باشد ولی این را می دانم که در آن روز، هر نوع سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین میرود. موسی پرسید تو در چه موقع مقطوع النسل شدی؟

محمد طبسی جواب داد یکروز بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شدم. موسی سؤال کرد آیا از آن واقعه ملول و پشیمان نیستی؟ محمد پاسخ داد کوچکترین پشیمانی و ملالت ندارم. موسی نیشابوری پرسید آیا تو فکر نمیکنی که یک مرد عادی نیستی و نمی توانی زن بگیری و دارای فرزند شوی؟ محمد طبسی جواب داد آن چه هرگز بفکر من نمیرسد این موضوع است. موسی پرسید آیا از زندگی خود راضی می باشی؟ محمد جواب داد من طوری از زندگی خود راضی هستم که این زندگی را با سلطنت معاوضه نمینمایم. موسی پرسید آیا تو در موقع مقطوع النسل شدن احساس درد شدید کردی؟ محمد پاسخ داد من احساس درد نکردم. موسی گفت پذیرفتن این حرف، مشکل است، زیرا چگونه ممکن است که یکنفر را مقطوع النسل بکنند و او احساس درد ننماید. محمد طبسی گفت داروهای الموت مانع از این شد که من احساس درد شدید نمایم. چون قبل از اینکه مرا مقطوع النسل کنند قدری جوهر تریاک را بمن تلقیح کردند و بعد احساس درد شدید نمودم و بعد از اینکه روی زخم مرا مرهم نهادند بوسیله جوهر بید مانع از این می شدند که درد بازگشت نماید.

موسی پرسید آیا جوهر بید را هم بتو تلقیح می کردند؟ محمد طبسی جواب داد نه، جوهر بید را بمن میخورانیدند. موسی پرسید زخم تو در مدت چند روز بهبود یافت؟ محمد طبسی گفت ده روز طول کشید تا بهبودی حاصل شد. موسی از حوان طبسی پرسید آیا تو خویشاوند داری؟ محمد گفت آیا ممکن است کسی خویشاوند نداشته باشد. موسی گفت بلی، و اگر خویشاوندان انسان بمیرند، شخص فاقد اقربا می شود. محمد اظهار کرد خویشاوندان من زنده هستند. موسی پرسید آیا اطلاع دارند که تو در قلعه طبس هستی؟ محمد جواب داد آن‌ها از حضور من در این قلعه بی اطلاع هستند و تصور می کنند که من مرده‌ام. موسی از این گفته دچار شگفتی شد و گفت من این موضوع را پیش بینی نمی‌کردم. محمد طبسی گفت این موضوع ضروری است. موسی پرسید برای چه؟ محمد جواب داد وقتی بیک فدائی مطلق می گویند که برود و یک نفر را بقتل برساند او باید بی چون و چرا، دستور مر بور را بموقع اجرا بگذارد و لو بداند که دستگیر خواهد شد و بقتل خواهد رسید. اگر بعد از دستگیر شدن او را بشناسند خویشاوندانش را مورد مجازات قرار می دهند و بقتل میرسانند. اما اگر او را مرده بدانند کسی در صدد برنمی آید از خویشاوندانش انتقام بگیرد.

موسی گفت اگر بتو دستور بدهند که به طبس بروی و یک نفر را بقتل برسانی تو را خواهند شناخت و از خویشاوندانت، انتقام خواهند گرفت. محمد طبسی جواب داد روزی که خداوند ما دستور بدهد که یک فدائی مطلق مبادرت به قتل بکند، او را به کشوری خواهند فرستاد که در آنجا غریب باشد و کسی وی را نشناسد و هرگز، بیک فدائی مطلق دستور نمیدهند که در مسقط الرأس خود مبادرت بقتل نماید. موسی گفت من فدائی شدم برای اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرم و دانستم که یک فدائی باید فدائی مطلق شود تا اینکه از

وجودش برای محو دشمنان اهل باطن استفاده نمایند. محمد طبسی اظهار کرد این قاعده در تمام کشورهای که اهل باطن هستند جاری است و کسانی که مایل باشند فدائی شوند ابتدا فدائی میشوند و بعد، برای فدائی مطلق شدن راه این قلعه را در پیش می گیرند و بعد در اینجا می فهمند که مصالح اهل باطن و ایرانیان یکی است و هدف اهل باطن این است که ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی عرب برهانند. موسی گفت از این قرار، هر کس که باین قلعه می آید، مانند آن است که جزو اموات شده باشد، زیرا خویشاوندانش او را مرده می پندارند. محمد پرسید مگر تو وقتی میخواستی اینجا بیایی به خویشاوندانت گفتی که کجا میروی؟

موسی جواب داد که فقط یک نفر میداند که من در این قلعه هستم و اوداعی بزرگ شرف الدین طوسی است. ولی با این که خویشاوندان تو، تصور می کنند تو مرده ای چون نامت محمد طبسی می باشد پس از این که مأوریتی بتو محول گردید شناخته خواهی شد و باز از خویشاوندانت انتقام خواهند گرفت. محمد طبسی جواب داد تمام کسانی که فدائی مطلق هستند قبل از اینکه از این قلعه خارج شوند و بکشورهای مختلف بروند تغییر نام می دهند بطوری که هیچ کس آن ها را نخواهد شناخت. موسی پرسید آیا دلت برای خویشاوندان تنگ نمی شود؟ محمد طبسی جواب داد گاهی از آن ها یاد می کنم ولی نه بطوری که دلم برای آن ها تنگ شود.

چون من میدانم رشته ای که مرا به آن ها مربوط میکرد گسیخته شده زیرا من جزو سکنه جهان دیگر هستم و تا روزی که در قید حیات میباشم نباید آن ها را ببینم و بنابراین بیاد آن ها بودن بیفایده است. موسی نیشابوری گفت از خویشاوندان یاد کردن اختیاری نیست و انسان بی آن که اختیار داشته باشد از آن ها یاد میکند. محمد جواب داد این گفته صحیح است و خویشاوندان بی اختیار بیاد ما می آیند ولی من برای دوری از آن ها و ندیدن اقربا متأسف نیستم و شاید چون مقطع النسل شده ام بعضی از عوطف در من ضعیف گردیده است. بعد از این گفت و شنود موسی نیشابوری از جوان طبسی دور شد و بخود گفت اگر من مقطع النسل هم بشوم نمیتوانم خویشاوندان خود را فراموش نمایم و چگونه ممکن است من بتوانم مادرم را فراموش کنم و برادرو خواهرم را از یاد ببرم و چطور ممکن است که قیافه آن ها طوری از نظرم ناپدید گردد که هرگز بیادشان نباشم.

دومین جوان که در آن روز مورد پرسش موسی نیشابوری قرار گرفت جوانی بود با اسم محمود قائنی، قدری بزرگتر از موسی نیشابوری و مذاکره ای که موسی با محمود قائنی کرد، نوع دیگر بود و می خواست بداند که در قلعه طبسی نحوه تعلیمات چگونه است و به فدائیان مطلق چه می آموزند و تحقیق خود را از زندگی مادی جوانان شروع نمود و پرسید شما در اینجا چگونه زندگی می کنید؟ محمود قائنی گفت برای سکونت فدائیان مطلق در این قلعه دو نوع حجره وجود دارد: یکی حجره هائی که دو نفر در آن زندگی می کنند و دیگر حجره هائی که سه نفر در آن بسر می برند و هفته ای سه روز اوقات فدائیان مطلق در قلعه صرف ورزش و تمرین جنگی می شود و سه روز دیگر را صرف فرا گرفتن علم و تقویت ایمان خود می کنند و یک روز در هفته تعطیل دارند تا اینکه به امور خصوصی خود رسیدگی کنند. موسی نیشابوری پرسید من می فهمم که آوردن آذوقه به این قلعه مشکل است و میل دارم بدانم که آیا فدائیان مطلق از حیث آذوقه، آسوده خاطر هستند یا نه؟ محمود قائنی جواب داد ممکن است روزی وضعی پیش بیاید که آذوقه تازه به سکنه این قلعه نرسد ولی گرسنه نخواهند ماند زیرا پیوسته غله و سوخت بقدر کافی در این قلعه هست و اغذیه تازه را هم در خارج خریداری می کنند و این جا می آورند. موسی پرسید آیا این قلعه بدست اهل باطن ساخته شده است؟ محمود قائنی جواب منفی داد و گفت

کسی از تاریخ ساختن این قلعه اطلاع ندارد ولی بدفعات تعمیر شده است و بعید نیست که این قلعه از ابنیه دوره کیان باشد و در دوره ای بنا گردیده که در این سرزمین مردانی نیرومند زندگی می کرده اند. هرگاه در این قلعه، آذوقه وجود داشته باشد هیچ قشونی نمی تواند آن را تصرف کند. موسی پرسید آیا در دوره های اخیر این قلعه مورد محاصره قرار گرفته یا نه؟

محمود قائنی جواب داد تا آنجا که شنیده ام، این قلعه در ادوار اخیر مورد محاصره قرار نگرفته است. آنگاه موسی نیشابوری درصدد برآمد که راجع به برنامه تحصیل فدائیان مطلق از جوان قائنی تحقیق نماید. او گفت این اصول تعلیمات ما در اینجا در درجه اول متکی است به کتابهای حمیدالدین کرمانی و مؤید شیرازی.^۱ موسی نیشابوری گفت در مدرسه نظامیه هم ما کتابهای این دو مرد بزرگ را می خواندیم ولی ما کتابهای این دو نفر را در آن مدرسه پنهانی می خواندیم و فقط شرف الدین طوسی می دانست که ما کتب حمیدالدین کرمانی و مؤید شیرازی را مطالعه مینمائیم. محمود قائنی گفت خواندن کتب این دو نفر کافی نیست بلکه فهمیدن آن ها ضرورت دارد و تو نمی توانستی در مدرسه نظامیه کتابهای این دو دانشمند بزرگ را بفهمی، چون در مدرسه نظامیه هیچ استاد و محصل نمی توانست به آزادی راجع به کیش ما بحث کند. موسی نیشابوری گفت همین طور است. محمود قائنی گفت ولی ما در اینجا، به آزادی راجع به کیش خود و تعلیم دانشمندانی که راجع به کیش ما کتاب نوشته اند بحث می کنیم و چون تو یک مرد تحصیل کرده هستی می دانی که کیش ما در آغاز به اسم اسماعیلیه خوانده می شد و در سال ۱۴۸ هجری بوجود آمد. بعد از اینکه کیش ما موجودیت پیدا کرد هیچ کسی نمی داند چه وضعی داشت. حتی خداوند ما نمی داند که وضع کیش اسماعیلیه تا مدت یکصد سال چگونه بود و چه مردان بزرگی در آن کیش پیدا شدند. تاریخ یکصد سال اول کیش ما مثل تاریخ پیدایش دنیا مبهم است ولی بعد از یکصد سال، عده ای از مردان کیش ما در کنار شط فرات در مغرب عراق پیدا شدند. آن ها مسکن ثابت نداشتند و گاهی در عراق بودند و زمانی در شام اما از کنار شط فرات دور نمی شدند و تومی دانی که شط فرات، از شام وارد عراق می شود. موسی نیشابوری جواب داد بلی، من از این موضوع آگاه هستم. محمود قائنی گفت هر زمان که پیروان اسماعیلیه در عراق مورد آزار قرار می گرفتند به شام می گریختند و در هر دوره که در شام آن ها را می آزدند راه عراق را در پیش می گرفتند اما از ساحل رود فرات دور نمی شدند، زیرا برای نگاهداری اغنام و احشام خود و هم چنین برای مشروب کردن مزارعی که بوجود می آوردند، احتیاج به آب فرات داشتند. نام آن ها در عراق و شام اسماعیلی نبود و آن ها را قرمطی می خواندند. در همان موقع که قرمطی ها در مغرب عراق و مشرق شام، در طول شط فرات، بسر می بردند کیش اسماعیلیه در کشورهای ایران وسعت بهم رسانید و در کردستان و کرمانشاهان و ری و قزوین و مازندران و خراسان و قهستان و کرمان و فارس و اصفهان، پیروان این کیش زیاد شدند و در همه جا مورد آزار قرار گرفتند و یک عده از داعیان آن ها را کشتند و بعضی از داعیان را زنده سوزانیدند یا زنده پوست کنند. بهمین جهت عده ای از ایرانیان که از آزار بجان آمده بودند از کشورهای ایران به افریقا مهاجرت کردند و در آن جا، برای اولین مرتبه،

۱ — در کتاب فرقه اسماعیلیه تألیف مارشال هاجسن امریکائی و ترجمه آقای فریدون بدره ای بزبان فارسی نوشته شده که حمیدالدین کرمانی در سال چهارصد و ده هجری و مؤید شیرازی در سال ۴۷۰ هجری فوت کرده و هر دو، داعی بزرگ بوده اند. — مترجم.

کیش باطنی الموت چگونه بوجود آمد؟ —

در کیش ما، سازمان جنگی بوجود آوردند و کشور مصر را مسخر نمودند و سلسله سلاطین ایرانی موسوم به خلفای فاطمی را بوجود آوردند.^۱ وسعت و قوت کیش ما از زمانی شروع می شود که خلفای فاطمی که خود را از فرزندان فاطمه زهرا (سلام الله علیها) می دانستند، در مصر، قوت بهم رسانیدند و شهری وسیع و زیبا بنام قاهره ساختند و مدرسه ای بزرگ موسوم به الازهر بوجود آوردند و مصر پناهگاه دانشمندان ایرانی که از کیش ما بودند شد و بطوری که می دانی خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) نیز مدتی در مصر بسر می برد. موسی نیشابوری اظهار کرد از این موضوع آگاه هستم. محمود قائنی گفت تمام کتابهایی که دانشمندان ممالک ایران، راجع به کیش ما نوشته اند، مستقیم، بر اثر تشویق خلفای فاطمی مصر بوده است و تمام کتبی که راجع به کیش ما نوشته شده بقلم دانشمندان ایرانی است و این موضوع نشان می دهد که عقیده ما دایر بر این که سلطه مادی و معنوی قوم عرب در ممالک ایران باید از بین برود، مورد آرزوی تمام ایرانیان با شعور می باشد. کیش ما در ادوار مختلف و کشورهای گوناگون اسامی متعدد پیدا کرد و اکنون به اسم باطنیه خوانده می شود ولی اساس آن همان کیش است که در سال ۱۴۸ هجری بوجود آمد و موسوم به اسماعیلیه شد. تا روزی که من به این قلعه نیامده بودم، نمی فهمیدم که منظور واقعی از تقیه چیست و چرا بزرگان ما توصیه می کردند و می کنند که تقیه کنید و عقیده خود را از دیگران پنهان نمائید ولی امروز، می فهمم که تقیه ضرورت دارد و ما تا روز رستگاری باید تقیه کنیم و عقیده خود را نزد دیگران یعنی کسانی که اهل باطن نیستند ابراز ننمائیم. چون دیگران طوری از سلطه مادی و معنوی قوم عرب دچار کندی ذهن شده اند که نمی توانند بفهمند ما چه می گوئیم؟! آن ها قادر نیستند ادراک کنند که ما می خواهیم اقوام ایرانی را از تیره روزی نجات بدهیم و جسم و روح ایرانیان را از سلطه مادی و معنوی اعراب، آزاد نمائیم. کسی می تواند این موضوع را درک کند که علاوه بر این که ایرانی است، تحصیل کرده باشد و بفهمد که سلطه مادی و معنوی قوم عرب، چگونه اقوام ایرانی را ناتوان کرده است. موسی نیشابوری در آن موقع موضوع سرالاسرار را بخاطر آورد و پرسید ای محمود آیا در این جا سرالاسرار را بتو آموختند؟ محمود قائنی گفت نه زیرا عقیده دارند که من و سایر فدائیان مطلق هنوز برای ادراک سرالاسرار صالح نیستیم و آن قدر ظرفیت نداریم که بتوانیم سرالاسرار را نگاه داریم و بدیگران بروزندهیم. موسی نیشابوری پرسید تو اکنون می گفתי که فهمیده ای علت تقیه چیست و من تصور کردم که علت تقیه همان سرالاسرار است. جوان قائنی گفت نه موسی، علت لزوم تقیه این است که مبادا دیگران که ما را ملحد می دانند قبل از روز رستگاری ما را از بین ببرند زیرا عقیده ما طوری مغایر با عقیده دیگران است که هرگاه ما را بشناسند، از قتل ما فروگذاری نخواهند کرد. موسی پرسید آیا ممکن است از تو پرسیم که استادان شما در این قلعه چه کسانی هستند؟ و آیا بروزدادن اسم آن ها جزو اسرار است یا نه؟ محمود قائنی گفت اگر تو بخواهی وارد جرگه ما شوی بزودی آن ها را خواهی شناخت و اگر نخواهی وارد جرگه ما شوی شناسائی نام آن ها برای تو بدون فایده است.

۱ — اگر مترجم بخواهد برای هر نکته که در این سرگذشت وجود دارد یک توضیح بدهد تمام سرگذشت مبدل به توضیح مترجم خواهد شد و لطف آن از بین میرود ولی خوانندگان فاضل تصور می کنند که هرگاه مترجم راجع به نکته ای توضیح ندهد ناشی از بی اطلاعی اوست و من تصدیق می کنم که مردی کم سواد و بی اطلاع هستم اما توانائی دارم به دوسه کتاب مراجعه نمایم و از آن کتابها چیزی بفهمم و فی المثل بعد از مراجعه به کتابها بگویم که ایرانی بودن بنیان گذاران سلسله خلفای فاطمی مصر مورد تردید است. — مترجم.

موسی گفت تو راست می گوئی زیرا اگر من نخواهم وارد جرگه شما شوم معدوم خواهم شد. بعد پرسید آیا استادان این قلعه از سرالاسرار آگاه هستند؟ محمود قائنی جواب داد بدون تردید آنها از سرالاسرار آگاه هستند و گر نه استاد ما نمی شدند و ارشاد ما را برعهده نمی گرفتند. موسی گفت آن طور که من می توانم با تو صحبت کنم نمی توانم با فرمانده قلعه نیز صحبت نمایم. او هم سن من نیست و نمی تواند به مقتضیات جوانی پی ببرد ولی تو هم سال من هستی و می توانی بفهمی که من چه می گویم. محمود قائنی پرسید چه می خواهی بگوئی؟ موسی گفت من میل دارم که وارد جرگه فدائیان مطلق شوم، ولی نمی توانم خود را برای مقطوع النسل شدن حاضر نمایم. محمود قائنی گفت من از این حرف تو حیرت می کنم، زیرا تو حاضری که جان فدا کنی ولی حاضر نیستی که مقطوع النسل شوی. موسی گفت این حرف را فرمانده قلعه شیرزاد به من زد و گفت تو که حاضر شده ای جان فدا کنی چگونه حاضر نیستی که مقطوع النسل شوی؟ من نتوانستم در قبال گفته او چیزی بگویم، برای اینکه دلیل منطقی نداشتم تا به فرمانده قلعه ارائه بدهم. ولی به تو که هم سن من هستی میگویم که بعضی از دلایل وجود دارد که عقل آن را نمی پذیرد ولی احساس و عاطفه آن را قبول می کند. دلیل من هم از این نوع است و من از اینجهت نمی خواهم مقطوع النسل شوم که آرزو دارم زن بگیرم. من شنیده ام و حس می کنم که زناشوئی، لذیذترین سعادت های جهان است و بهتر از آن لذتی نیست. باز من شنیده و حس می کنم که اگر مردی زناشوئی نکند هرگاه مالک تمام جهان باشد و تمام سکنه دنیا از امر او پیروی نمایند، باز مردی است نگون بخت و همواره خود را تنها می بیند، همانطور که من اکنون پیوسته خود را تنها می بینم. با این که من امروز تنها هستم بخود میگویم که تنهایی تو موقتی است و بعد از اینکه زن گرفتی احساس تنهایی نخواهی کرد. لیکن پس از اینکه مقطوع النسل شدم پیوسته احساس تنهایی خواهم کرد. من فکر می کنم که اگر فقط یکسال از عمر خود را با زندگی زناشوئی بسر ببرم و بعد مقطوع النسل می شدم، آرزوئی نداشتم. اما در این موقع که من هنوز زن نگرفته ام، اگر مقطوع النسل شوم نا امید خواهم گردید. محمود قائنی اظهار کرد این فکر را تو امروز می کنی و بعد از اینکه مقطوع النسل شدی این فکر را نخواهی کرد. موسی نیشابوری گفت من میدانم که انسان مشکلات زندگی را در دوره حیات تحمل مینماید و بعد از این که زندگی را بدرود گفت هیچ یک از آن اشکالات را احساس نمی کند، معهذا تا روزیکه زنده است نمی تواند قبول کند که بعد از مرگش اشکالات زندگی وجود نخواهد داشت. در این مورد هم من نمی توانم جوابی که قانع کننده باشد بگویم. چون آنچه تو میگوئی مقرون به عقل است و بعد از مذاکراتی که من با محمد طوسی و تو کردم دریافتیم که فکر زناشوئی پس از این که مرد مقطوع النسل شد، از بین میرود و تمایل جنسی دچار رخوت می شود. ولی امروز نمی توانم خود را قانع کنم که مقطوع النسل شوم. محمود قائنی اظهار کرد این یک آزمایش است آن هم آزمایشی بزرگ برای بدست آمدن این نتیجه که آیا فدائی مطلق حاضر است همه چیز خود را در راه مصالح کیش خود و اهل باطن فدا کند؟ فدا کردن جان شاید زیاد دشوار نباشد، چون هستند کسانی که در موقع خشم یا بهیجان آمدن، جان خود را فدا می کنند. ولی فدا کردن هوی و هوس اشکال دارد و بخصوص فدا کردن تمایل جنسی دشوار است، قربانی کردن تمایل جنسی در راه مصالح اهل باطن برای آزمایش میزان فداکاری فدائیان مطلق یک سنگ محک می باشد. و اگر در این مرحله خوب امتحان دادند معلوم می شود که در مرحله دیگر یعنی فدا کردن جان دچار سستی و تردید نخواهند شد. موسی اظهار کرد ولی این مرحله بطوریکه من

احساس میکنم یک آزمایش اجباری است. **محمود قائنی** گفت چگونه اجباری میباشد. جوان نیشابوری جواب داد قبل از اینکه **داوطلبان مطلق** وارد این قلعه شوند به آن‌ها نمیگویند که می باید بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شوند، پس از اینکه قدم باین قلعه نهادند از این موضوع مستحضر میگردند. در آن موقع هم راه بازگشت ندارند چون اگر نخواهند مقطوع النسل شوند بقتل میرسند و ناگزیر می باشند تن بقضا در دهند و مقطوع النسل گردند. **محمود قائنی** گفت این سخن را من از تومی شنوم و قبل از توهیچکس شکایت نکرده بود که میل ندارد مقطوع النسل شود. **موسی** پرسید آیا تو یقین داری که قبل از من در این قلعه کسی در قبال مقطوع النسل شدن مقاومت نکرده؟ **محمود قائنی** گفت من یقین دارم که پیش از تو در این قلعه هیچکس برای اینکار شکایت نکرده و درصدد مقاومت برنیامده و همه دعوت فرمانده قلعه را می پذیرفتند و مقطوع النسل می شدند و بعد از دو هفته بهبود میافتند و آنگاه دوره تربیت و ارشاد آن‌ها شروع میشد. **موسی** نیشابوری اظهار کرد بطوریکه من در این قلعه می بینم فدائیان مطلق از نظر جسمی هم تحت تربیت قرار میگیرند. **محمود قائنی** گفت در هر نقطه که اهل باطن دارای آزادی و استقلال باشند، تربیت جسمی، اجباری است. چون بزرگان ما میدانند که بعضی از کیش‌ها و آئین‌ها بدین جهت از بین رفت که پیروان آن‌ها فاقد نیروی جسمی بودند. قدرت را فقط با علم و زهد و تقوی نمی توان بدست آورد، بلکه برای بدست آوردن قدرت، باید نیروی بدن و شمشیر را نیز بکار انداخت. ما که اهل باطن هستیم نمیخواهیم که اشتباه پیروان بعضی از کیش‌ها و آئین‌ها را تکرار کنیم.

ما خواهان بدست آوردن قدرت هستیم تا این که بتوانیم کیش خود را توسعه بدهیم و برای اینکه بتوانیم قدرت را بدست بیاوریم می باید تن را نیرومند کنیم و آلات حرب را بکار ببریم. من فکر میکنم که تو در نیشابور ورزش نمیکردی و آلات حرب را بکار نمی بردی و در تمرینهای جنگی شرکت نمی نمودی. **موسی** نیشابوری گفت ما اهل باطن که در نیشابور بودیم، آزادی نداشتیم تا اینکه بتوانیم ورزش و تمرین جنگی کنیم و آلات حرب را بکار ببریم. تعالیمی که بما داده می شد جنبه محرمانه داشت و داعی بزرگ **شرف الدین طوسی** بما میسپرد که تعالیم باطنیه تا موقعیکه روز رستگاری نرسد جزو اسرار است و هیچکس جز اهل باطن نباید از آن مطلع شوند. ما نمی توانستیم که تعالیم خود را بگوش دیگران برسانیم تا چه رسد باین که ورزش و تمرین جنگی کنیم و مردم ورزش و تمرین ما را ببینند. **محمود قائنی** گفت ولی در اینجا، آزاد، خواهی بود و می توانی مثل دیگران هفته ای سه روز مبادرت به ورزش و تمرین جنگی کنی. **موسی** نیشابوری با این که از وضع قلعه اطلاعات زیاد کسب کرده بود باز میخواست که اطلاعات دیگری بدست آورد. از **محمود قائنی** خدا حافظی کرد و بجوانی موسوم به **خورشید کلاه دیلمی** ملحق شد. **خورشید کلاه دیلمی** جوانی بود بلند قد و خوش اندام و سفید چهره و زیبا و وقتی **موسی** نیشابوری وی را دید متأسف شد که چرا یک چنان جوان خوش اندام و زیبا میباید مقطوع النسل باشد. **موسی** بعد از اینکه بجوان دیلمی رسید سلام کرد و جواب شنید و گفت فرمانده قلعه بمن اجازه داده که امروز با شما باب دوستی را بگشایم. جوان دیلمی گفت بما هم دستور داده شده که امروز با تو دوستی کنیم. **موسی** از آن جوان پرسید از نام تو پیداست که اهل دیلمان باشی، بگواز چه موقع در این قلعه بسر میبری؟ جوان سفید چهره گفت چهار سال است که من در این قلعه هستم. **موسی** پرسید قبل از آن آیا در دیلم بودی؟ **خورشید کلاه** جواب داد زادگاه من دیلم است ولی من در الموت بسر میبردم. **موسی**

پرسید در اینجا رتبه توجه بود؟ جوان دیلمی گفت من در الموت فدائی بوم و برای این که فدائی مطلق شوم این جا آمدم. موسی پرسید آیا در دیلمان خویشاوندی داری؟ خورشید کلاه گفت در دیلمان، یک قبیله جزو خویشاوندان من هستند. موسی سؤال کرد آیا دلت برای خویشاوندان تنگ نمی شود؟ خورشید کلاه گفت نه. موسی پرسید آیا از آنها یاد می کنی؟ خورشید کلاه جواب مثبت داد و افزود، ولی دلم برای آن ها تنگ نمی شود.

موسی گفت شنیده بودم که اگر عضوی از کاربیفتد اعضای دیگر قوی تر میشود و تصور می کردم اگر کسی مقطوع النسل گردد و نتواند ازدواج کند و بزنی و فرزند علاقمنده شود علاقه اش نسبت بخویشاوندان چون پدر و مادر و خواهر و برادر بیشتر خواهد شد. خورشید کلاه جواب داد در من این طور نیست و من برای دیدار خویشاوندان بی تاب نیستم. موسی پرسید بعد از این که وارد این قلعه شدی چه مدت طول کشید تا تو را مقطوع النسل کردند؟ جوان دیلمی گفت یک روز بعد از ورود باین قلعه مقطوع النسل شدم. موسی پرسید آیا هنگامی که میخواستند تو را از نظر جنسی ناتوان کنند متأسف نبودی؟ جوان دیلمی جواب داد بهیچوجه متأسف نبودم. موسی نیشابوری با خود گفت معلوم میشود یا جوانهایی که در این قلعه سکونت دارند و فدائی مطلق هستند ابله می باشند یا من، زیرا چگونه می توان پذیرفت که انسان را مقطوع النسل بکنند ولی هنگامی که از نظر جنسی او را ناتوان می نمایند متأسف نباشد. سپس سؤال کرد آیا موقعی که میخواستند تو را مقطوع النسل کنند احساس درد کردی؟ خورشید کلاه گفت قدری احساس درد کردم ولی درد شدید نبود و بعد خوابم برد و هنگامی که از خواب بیدار شدم درد نمی کشیدم. موسی سؤال کرد اکنون احساسات تو چگونه است، آیا میل داری ازدواج کنی؟ خورشید کلاه گفت من خواهان ازدواج نیستم موسی پرسید من از تو انتظار دارم که با صراحت بمن جواب بدهی و بگوئی که آیا اندیشه زن را می کنی یا نه؟ خورشید کلاه جواب داد نه ای موسی. تنها فکر من این است که زنده بمانم تا بتوانم روزی را که کیش باطن عالم گیر می شود ببینم. موسی گفت من هم مثل تو امیدوارم روزی بیاید که کیش ما عالمگیر شود. خورشید کلاه اظهار کرد امروز از طرف شیرزاد بما دستور داده شد که با تو صحبت کنیم و بسؤالاتی که از ما میکنی جواب بدهیم. ما پرسیدیم که برای چه بما دستور داده میشود که با تو صحبت کنیم؟ گفتند برای اینکه تومی ترسی مقطوع النسل شوی و تصور می نمائی که هرگاه مقطوع النسل شوی دچار ضایعه ای غیر قابل جبران خواهی شد. موسی گفت صحیح است و من می ترسم که نتوانم در آینده ازدواج کنم. خورشید کلاه اظهار کرد دیگران که در این قلعه هستند شاید مثل تو بودند و می ترسیدند که مقطوع النسل شوند و اینک چیزی که به مخیله آن ها خطور نمی کند موضوع ازدواج است و آیا تو گمان می کنی که بهتر از دیگران میفهمی و سایرین باندازه تو عقل نداشته اند تا این که نخواهند مقطوع النسل شوند؟ موسی گفت اگر تو از من نمی رنجی بتو میگویم که گاهی اتفاق می افتد که صدها نفر نمی فهمند و یک نفر می فهمد و بهمین جهت است که شماره دانشمندان در هر عصر به تعداد انگشت های دو دست می باشد و خداوند همه کس یک اندازه عقل نداده است. خورشید کلاه حیرت زده پرسید آیا میخواهی بگویی که ما همه بی عقل بودیم. موسی نیشابوری گفت من نمی توانم بگویم که شما بی عقل بودید ولی می توانم اظهار کنم که تعصب شیرزاد فرمانده این قلعه و تعصب شما بر عقلتان می چربد و گرنه خود را مقطوع النسل و شکل خویش را شبیه به خواجه ها نمی کردید. مگر مجاهدین صدر اسلام که آن فدا کاریها را در

راه دین کردند خود را مقطوع النسل نمودند، مگرایان حسین (ع) در صحرای کربلا که بی محابا جان را در راه امام فدا کردند مقطوع النسل بودند؟ من تصور نمی کنم که خداوند ما موافقت کرده باشد که ما مقطوع النسل شویم برای اینکه خود زن و فرزند دارد. من فکر میکنم که مقطوع النسل کردن فدائیان مطلق از ابتکارات خود شیرزاد فرمانده این قلعه است. من نمی توانم فکر کنم که خداوند ما از این موضوع اطلاع ندارد، چون شیرزاد بدون موافقت خداوند مبادرت باین کار نمیکند. ولی شیرزاد اول این تصمیم را گرفته و بعد با اطلاع خداوند رسانیده است.

خورشید کلاه گفت تو که میخواهی احتجاج کنی برای چه فدائی و اینکه می خواهی فدائی مطلق بشوی؟ مگر تونمیدانی که شرط فدائی مطلق شدن این است که دستورهای اولیای کیش را بدون چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و احتجاج ناشی از تردید است یا بی ایمانی و کسی که ایمان دارد احتجاج نمی کند و آیا تو بکیش خود ایمان داری یا نه؟ **موسی** گفت بلی. **خورشید کلاه** پرسید و آیا ایمان داری دستورهایی که از طرف اولیای کیش صادر می شود بسود دین ما میباشد. **خورشید کلاه** پرسید پس برای چه از دستور آنها اطاعت نمی کنی؟ **موسی** جواب داد برای اینکه از آغاز اسلام تا امروز یک چنین دستوری برای مسلمین صادر نگردیده و من این را یک بدعت آنهم یک بدعت بد میدانم. **خورشید کلاه** گفت خداوند ما حجت است و یک حجت میتواند دستورهایی صادر کند که قبل از او صادر نکرده اند. چون هر زمان دارای مقتضیاتی است و اقتضای این عصر هم این است که فدائیان مطلق مقطوع النسل شوند تا این که غیر از فکر فداکاری در راه دین، فکر ثابت دیگر نداشته باشند. **موسی** گفت ای **خورشید کلاه** نه تو یک مرد عامی هستی نه من. تو میدانی و من هم میدانم که **حجت** نباید برخلاف احکام پیغمبر، چیری بگوید و دستوری بدهد. وظیفه امام و حجت بطوری که تو میدانی اجرای احکام پیغمبر است و امام و حجت نمی تواند چیزی بگوید که مغایر با احکام پیغمبر باشد. **خورشید کلاه** اظهار نمود تا امروز، من دستوری از اولیای کیش خودمان دریافت نکرده ام که مغایر با احکام پیغمبر باشد و هر چه آن ها گفته اند موافق با احکام پیغمبر بوده است.

موسی اظهار نمود ولی این عمل شیرزاد مغایر با احکام پیغمبر است. گرچه پیغمبر ما صریح نگفته که نباید کسی را مقطوع النسل کرد ولی مفهوم غیر مستقیم قسمتی از آیات قرآن و همچنین مفهوم غیر مستقیم قسمتی از اظهارات پیغمبر ما، حاکی از این است که نباید افراد را ناقص و مقطوع النسل کرد. **خورشید کلاه** پرسید تو کجا تحصیل کرده ای؟ **موسی** جواب داد در مدرسه نظامیه. **خورشید کلاه** گفت لابد در آنجا قرآن را هم فرا گرفته ای؟ **موسی** گفت بلی ای **خورشید کلاه**. جوان دیلمی اظهار کرد من یقین دارم که تو در مدرسه نظامیه فقط معنای ظاهری آیات قرآن را فهمیده ای و معنای باطنی آیات قرآن باطلاع تو نرسیده است. **موسی** گفت تصدیق میکنم که معنای باطنی آیات قرآن را بما نگفته اند اما این را گفته اند که آیات قرآن علاوه بر مفهوم ظاهری، دارای مفهوم باطنی نیز هست و معنای باطنی آیات قرآن را همه نمی فهمند و فقط خواص می توانند بمعنای آن پی ببرند. **خورشید کلاه** اظهار کرد در اینجا تو ضمن تحصیل، معنای باطنی آیات قرآن را خواهی فهمید و پرده ای که روی دید گانت هست عقب خواهد رفت.

وقتی تو معنای باطنی آیات قرآن را فهمیدی خود را طوری دیگر خواهی دید و آن وقت احتجاج

نخواهی کرد^۱. موسی نیشابوری در آن روز، با چند تن دیگر از فدائیان مطلق صحبت کرد و چیزهایی که از آن‌ها شنید، شبیه مطالبی بود که محمد طبسی و محمود قاینی و خورشید کلاه دیلمی گفتند. آن روز سپری گردید و بامداد روز دیگر فرمانده قلعه، جوان نیشابوری را احضار کرد و از او پرسید که آیا دیروز با فدائیان مطلق صحبت کردی؟ موسی گفت بلی ای زبردست. شیرزاد گفت از مذاکره با آن‌ها چه نتیجه گرفتی؟ موسی جواب داد زبردست نتیجه‌ای که من از مذاکره با آنها گرفتم این است که امروز من فقط معنای ظاهری آیات قرآن را میدانم و از معنای باطنی آن آیات بی اطلاع هستم، بهمین جهت پرده‌ای مقابل چشم‌های من قرار گرفته و من نمی‌توانم آن‌چه را که وجود دارد ببینم، ولی روزی که به معنای باطنی آیات قرآن پی بردم، همه چیز بر من آشکار خواهد شد زیرا پرده‌ای که مقابل چشمان من است برچیده خواهد شد.

شیرزاد پرسید آیا حاضر هستی که مقطوع النسل شوی؟ موسی گفت نه ای زبردست و من از تو درخواست میکنم که بمن مهلت بدهی تا روزی که من به معنای باطنی آیات قرآن پی ببرم و من تصور میکنم که در آن روز من آماده خواهم شد که مرا مقطوع النسل کنند. شیرزاد گفت ولی ممکن است که توبه معنای باطنی آیات قرآن پی ببری و باز حاضر نشوی که تورا مقطوع النسل کنند. جوان نیشابوری گفت در آن صورت من بشما حق میدهم که هر طور میل دارید با من رفتار کنید ولی درخواست مینمایم تا آن موقع مرا زنده بگذارید. شیرزاد اظهار کرد من تقاضای تورا میپذیرم ولی یک شرط دارد و آن این است که بعد از ورود یک فدائی دیگر باین قلعه تورا خواهم کشت زیرا اگر فدائیان دیگر وارد این قلعه شوند و تورا ببینند و بفهمند که تو مقطوع النسل نشده‌ای از تو سرمشق خواهند گرفت و روش تو برای آن‌ها یک مکتب، جهت نافرمانی خواهد شد. موسی پرسید ای زبردست آیا نمیتوانی این تصمیم خود را تغییر بدهی و مرا زنده بگذاری؟ شیرزاد گفت نه ای موسی و کاری که ما در پیش گرفته‌ایم با اهمیت تر از آن است که برای بقای زندگی یک مرد نافرمان موفقیت آن را دچار خطر کنیم، من نه میتوانم راه این قلعه را بروی فدائیانی که اینجا می‌آیند ببندم و نه میتوانم بعد از ورود فدائیان جدید تورا که سرمشق نافرمانی و سرپیچی از اجرای اوامر من هستی زنده نگاه دارم، لذا همین که یک فدائی جدید پائین کوه نمایان شد و خواست باین قلعه بیاید، تورا خواهم کشت و بعد، وی را وارد قلعه خواهم کرد.

۱ — نویسنده این سرگذشت در اینجا، از قول خورشید کلاه دیلمی نکته‌ای را نقل می‌کند که از لحاظ وقوف بر تاریخ فرقه باطنیه خیلی اهمیت دارد چون احکامی که از طرف فرقه باطنیه صادر میگردد و بعضی از آن‌ها در این سرگذشت بنظر خوانندگان خواهد رسید از این ناشی میشد که اولیای فرقه باطنیه ادعا می‌کردند که معنای باطنی آیات قرآن را می‌فهمند و دستورهای خود را از معنای باطنی آیات استنباط می‌کنند. — مترجم.

باطنی ها هم در انتظار مهدی موعود بودند

اینک از خوانندگان احازه می خواهیم که آن ها را از قلعه طیس بشهر الموت ببریم تا مرتبه ای دیگر از نزدیک با حسن صباح ملقب به «خداوند الموت» یا «شیخ الجیل» که پیروانش همواره بعد از نام او جمله «علی ذکره السلام» را بر زبان می آوردند آشنا شویم. ما هنگامی خوانندگان خود را به الموت می بریم که آفتاب از نظر ناپدید گردیده، سیاهی شب فرود آمده، در شهر فندیل ها را روشن کرده بودند. طبق معمول در آن ساعت حسن صباح یک عبا روی لباس کوتاه خود در بر می کرد و برای خواندن نماز به مسجد می رفت و در آن روز هم برای خواندن نماز به مسجد رفت و بعد از ادای فریضه مؤمنین همچنان نشستند و خداوند الموت بر پا ایستاد و گفت ای برادران، شما اطلاع دارید که شیعیان ما را از خود نمی دانند و ما آن ها را از خویش جدا نمی دانیم. بین ما و آنها یک وجه مشترک وجود دارد و آن این است که هر دو در انتظار مهدی موعود هستیم و عقیده داریم که بعد از این که مهدی موعود ظهور کرد، دنیای ما جهانی خواهد شد که در آن عدالت حکمفرمایی خواهد نمود. هم شیعیان بظهور مهدی موعود اعتقاد راسخ دارند و هم ما. لیکن ما علاوه بر اینکه عقیده به مهدی موعود داریم معتقدیم که باید قومیت ایرانیان را احیاء کرد. ای برادران تا روزیکه من در کشورهای ایران زندگی می کردم راجع بگذشته این کشورها اطلاع نداشتم ولی پس از اینکه به مصر رفتم و توانستم از خرم علوم دانشمندان آن جا بهره مند شوم دریافتم که کشورهای ایران در گذشته یک کشور بوده و در آن، یک ملت زندگی می کرده و آن ملت را ملت ایران می خوانده اند. حدود قلمرو ایرانیان از یک طرف چین بوده است و از طرف دیگر دریای مغرب^۱. در آن کشور پهناور قومی زندگی می کرد که امروز، نمونه هائی از آن ها را می توان دید. اینکه میگویم نمونه هائی از آن ها را می توان دید برای این است که قومیت ما ایرانیان بر اثر اختلاط با عرب، خلوص و صفای خود را از دست داده، مردان و زنان ایران همه بلند قامت و زیبا بودند و اختلاط با عرب قوم ایرانی را کوتاه قد و زشت کرد و در نفاطی که نفوذ عرب کم بوده هنوز می توان نمونه ایرانیان بلند قامت را مشاهده کرد. اعراب بعد از اینکه بر ایران مسلط شدند هر چه را که معرف قومیت ایرانی بود از بین بردند. آن ها نه فقط تمام کتابهای این قوم را آتش زدند و معدوم کردند، تا اینکه سوابق قوم ایرانی از بین بروند، بلکه در هر قسمت از کشور که توانستند کتیبه هائی را که ایرانیان بر کوه ها کنده و حک نموده بودند، محو و نابود ساختند تا این که آیندگان نتوانند گذشتگان را بشناسند و سیادت قوم عرب را بر خود امری مسلم بدانند و تصور نمایند که پیوسته اعراب بر آن ها مسلط بوده اند و لاجرم تا جهان باقی است مسلط خواهند بود. با اینکه اعراب کوشیدند هر چه را که معرف قومیت ایرانیان است از بین ببرند تا این قوم، هرگز سوابق خود را نشناسد، کسانی از ایرانیان که میفهمیدند سلطه عرب چه لطمه های بزرگی بر این قوم زده در صدد برآمدند که گذشته این قوم را احیا کنند و کسی که بهتر از همه از عهده اینکار برآمد فردوسی است که

۱ — دریای مغرب همان دریای روم بود که امروز با اسم مدیترانه خوانده می شود. — مترجم.

تاریخ قدیم ایران را بنظم درآورد. ولی آن چه فردوسی در کتاب خود گفته فقط قسمتی است از سوابق درخشان این قوم و سوابق ایرانیان عمیق تر و برجسته تر از آن می باشد که فردوسی بیان کرده است. برآن نیک مرد نمی توان ایراد گرفت که چرا بیش از آن چه گفت راجع بگذشته این قوم داد سخن نداد. زیرا فردوسی به علوم دانشمندانی که خارج از کشورهای ایران زندگی می کنند، دسترسی نداشت و نمی دانست که در خارج از ایران کتابهایی هست که مربوط بگذشته این قوم می باشد و در آن کتابها از پادشاهانی اسم برده می شود که نامشان در کتاب فردوسی نیست.

من بعضی از آن کتابها را در مصر دیده ام و میتوانم بشما ای برادران بگویم که در ایران قومی آنچنان نیرومند زندگی میکرد که رومیان و یونانیان از بیم آن ها می لرزیدند. من میدانم که نام رومیان و یونانیان برای شما غیر مأنوس است و این اسامی را نشنیده اید ولی اگر سوابق این قوم بدست اعراب ازین نمیرفت شما این اسامی را غیر مأنوس نمی دانستید و اطلاع می یافتید که یونانیان و رومیان در قدیم دو قوم بودند که می خواستند با قوم ایران خصومت کنند ولی از عهده بر نمی آمدند. ای برادران ما که اهل باطن هستیم و مثل شیعیان عقیده به مهدی موعود داریم، فکر می کنیم که نباید بیش از این تحت سلطه مادی و معنوی عرب زیست. ما عقیده داریم که قوم ایرانی با آنکه امروز منقسم باقوام متعدد گردیده، سیادت و نیروی گذشته را بدست نخواهد آورد مگر این که خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب و هم چنین از یوغ حکومت هایی که سلطه عرب را برسمیت می شناسند نجات بدهد. برای اینکه بتوان قوم ایرانی را از سلطه عرب نجات داد، می باید بهمان وسیله متوسل گردید که اعراب برای سلطه بر این قوم بکار بردند؛ یعنی شمشیر. ما نمی توانیم با سجاده و تسبیح خود را از یوغ سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهیم و در جهان هرگز اتفاق نیفتاده که قومی بتواند با سجاده و تسبیح، سیادت بدست آورد. قدرت و سیادت را باید با شمشیر بدست آورد بدون اینکه بکار انداختن شمشیر، مغایر با داشتن ایمان باشد. چون ما میدانیم که باید با شمشیر، خود را از قید اسارت اعراب نجات بدهیم و برای روزی که باید شمشیر را بکار برد آماده نماییم و در آن روز که باید با شمشیر، طناب اسارت را پاره کرد نمی توان بدون تدارک شروع بکار نمود. ما مخالفان بزرگ داریم که یکی از آنها خلیفه بغداد است و دیگران عبارت از امرائی هستند که خلیفه بغداد را پیشوای خود می دانند. آنها دارای زرو سیم هستند و قشون دارند و سر بازاری جنگ آزموده در قشون آن ها خدمت می کنند و همین که ما با سر بازان خود قیام کنیم، ما را از پا درمی آورند. پس ما برای اینکه بتوانیم سلطه عرب و هم چنین سلطه امرا و حکام دیگر را که مطیع عرب هستند از بین ببریم باید آمادگی جنگی داشته باشیم.

آدمی در یک روز و دو روز سلحشور نمی شود و مدتی میگذرد تا اینکه در بکار بردن شمشیر ورزیده شود و بتواند با اسلحه دیگر پیکار کند. بهمین جهت در تمام کشورهای اهل باطن سکونت دارند و ورزش و بکار بردن آلات حرب، از واجبات است. چون ما می دانیم روزی که قیام کنیم اگر ضعیف باشیم از پا درمی آییم. در دو یست یا سیصد سال اخیر، اتفاق افتاده که بعضی از شیعیان در صدد برآمده اند قیام کنند و خود را از سلطه اعراب نجات بدهند ولی نتوانسته اند موفقیت قطعی بدست بیاورند و علتش این بود که بدون تدارک قیام می کرده اند و در مقابل حمله سر بازان خصم از پا در میآمدند. ما نمی خواهیم این اشتباه را بکنیم و بدون تدارک قیام کنیم. ما قصد داریم که خود را نیرومند نماییم و بکار بردن آلات حرب را فرا بگیریم تا

روزی که قیام کردیم در قبال حمله امراء و حکامی که حکومت عرب را برسمیت می شناسند از پا درنیائیم. صحبت حسن صباح تمام شد و یکی از مؤمنین پرسید ای خداوند چه موقع ما قیام خواهیم کرد؟ حسن صباح جواب داد وقتی آماده برای قیام شدیم. آن مرد سؤال کرد آیا می توان دانست چه موقع ما برای قیام آماده خواهیم شد؟ حسن صباح گفت ما می باید از در راه خود را برای قیام آماده کنیم یکی از راه های جسمی و مادی و دیگری از طریق معنوی. آمادگی ما از طریق جسمی و مادی، ورزش و بکاربردن آلات حرب است و آمادگی معنوی ما تربیت باطن می باشد و هنوز باطن قسمتی از برادران آماده برای قیام ما نیست. مؤمن دیگر پرسید ای خداوند ما برای اینکه باطن خود را تربیت کنیم آماده هستیم و بگو چگونه باید باطن ما تربیت شود. حسن صباح گفت: تعالیمی که با کثر مؤمنین داده می شود مخصوص عوام است یعنی تعلیماتی می باشد که مطابق قوه فهم عوام می باشد. شما نسبت به عوام الناس امتیاز دارید چون چیزهایی میدانید که عوام نمی دانند و نیروی ادراک شما قوی تر از آنها می باشد مع هذا تعالیم خواص را دریافت نکرده اید. تعلیماتی که بخواص داده می شود جوهر اصلی تعالیم دین است و علت و حکمت احکام دین را بخواص می آموزند و شما هم بعد از اینکه علت و حکمت احکام دین را دریافتید جزو خواص خواهید شد. منظور من از شما، عبارت است از تمام اهل باطن در هر کشور که باشند. روزیکه همه از تعالیمی که بخواص داده می شود برخوردار شوند از تربیت باطن برخوردار گردیده اند و در آن روز ما قیام خواهیم کرد و از آن پس عقیده ما که تا امروز پنهانی است و مجبوریم که تقیه نماییم آشکار خواهد شد و هر کس که بخواد با عقیده ما مخالفت نماید بدست ما از پا درمی آید.

شخصی که با حسن صباح صحبت می کرد گفت ای خداوند، چرا ما زودتر از تعالیم خواص برخوردار نمی شویم تا اینکه بتوان قیام کرد و عقیده اهل باطن را آشکار نمود.

حسن صباح گفت تا امروز شما استعداد ادراک تعالیم خواص را نداشتید. ولی اینک دارای استعداد شده اید و بعد از این ما شما را از علت و حکمت احکام دین آگاه می نمایم. اظهارات حسن صباح در مؤمنین که در مسجد حضور داشتند و سخنان وی را شنیدند ذوق ادراک علل احکام اسلام را بوجود آورد و دو نفر از مؤمنین از حسن صباح درخواست کردند که علت و حکمت احکام دین را به آنها بگوید. حسن صباح در جواب آنها گفت من اگر بخوام وارد علت و حکمت احکام دین اسلام شوم مطلب خیلی طولانی خواهد شد و نمی توان حق مطلب را در چند روز ادا کرد و انگهی استعداد ادراک علل احکام دین بتدریج در انسان بوجود می آید و هر چه معرفت زیادتر میشود انسان احکام دین را بهتر می فهمد.

من امشب برای شما فقط یک موضوع را بیان می کنم و آن این است که ما می توانیم علت و حکمت تمام دستورهای دین را بفهمیم مگر یکی از آنها را و آن رکن اول دین می باشد. من نمی گویم که رکن اول دین علت و حکمت ندارد چون بدون تردید رکن اول دین دارای علت و حکمت است ولی عقل ما نمی تواند بآن پی ببرد و شاید در زندگی بنی آدم روزی فرامیرسد که عقل او بتواند به علت و حکمت رکن اول دین پی ببرد. یکی از مستمعین گفت ای خداوند مقصود تو از رکن اول دین چیست؟ حسن صباح گفت منظور من «لا اله الا الله» است. مستمعین سکوت کردند برای اینکه نمیتوانستند بفهمند منظور حسن صباح چیست؟ حسن صباح گفت ای اهل باطن، شما می دانید کسی که میخواهد مسلمان شود می باید بگوید «لا اله الا الله»

و با ادای این جمله بتوحید ایمان بیاورد. معنای این جمله عربی چنین است «که خدائی نیست جز الله» جزء اول این جمله می گوید «خدائی نیست» یعنی وجود هر نوع خدا را انکار می نماید و در جزء دوم می گوید «الا الله» یعنی غیر از الله. بین جزء اول و جزء دوم این جمله هیچ گونه رابطه استدلالی وجود ندارد یعنی نمی گوید بچه دلیل خدائی جز «الله» نیست. پذیرفتن این حقیقت که خدایی جز «الله» نیست بطوریکه از همیه جمله «لا اله الا الله» شنیده می شود تعبدی است.

اگر خدا میخواست بگوید که بچه دلیل خدایی جز «الله» وجود ندارد این جمله را طوری دیگر نازل میکرد. از این جهت خداوند نگفته بچه دلیل خدایی غیر از «الله» وجود ندارد که ادراک ما افراد بشر قادر بفهم حکمت الهی نیست. نمی گویم که هرگز نخواهیم توانست که به حکمت الهی پی ببریم و بفهمیم بچه دلیل خدایی غیر از «الله» وجود ندارد. بطوری که گفتم شاید روزی بیاید که عقل ما آن قدر رشد کند که قادر باشیم بحکمت الهی پی ببریم و بفهمیم که برای چه خدایی غیر از «الله» وجود ندارد. همچنان که رشد عقلی طبقه دانشمند مؤمنین، امروز نسبت بصدر اسلام بیشتر است و دانشمندان مسلمان امروز چیزهایی را می فهمند که علمای صدر اسلام نمیتوانستند بآن پی ببرند. لذا شاید روزی بیاید که رشد عقلی طبقه دانشمندان مؤمن بپایه ای برسد که بتوانند حکمت الهی را درک کنند و بمعنای اصلی «لا اله الا الله» پی ببرند. ای برادران وقتی من میگویم که ما هنوز نتوانسته ایم به علت و حکمت «لا اله الا الله» پی ببریم منظوری آن نیست که تا امروز کسی راجع باین موضوع توضیح نداده است. عده ای از دانشمندان از جمله دسته ای از دانشمندان باطنیه در خصوص مفهوم «لا اله الا الله» توضیح داده اند. چند نفر از علمای شیعه در تفسیرهای خود راجع به معنای «لا اله الا الله» و علت و حکمت آن بحث کرده اند ولی خود آن ها اعتراف می نمایند که هنوز مفتاح اصلی را کشف نکرده اند و نمیدانند که مصلحت الهی در آخرین مرحله چگونه است. ولی در بین احکام دین همین رکن اول است که علت و حکمت اصلی آن بر ما مجهول می باشد و تا امروز نتوانسته ایم به علت و حکمت آن پی ببریم. از این گذشته ما بتمام علل و حکمت های احکام دین وقوف داریم و میدانیم که هر دستور که از طرف خداوند صادر گردیده برای چه صادر شده است.

یکی از مؤمنین گفت ای خداوند بطوری که تو گفتی ما نمی توانیم به علت و حکمت اصلی «لا اله الا الله» در حال حاضر پی ببریم ولی آیا استعداد داریم که سایر احکام دین را بفهمیم؟ حسن صباح گفت ما می توانیم بتمام احکام دین پی ببریم و هر کس که اهل باطن است باید خود را آماده نماید که به علت و حکمت احکام دین پی ببرد. یکی از مستمعین گفت ما آماده هستیم، ولی چه کسی ما را ارشاد خواهد کرد؟ حسن صباح گفت صحبتی که من امشب میکنم برای همین است که بشما نوید بدهم که از روز بعد، در اینجا، بحث در خصوص علت و حکمت دستورهای دین شروع خواهد شد و من خود علت و حکمت احکام دین را برای شما بیان خواهم کرد و فردا دستور می دهم در تمام کشورهایی که اهل باطن سکونت دارند داعیان بزرگ علت و حکمت احکام دین را برای مؤمنین بیان نمایند. تا امروز مردم از علت و حکمت احکام دین مطلع نمی شدند مگر بندرت از دهان بعضی از دانشمندان روشن فکر. اما از این بعد شما اهل باطن از علت و حکمت احکام دین مطلع خواهید شد و بعد از این که دانستید هریک از دستورهای دین برای چه منظور صادر گردیده حجابی که روی دیدگان شما می باشد عقب خواهد رفت. دسته ای از علماء عقیده دارند که نمی توان

علل و حکمت های تمام احکام دین را برای مردم بیان کرد و دلیلشان این است که مردم از حیث استعداد عقلی با هم مساوی نیستند. بعضی از آنها می توانند که علل و حکمت ها را بفهمند و بعضی دیگر نیروی ادراک علت و حکمت دستورهای دین را ندارند. آنهایی که عقل قوی دارند و می فهمند بعد از این که حکمت احکام دین را دریافتند بهتر و با تقواتر می شوند. کسانی که دارای عقل ضعیف می باشند پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مستحضر شدند ممکن است که از صراط مستقیم منحرف گردند. من منکر این نظریه نیستم و تصدیق میکنم که ممکن است بعضی از افراد ضعیف العقل پس از اینکه از علت و حکمت تمام احکام دین مطلع شدند دچار تباهی گردند. ولی شما که اهل باطن هستید بطوری که گفتم با عوام الناس فرق دارید. بین شما و عوام الناس دو تفاوت وجود دارد، یکی مادی و دیگری معنوی. شما اهل باطن چون مردمی زحمتکش و با تقوی هستید بهتر از عوام الناس زندگی می نمائید و میتوانید از دسترنج خود بهره مند شوید.

در اینجا و در هر نقطه که اهل باطن زندگی می کنند، بین آنها عدالت برقرار می باشد و کسی به مال و جان دیگری تعدی نمینماید.

خواجه نظام الملک که هزار و پانصد قریه شش دانگ دارد، املاک خود را بزور از دیگران گرفته و حق یتیمان و صغیران را غصب کرده و هر یک از امرای سلجوقی دارای ده ها و بعضی از آنها صدها قریه هستند که با زور و ستم از دیگران گرفته اند. خواجه نظام الملک و سایر امرای سلجوقی برای ستمگری و ضبط اموال دیگران، با یکدیگر هم چشمی می نمایند و هر کس میکوشد که بیش از دیگران اموال ضعیفا را ضبط و املاک یتیمان و صغیران را غصب نماید. آنوقت خواجه نظام الملک بر مردم منت میگذارد که مدرسه نظامیه و مسجد می سازد و کسی جرئت نمی کند از او بازخواست کند و بگوید با پول ستمگری و غصب اموال مردم نباید مسجد و مدرسه ساخت.

ولی در الموت و جاهای دیگر که محل سکونت اهل باطن است شما یکنفر را پیدا نمی کنید که دارای یک قریه باشد، و همه باندازه تأمین معاش، زمین و اغنام و احشام دارند. در بین ما کسی بدیگری محتاج نیست و هیچکس چشم طمع به اموال سایرین ندوخته است. بین ما توانگران بزرگ وجود ندارد چون کسی اموال دیگران را با ستم، غصب و ضبط نمی کند و همچنین بین ما مسکین موجود نیست. در صورتی که در خارج از جامعه باطنیه، در هر یک از کشورهایی که تحت سلطه امرای سلجوقی می باشد یک عده جزو توانگران بزرگ هستند و اکثر مردم فقیر و بعضی از آنها مسکین می باشند.

چون وضع زندگی مادی ما بهتر از دیگران است بیش از سایرین استعداد داریم که با امور معنوی بپردازیم و این دومین مزیت شما بر عوام الناس می باشد. شما که اهل باطن هستید تا امروز، تعالیمی گرفته اید که عوام الناس دریافت نکرده اند. این تعلیمات، شما را برای تربیت باطن مستعد کرده و میتوانید به علت و حکمت احکام دین (البته بعد از اینکه برای شما شرح داده شد) پی ببرید و معنای باطنی یک قسمت از آیات قرآن را بفهمید. مزیت شما بر عوام الناس سبب می شود که خطری که ممکن است بین عوام (بعد از وقوف به علت و حکمت تمام احکام دین) بوجود بیاید، بین شما بوجود نخواهد آمد و شما از صراط مستقیم منحرف نخواهید شد و بر عکس منزّه تر خواهید گردید.

آنچه در اینجا دیده خواهد شد در سایر جاهایی که اهل باطن سکونت دارند نیز مثل اینجا خواهد شد و

وقوف بر علت و حکمت احکام دین، همه را جزو طبقه خواص خواهد کرد و آنها را بهتر از آن خواهد نمود که هستند و بعد از اینکه پیروان باطن همه از طبقه خواص شدند و علل احکام دین را دریافتند و بمعنای باطنی قسمتی از آیات قرآن پی بردند آغاز رستگاری اهل باطن خواهد بود یعنی آغاز دوره ای خواهد شد که کیش ما باید دنیا را بگیرد.

حسن صباح بوعده ای که داده بود عمل کرد و در الموت و نقاط دیگر تعالیم جدید کیش باطن شروع شد و هدف استادان این بود که پیروان کیش را با علت و حکمت احکام دین اسلام آشنا نمایند.

خواجه نظام الملک

یکی از مردان معروف شرق **خواجه نظام الملک** است که زندگی او مانند زندگی بسیاری از مردان معروف تاریخ توأم با افسانه شده و طوری افسانه با تاریخ زندگی آن مرد عجین گردیده که امروز اگر کسی بخواهد افسانه را از تاریخ جدا نماید سبب حیرت و اعتراض مردم می شود.

یکی از افسانه های مربوط به **خواجه نظام الملک** عهدی است که وی با حسن صباح و خیام در مدرسه بست و ما در این سرگذشت گفتیم که واقعیت ندارد و تاریخ تولد و مرگ **خواجه نظام الملک** و حسن صباح و خیام، طوری است که آن سه نفر نمی توانسته اند در مدرسه با یکدیگر عهد اتحاد و اخوت ببندند.

افسانه دیگر مربوط است باینکه **خواجه نظام الملک** گنج سلیمان را یافته بود و بهمین جهت می توانست مدرسه و مسجد بسازد و قتات حفر کند و وقف مردم نماید تا اینکه مردم از فواید آنها بهره مند شوند... قطع نظر از اینکه موضوع گنج سلیمان شاید افسانه است، **خواجه نظام الملک** آن گنج را نیافته بود ولی گنجی داشت گران بها تر از گنج سلیمان و گنج مزبور دسترنج مردم کشورهای متعدد ایران بشمار می آمد. **خواجه نظام الملک** وزیر اعظم بود و اختیار دار تمام کشورهای ایران. مالیات کشور را او وصول می کرد و تمام هدایا و تحفه بزرگ، برای او فرستاده می شد. بر طبق رسمی که از قدیم در مشرق زمین مرسوم بود هر کس که شغلی داشت و کاری برای مردم به انجام می رسانید از آن ها حق الزحمه دریافت می کرد. زیرا صاحبان مشاغل، مقرری دریافت نمی کردند یا این که مقرری آن ها کم بود و کفاف معاش آن ها را نمی داد و مجبور می شدند که از ارباب رجوع هدیه و تحفه بگیرند. رسم مزبور طوری در مشرق قوت داشت که حکام کشور و وزیر اعظم حتی بسططان هدیه و تحفه می دادند و سلطان از وزیران و حکامی که خود آن ها را منصوب می کرد حق الزحمه دریافت می نمود.

این حق الزحمه ای را که **خواجه نظام الملک** و حکام از ارباب رجوع دریافت می کردند باقتضای زمان، اسامی گوناگون داشت و آن را بنام رسوم — قلق — حساب — پیشکش — تحفه — هدیه — می خواندند ولی هرگز نام رشوه را روی آن نمی گذاشتند و حکام وقت و ارباب رجوع هیچگاه دم از رشوه نمی زدند. رسم وعادت چنین بود که وزیر اعظم و حکام ممالک ایران، آن چه را که از ارباب رجوع دریافت می کردند حق مشروع خود می دانستند و مردم هم تصور نمی نمودند که رشوه میدهند و فکر می کردند که یکنوع مالیات را می پردازند. **خواجه نظام الملک** چون وزیر اعظم بود و تمام کارهای کشور را اداره می کرد بیش از حکام ممالک متعدد ایران از مردم هدیه دریافت مینمود.

حسن صباح، **خواجه نظام الملک** را مردی یغما گرمی دانست و بطوری که گفتیم عقیده داشت که وی اموال و بخصوص املاک خود را از ستمگری بدست آورده و اراضی ضعیفا و یتیمان را غصب نموده است، برای ما که قرن ها بعد از **خواجه نظام الملک** می خواهیم راجع باو صحبت کنیم قبول یا رد نظریه حسن صباح امکان

۶۴ خداوند الموت ندارد.

از حسن صباح گذشته اکثر بزرگان فرقه باطن عقیده داشتند که خواجه نظام الملک مردی است ستمگر و بیرحم و اراضی مردم را غصب می کند و جزو املاک خویش منظور مینماید و هیچکس جرئت ندارد که علیه آن مرد دم برآورد، زیرا مردم می دانند که هرگاه علیه خواجه نظام الملک بسلطان شکایت نمایند جانشان بر باد خواهد رفت.

روزی که ما می خواهیم خواجه نظام الملک را بخواندگان معرفی نمائیم وزیر اعظم روی دوشکی زربفت جلوس کرده، برپذتی تکیه داده بود و دو کاتب در دو طرف وزیر اعظم قرار داشتند و بنوبه، طومارها (یعنی نامه ها) را بنظرش میرسانیدند و درخواست می نمودند که دستور صادر نماید. وزیر اعظم، گاهی می گفت که پاسخ طومار را در حاشیه آن بنویسند و برای نویسنده بفرستند و گاهی امر می کرد که در جواب نویسنده، نامه ای جداگانه تحریر کنند.

منشی های خواجه نظام الملک برسم ایرانیان شال برکمر بسته، وسیله نوشتن یعنی قلمدان را به شال خود زده بودند. کاتبان ایرانی برای نوشتن، در همه جا چیزی داشتند موسوم به قلمدان که ما اروپائیان نتوانستیم از آن ها تقلید کنیم و بهمین جهت اروپائیان در قدیم وقتی می خواستند در خارج از خانه و محل کار خود چیزی بنویسند، دچار اشکال می شدند از این گذشته، نوشتن در اروپا تا مدتی جزو اعمال شاقه بود و غلامان را محکوم بنویسندگی می کردند و حال آن که در مشرق زمین از فضائل بشمار می آمد و کسانی که میتوانستند بخوانند و بنویسند، بین مردم احترام داشتند. آنچه سبب شد که در اروپا بخصوص در ایتالیا و فرانسه، خواندن و نوشتن بین طبقه ممتاز جامعه مرسوم گردد نفوذ کلیسا بود و روحانیون مسیحی چون سواد داشتند و می خواندند و مینوشتند و در ضمن مربی فرزندان اشراف بودند آن ها را با سواد می کردند. معهذاتاً قرن هفدهم میلادی قسمتی از اشراف ایتالیا و فرانسه افتخار می کردند که بی سواد هستند و نمیتوانند بخوانند و بنویسند. وقتی یک اروپائی با سواد می خواست در خارج از خانه یا محل کار خود طوماری (نامه ای) بنویسد می باید کاغذ فراهم کند و پرگار را بدست بیاورد و آن را بتراشد و بعد، مرکب تحصیل نماید تا این که موفق بنوشتن طومار شود. ولی کاتبان مشرق زمین تمام وسائل نوشتن را با خود حمل می کردند و قلم آن ها از نی بود و پیوسته قلم و مرکب را در قلمدان داشتند و آن را بشال خود نصب می نمودند و یک لوله تیماج (و بعد از این که کاغذ متداول شد یک لوله از کاغذ) را نیز بشال میزدند و در هر نقطه می توانستند نشسته یا ایستاده، یک طومار را بنویسند.

قبایله خواجه نظام الملک وزیر مقتدر دوره سلجوقی دو نوع معرفی شده است: آنهایی که از فرقه باطن بودند عقیده داشتند که خواجه نظام الملک مردی است بسیار زشت و دارای چهره ای وحشت آور چون عفريت و هرگاه انسان در خواب او را ببیند از وحشت فریاد میزند و با ارتعاش از خواب بیدار می شود. ولی دسته دیگر که از موافقین خواجه بودند او را مردی خوش اندام و زیبا و با وقار می دانستند. خواجه نظام الملک بطوری که از نوشته گذشتگان مستفاد می شود مردی بلند قامت بوده و دستار زربفت بر سر می بسته و یک چشم او قدری پیچیده بنظر میرسید. خواجه مردی خوش لهجه بود و با فصاحت صحبت می کرد.

در آن روز، هنگامی که مشغول رسیدگی به طومارها بود و برای منشی ها دستور صادر می نمود خبر

دادند که جلال الدوله حکمران طوس که احضار شده بود آمده است. خواجه نظام الملک گفت او را داخل کنید. چند دقیقه دیگر، جلال الدوله حکمران طوس که مثل خواجه نظام الملک دستار اما از پارچه موسوم به شال بر سر داشت وارد گردید. جلال الدوله دو دست را بر سینه نهاد و آهسته سر فرود آورد. خواجه نظام الملک بحکمران طوس اجازه نشستن داد و بعد از حالش پرسید و حکمران گفت حالش بحمد الله خوب است. خواجه نظام الملک بدو کاتب گفت شما بروید و ساعتی مرا با جلال الدوله تنها بگذارید. آن دو برخاستند و از اطاق خارج شدند بعد از رفتن آن‌ها پرده دار، درب اطاق را بست و خواجه نظام الملک گفت جلال الدوله، من از اینجهت تو را احضار کردم که راجع بملاحده با تو صحبت کنم.

تومی دانی که کشور خراسان یکی از ممالکی است که ملاحده بیش از جاهای دیگر در آن بسر می‌برند ولی پنهان هستند و کسی آن‌ها را نمی‌شناسد و چون می‌کوشند که اسرار خود را بروز دهند شناختن آن‌ها کاری است دشوار. یک ملحد چون تقیه می‌کند، فرقی با یک مسلمان ندارد و تو میدانی که شرع ما حکم بظاهر کرده یعنی عقیده ظاهری مردم را مورد توجه قرار میدهد، اگر کسی شهادتین را بر زبان جاری کند ما او را مسلمان می‌دانیم و نمی‌توانیم باو بگوئیم که تو مسلمان نیستی ولو آن شخص در باطن مسلمان نباشد. ملاحده در هر نقطه که زندگی مینمایند تقیه می‌کنند، بطوری که نمی‌توان بین آن‌ها و مسلمین فرق گذاشت، ما هر یک از ملاحده را که دستگیر کنیم بقتل میرسانیم برای اینکه واجب القتل هستند. ولی اول باید ارتداد آن‌ها به ثبوت برسد و بعد کشته شوند و همین که یک ملحد دستگیر می‌شود او خود را مسلمان می‌خواند و بظاهر تکالیف شرعی را بانجام می‌رساند و ما نمی‌توانیم او را بقتل برسانیم و ناگزیر پنهانیش می‌کنیم.

جلال الدوله گفت همین یک ماه قبل بود که یک ملحد را دستگیر کردند و نزد من آوردند و من از او پرسیدم که کیش تو چیست؟ او گفت مسلمانم و شهادتین را بر زبان جاری کرد. من از او پرسیدم اگر مسلمان هستی سوره‌های قرآن را که در موقع نماز خوانده میشود بخوان، او سوره‌های قرآن را خواند و من سپس سئوالاتی راجع باصول و فروع دین کردم و جواب درست داد و ناچار شدم او را رها نمایم. زیرا ظاهر او حکایت میکرد که مسلمان است و شاهدهی وجود نداشت که گواه ارتداد او باشد و یک شاهد هم کافی نبود و میباید دو مرد مسلمان و عادل گواهی بدهند که او ملحد است و من ناچار شدم که وی را رها کنم.

خواجه نظام الملک گفت بزرگترین خطر ملاحده برای ما این است که آنها پنهانی توطئه و فتنه‌انگیزی میکنند و تا امروز جنب و جوش آن‌ها جنبه نظری و جدلی داشت و دعاة آن‌ها در صدد برمی‌آمدند که با برهان، کیش خود را یک دین برحق جلوه بدهند. ولی اکنون جنب و جوش ملاحده از حدود نظری و جدلی گذشته، وارد مرحله عملی و جنگی شده است. من خبر صحیح دارم که در الموت ملاحده، مبادرت به تمرین‌های جنگی میکنند و خود را برای جنگ آماده می‌نمایند و بمن اطلاع دادند که تمرین‌های جنگی در الموت طوری بدقت و نظم ادامه دارد که گوئی ملاحده آن را از واجبات دین خود میدانند و اگر کسی از لحاظ سن و مزاج، توانائی تمرین جنگی را داشته باشد و تمرین نکند مثل کسی است که نماز نخواند و روزه نگیرد. البته الموت کشوری است که از تو دور می‌باشد و تو نمی‌توانی دخالتی در امور آنجا بکنی و نقشه ملاحده را در آن سرزمین نقش بر آب کنی. اما در نزدیکی تو نیز ملاحده مشغول تفتین هستند.

جلال الدوله پرسید در کجا تفتین می‌کنند؟ خواجه نظام الملک گفت در نیشابور.

جلال الدوله پرسید مگر در نیشابور ملاحده زندگی می کنند؟
خواجه نظام الملک گفت بلی و آیا می دانی که پیشوای ملاحده در نیشابور کیست؟ جلال الدوله اظهار بی اطلاعی کرد.

خواجه نظام الملک گفت پیشوای ملاحده نیشابور شرف الدین طوسی است. جلال الدوله از این حرف بسیار حیرت کرد و گفت آیا شرف الدین طوسی ملحد است.

خواجه نظام الملک جواب داد بطوریکه جاسوسان من اطلاع می دهند او ملحد می باشد و عده ای از شاگردان خود را ملحد کرده ولی ما نمی توانیم این موضوع را به ثبوت برسانیم مگر این که شاهد بیاوریم یا هنگامی که وی مشغول تبلیغ کیش خود می باشد او را غافلگیر نمائیم که در آن صورت نخواهد توانست انکار کند.

جلال الدوله گفت من شرف الدین طوسی را یکی از علمای برجسته اسلام می دانستم و ملحد شدن او خیلی مرا حیران کرد.

وزیر اعظم جواب داد من هم مثل تو، وقتی شنیدم که شرف الدین طوسی ملحد گردیده بسیار حیرت کردم. اگر یکنفر این خبر را با اطلاع من می رسانید نمی پذیرفتم و فکر می کردم که مخبر مزبور اشتباه کرده است. ولی دونفر، از دو منبع، این خبر را با اطلاع من رسانیدند و یکی از آنها با گوش خود از دهان شرف الدین طوسی شنید که گفت خداوند ما حسن صباح علی ذکره السلام.

جلال الدوله اظهار کرد اگر شرف الدین طوسی ملحد باشد آیا می توان پذیرفت که یک چنین بی احتیاطی را کرده و این کلام را در حضور مردم بر زبان آورده است؟

خواجه نظام الملک گفت شرف الدین طوسی با یکی از شاگردان خود صحبت می کرد و متوجه نبود که شخصی از کنارش عبور می نماید. آن شخص جاسوس من بود و جاسوس مزبور هم نمی دانست که شرف الدین طوسی ملحد است ولی وقتی از کنارش گذشت شنید که آن مرد بشاگرد خود گفت خداوند ما حسن صباح علی ذکره السلام. بعد از این گفته چشم شرف الدین طوسی بجاسوس من افتاد و سخت مضطرب گردید و رنگ از صورتش پرید و سکوت کرد و بعد با صدای بلند افزود «چنین می گویند جماعت ملاحده که لعنت خدا بر آنها باد».

جلال الدوله پرسید آیا تصور نمی کنی که شرف الدین طوسی نقل قول کرده باشد.
خواجه نظام الملک جواب داد اگر شرف الدین طوسی نقل قول می کرد رنگ صورتش تغییر نمی نمود و مضطرب نمی شد.

جلال الدوله گفت این جاسوس که این گزارش را برای تو فرستاده کیست؟
خواجه نظام الملک جواب داد او یکی از طلاب مدرسه نظامیه است و شرف الدین طوسی را خوب می شناسد و می داند که مردی است تودار و با جرئت. اگر این مرد شرف الدین طوسی را بخوبی نمی شناخت ممکن بود تصور کنیم که در موردش اشتباه کرده و نقل قول او را چون اعتراف به کفر دانسته است. ولی جاسوس من، استاد مدرسه نظامیه را خوب می شناسد و فهمید که رنگ شرف الدین طوسی از آن جهت تغییر کرد که دانست، رازش آشکار گردیده، اما چون مردی است با هوش فی البدیهه راهی برای گریزیافت و گفت

خواجه نظام الع

«چنین میگویند جماعت ملاحده که لعنت خدا بر آن ها باد» برای اینکه نقل کفر، کفر نیست و درخور مجازات نمی باشد.

جلال الدوله پرسید جاسوس دیگر که راجع به شرف الدین طوسی برای تو گزارش فرستاده کیست؟ خواجه نظام الملک گفت که او یکی از خدمه مدرسه نظامیه است و از محارم من می باشد و من با و دستور داده ام که هر چیز جالب توجه را که راجع به استادان یا طلاب مدرسه می بیند یا می شنود با اطلاع من برساند. او متوجه شده بود که برخی از طلاب مدرسه بعضی از شب ها به حجره شرف الدین طوسی میروند و مدتی در حجره استاد توقف می نمایند. طلاب مدرسه نظامیه، هر اشکالی که داشته باشند روزها در محضر استاد مطرح میکنند و شب ها به حجره استاد نمیروند مگر بندرت و زود از آنجا مراجعت می نمایند چون میدانند که استاد باید مطالعه یا استراحت کند. ولی آن عده از شاگردان که مورد توجه خادم مدرسه قرار گرفتند و شب ها به حجره شرف الدین طوسی میرفتند و هنوز هم میروند هر بار که شب بآنجا میرفتند مدتی توقف مینمودند و چند شب توقف آن ها تا موقع بانگ مؤذن بطول انجامید. خادم مدرسه از توقف طولانی محصلین در حجره استاد که غیر عادی بود ظنین شد و در صدد برآمد بفهمد طلاب مزبور، برای چه شب ها به حجره استاد میروند و آنجا چه می کنند؟ هر وقت که طلاب به حجره استاد میرفتند در را می بستند و خادم مدرسه نمی توانست درون حجره را ببیند. ولی گوش خود را بدر میچسباند که صداها را بشنود و متوجه می شد که استاد و شاگردان او بحث علمی میکنند ولی بحث آن ها مربوط به ملاحده است. خادم تصور کرد که آن ها ملاحده را مورد طعن و قدح قرار میدهند ولی بعد متوجه شد که آنچه استاد و شاگردان می گویند مربوط است بمدح و منقبت ملاحده و حسن صباح که او را خداوند میخواندند و اگر گاهی برای شاگردان راجع به حسن صباح تردید حاصل می شد شرف الدین طوسی تردید آنها را رفع میکرد. از صحبت هایی که استاد و شاگردان میکردند خادم مدرسه نظامیه فهمید که شرف الدین طوسی، حسن صباح را حجت میداند و عقیده دارد که وی نائب خاص امام است حتی خادم مدرسه صحبت هایی از شرف الدین طوسی شنید که حاکی از این بود که آن مرد فکر میکند حسن صباح ممکن است خود امام باشد.

جلال الدوله اظهار کرد من از عقیده ملاحده درست اطلاع ندارم ولی فکر میکنم که به عقیده آنها کسی که نائب خاص امام است نمیتواند امام باشد و آن دو نفر، دو فرد متمایز هستند.

خواجه نظام الملک گفت در هر حال خادم مدرسه نظامیه از گفتگوی شرف الدین طوسی با شاگردان فهمید که بدون تردید استاد مدرسه، یک ملحد است چون بطور صمیمی و جدی از حسن صباح و ملاحده پشتیبانی می نماید. نکته دیگر که توجه خادم مدرسه را جلب کرد این بود که دید آن قسمت از طلاب مدرسه که شب ها به حجره شرف الدین طوسی میروند و تا پاسی از شب در آنجا هستند روزها بیشتر با هم میجوشند و بنظر میرسد که از حیث مشرب بهم نزدیک هستند و از طلاب دیگر دوری می گیرند. خادم از روی این قرینه با توجه به مذاکراتی که هنگام شب در حجره شرف الدین طوسی می شد فهمید که طلاب مزبور ملحد هستند اما در موقع روز چیزی از آنها نمی شنید که ارتداد آنها را به ثبوت برساند.

جلال الدوله اظهار کرد ای خواجه بزرگ کسانی که برای تو راجع به شرف الدین طوسی گزارش فرستاده اند یکی طلبه مدرسه نظامیه است و یکی خادم همان مدرسه و نمیتوان یک دانشمند بزرگ و معروف

چون شرف الدین طوسی را باستناد گزارش آن دو نفر بقتل رسانید. شرف الدین طوسی در تمام شهرهای ایران دارای شهرت و احترام است و همه او را یک دانشمند مسلمان میدانند و اگر او را باستناد گزارش یک طلبه و یک خادم مدرسه بقتل برسانند کسی قبول نخواهد کرد که آن مرد ملحد بوده و مردم خواهند گفت که شرف الدین طوسی قربانی غرض خصوصی شده است. تو ای خواجه بزرگ میدانی که من خصم خونین ملاحد هستم و هر ملحد را که بچنگ بیاورم بعد از ثبوت ارتداد بقتل میرسانم. ولی در مورد شرف الدین طوسی احتیاط را ضروری میدانم. چون بعید نیست که گزارش طلبه مدرسه نظامیه و خادم آن مدرسه مبتنی بر غرض باشد و شاید آن دو نفر همدست شده اند تا این که وسیله نابودی شرف الدین طوسی را فراهم نمایند.

خواجه نظام الملک گفت آن دو نفر یکدیگر را از لحاظ این که جاسوس من هستند نمی شناختند.

جلال الدوله جواب داد ولی از لحاظ این که در یک مدرسه بسر میبرند یکدیگر را می شناسند و در یک مدرسه و بطور کلی در هر جا ممکن است بین رئیس و مرئوس اختلاف بوجود بیاید و مرئوس بفکر بیفتد از رئیس انتقام بگیرد و آن دو نفر احتمال نسبت به شرف الدین طوسی کینه بهم رسانیده اند و فکر کردند که هرگاه دو گزارش، بظاهر، بی اطلاع یکدیگر برای تو بفرستند، زودتر شرف الدین طوسی را نابود خواهند کرد. زیرا تو بعد از این که دو گزارش از دو منبع مختلف راجع به ملحد بودن شرف الدین طوسی دریافت کردی یقین حاصل می نمائی که او مرتد و واجب القتل است. اگر این دو گزارش راجع به شخصی دیگر رسیده بود من هم مثل تو باور میکردم که شرف الدین طوسی ملحد است. ولی متهم کردن یک دانشمند مسلمان بزرگ چون شرف الدین بارتداد، باید متکی به مدارکی باشد با ارزش تر از شهادت یک طلبه و یک خادم مدرسه و لو این که هر دو جاسوس تو باشند. زیرا این دو جاسوس جزو مرئوسین شرف الدین طوسی هستند و مرئوسین یا رئیس خود را دوست میدارند یا دشمن وی می شوند و این ها شاید مورد تغییر یا تنبیه استاد واقع شده، نسبت بوی احساسات خصمانه پیدا کرده اند.

خواجه نظام الملک اظهار کرد با اینکه نظریه تو از لحاظ اصل درست است من چون نسبت باین دو

اعتماد دارم تصور نمی کنم که این طور باشد و آن ها از روی کینه نسبت به شرف الدین طوسی این گزارش را داده باشند.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ برادرزاده من باسم عبدالله کاشمیری در مدرسه نظامیه تحصیل می کند و اگر تو موافقت کنی من بوسیله قاصد نامه ای برای برادرزاده ام می فرستم و باو می گویم که راجع به شرف الدین طوسی تحقیق نماید و جواب بدهد که آیا ملحد هست یا نه؟

خواجه نظام الملک گفت من در نظر دارم اقدامی بهتر از این بکنم و آن انتقال تو از طوس به نیشابور

است و من تو را حکمران نیشابور خواهم کرد تا این که بتوانی راجع به شرف الدین طوسی تحقیق دقیق بکنی. زیرا ملحد شدن این مرد بیش از آنچه در بادی نظر استنباط می شود اهمیت دارد و او هم متولی مدرسه نظامیه است و هم استاد آن مدرسه و اگر ملحد باشد تمام طلاب مدرسه نظامیه را ملحد خواهد کرد. جلال الدوله از گفته خواجه نظام الملک خوشوقت شد. برای این که اهمیت نیشابور در آن عصر بیش از طوس بود و حکمران نیشابور بیش از حکمران طوس اهمیت داشت.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ اگر من بعد از رفتن به نیشابور اطلاع حاصل کردم که شرف الدین

طوسی ملحد است چه باید بکنم؟ زیرا شرف‌الدین متولی مدرسه نظامیه است و تو خود متولیان مدرسه نظامیه را دارای مصونیت کرده‌ای و آنها استقلال دارند و کسی نمی‌تواند متعرض آنها شود.^۱ مردی چون من که حکمران نیشابور خواهم بود نخواهم توانست مردی چون شرف‌الدین متولی مدرسه نظامیه را دستگیر کنم و بزدان بیندازم.

خواجه نظام الملک گفت بعد از این که توفهمیدی که شرف‌الدین طوسی ملحد است من بدست‌و‌یزاین که شرف‌الدین استاد می‌باشد و تدریس مانع از این است که بتواند بکارهای مربوط به تولیت مدرسه برسد و او را از تولیت مدرسه نظامیه معزول خواهم کرد و تو را متولی آن مدرسه خواهم نمود. آن وقت تومی توانی شرف‌الدین را دستگیر کنی و بزدان بیندازی تا اینکه بمجازات برسد. خواجه نظام الملک می‌توانست دیگری را متولی مدرسه نظامیه کند ولی از این جهت جلال‌الدوله را در نظر گرفت که سعی او را برای ثبوت ارتداد شرف‌الدین طوسی بیشتر نماید. تولیت مدرسه نظامیه یک مقام اجتماعی بزرگ بود و جلال‌الدوله اگر امیدوار می‌شد که علاوه بر حکمرانی بر نیشابور متولی مدرسه نظامیه هم خواهد شد می‌کوشید که زودتر ارتداد شرف‌الدین طوسی را به ثبوت برساند تا اینکه وی از تولیت مدرسه نظامیه برکنار شود و او جانشین شرف‌الدین گردد.

وزیر اعظم گفت من اکنون دستور می‌دهم که فرمان نصب تو را بحکمرانی نیشابور بنویسند تا من آن را صحنه بگذارم و مهر کنم و تو آماده باش که بعد از دریافت فرمان براه بیفتی و به نیشابور بروی. ولی کسی نباید بفهمد که من برای چه تو را به نیشابور فرستاده‌ام. عبدالله کاشمیری برادرزاده تو که در مدرسه نظامیه تحصیل می‌کند ممکن است که بتواند راجع به شرف‌الدین طوسی اطلاعاتی مفید بتو بدهد ولی جاسوسی او کافی نیست. تو باید در نیشابور طوری اقدام کنی که بتوانی دلیل مرتد بودن شرف‌الدین طوسی را بدست بیاوری تا اینکه کسی نتواند بگوید که شرف‌الدین قربانی غرض خصوصی شده است. یکی از کسانی که در نیشابور ممکن است که مورد استفاده تو قرار بگیرد شیخ یوسف بن صباغ می‌باشد که پیش نماز مسجد جامع نیشابور و از مدرسین مدرسه نظامیه است و رقیب شرف‌الدین طوسی بشمار می‌آید.

آنگاه خواجه نظام الملک برای مزید اطلاع جلال‌الدوله چنین گفت: وقتی بنای مدرسه نظامیه بغداد باتمام رسید من عزم کردم که شیخ ابواسحق شیرازی را متولی و مدرس آن مدرسه بکنم زیرا مردی بود دانشمند و پرهیزکار و سکنه بغداد او را محترم می‌شمردند. ولی شیخ ابواسحق شیرازی تولیت مدرسه نظامیه را نپذیرفت و برای تدریس بمدرسه نرفت و عذرش این بود که می‌گفت زمین مدرسه نظامیه بغداد یک زمین غصب است و نباید در زمین غصبی مدرسه ساخته شود. من بطور موقت تولیت مدرسه را خود برعهده گرفتم و از شیخ یوسف بن صباغ که او نیز مردی دانشمند بود باندازه شیخ ابواسحق شیرازی بین مردم محبوبیت نداشت خواستم که بمدرسه برود و تدریس کند. یوسف بن صباغ مدت بیست روز در نظامیه بغداد تدریس می‌کرد و بعد ناچار شد که دست از تدریس بکشد برای اینکه مردم شهر بغداد بهیئت اجتماع بخانه شیخ ابواسحق شیرازی رفتند و او را از خانه خارج کردند و بمدرسه بردند تا این که تدریس نماید. شیخ یوسف بن صباغ وقتی احترام

۱ — معلوم می‌شود استقلال دانشگاهها که امروز در دنیا متداول است از ایران بکشورهای دیگر رفته چون بطوری که در این سرگذشت میخوانیم متولیان مدارس نظامیه (که هریک از آنها یک دانشگاه بود) استقلال داشتند. — مترجم.

«جمعی شیرازی را نزد مردم ذید نتوانست در بغداد بماند و از من خواست که به نیشابور منتقل گردد. بعد از این که یوسف بن صباغ به نیشابور منتقل گردید امیدوار بود که من تولیت مدرسه نظامیه را باو واگذار کنم و من بچند علت او را متولی مدرسه نظامیه نکردم. یکی این که یوسف بن صباغ در نیشابور معروف نبود و مردم وی را نمی شناختند و اگر من او را متولی مدرسه نظامیه می کردم باعث عدم رضایت مردم می شد. دوم این که می دانستم یوسف بن صباغ مردی است مال دوست و حریص و متولی مدرسه نظامیه باید مردی باشد کم اعتنا نسبت بمال دنیا و قانع بآنچه از ممر مستمری باو می رسد. من فکر میکردم که هرگاه یوسف بن صباغ متولی مدرسه نظامیه شود از درآمد مدرسه برداشت خواهد کرد و آنچه من برای مدرسه وقف کرده ام بمصرف واقعی نخواهد رسید. علت سوم این بود که شرف الدین طوسی را در آن موقع دوست می داشتم و می خواستم نسبت باو محبت کنم و لذا وی را متولی مدرسه نظامیه کردم.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ آیا از کار شرف الدین طوسی راضی هستی یا نه؟
خواجه نظام الملک پاسخ داد تا کنون من از کار او راضی بودم ولی خبر مربوط به اینکه وی ملحد شده مرا از وی متنفر کرد. زیرا ملحد شدن از طرف یک مسلمان بزرگترین خیانت است، زیرا خیانت نسبت به دین می باشد.

جلال الدوله گفت راست می گوئی و اگر ثابت شود که شرف الدین طوسی ملحد شده، خدمات گذشته اش بی ارزش خواهد گردید چون یک خیانت، ارزش هزار خدمت را از بین می برد تا چه رسد بخیانت نسبت به دین.

خواجه نظام الملک اظهار نمود بعد از این که شیخ یوسف بن صباغ متوجه شد که شرف الدین طوسی متولی مدرسه گردیده، کینه وی را بردل گرفت. یوسف بن صباغ خود را دانشمندتر از شرف الدین طوسی می دانست و من هم عقیده دارم که معلومات یوسف بن صباغ بیش از شرف الدین طوسی است. ولی صباغ متوجه نبود و نیست که مردی را فقط برای این که دانشمند است متولی مدرسه نمیکنند و صفات دیگرش را هم مورد توجه قرار میدهند. در هر حال شیخ یوسف بن صباغ دشمن شرف الدین طوسی است و استاد مدرسه نظامیه نیز هست و تو می توانی بعد از ورود به نیشابور از وجود شیخ صباغ برای تحقیق راجع به شرف الدین طوسی استفاده کنی.

فکری بخاطر جلال الدوله رسید و خواست بر زبان بیاورد ولی خودداری کرد. فکر جلال الدوله این بود که چون شیخ صباغ دشمن شرف الدین طوسی و استاد مدرسه نظامیه می باشد آیا نمی توان فرض کرد که او، یک طلبه مدرسه و خادم نظامیه را وادار کرده که دو گزارش راجع به شرف الدین طوسی برای خواجه نظام الملک بفرستند و او را ملحد جلوه بدهند. جلال الدوله از این جهت از ابراز فکر مزبور خودداری کرد که نخواست اتهامی را که بر شرف الدین طوسی وارد آمده ضعیف کند. چون نفع وی در این بود که اتهام مزبور تقویت گردد تا شرف الدین طوسی از تولیت مدرسه نظامیه معزول شود و او شغل تولیت مدرسه نظامیه را علاوه بر حکمرانی نیشابور برعهده بگیرد. بعد گفت ای خواجه بزرگ آیا تو در طوس توقف خواهی کرد یا از اینجا خواهی رفت؟
نظام الملک پاسخ داد من از اینجا میروم و عازم ری خواهم شد تا اینکه با سلطان مشاورت نمایم و برای از بین بردن ملاحظه یک تصمیم قطعی بگیرم.

جلال الدوله گفت ای خواجه بزرگ چون توا اینجا میروی من بتو دسترسی فوری نخواهم داشت.

خواجه نظام الملک پرسید منظورت چیست؟

جلال الدوله گفت منظورم این است که بگویم اگر معلوم شود که شرف الدین طوسی ملحد می باشد

باید راجع باو تصمیم فوری گرفت و تا وقتی که من برای تو گزارش بفرستم و توجواب مرا بدهی و دستور صادر کنی دیر میشود، آیا بهتر این نیست که تو ای خواجه بزرگ، یک سفید مهر بمن بدهی که تا ملحد بودن شرف الدین طوسی به ثبوت رسید من حکم تو را بنظر شرف الدین برسانم و او از تولیت مدرسه نظامیه معزول شود و من بتوانم وی را بزندان بیندازم.

خواجه نظام الملک اظهار کرد ای جلال الدوله من بتو اعتماد دارم و گرنه تو را حاکم نیشابور و مأمور رسیدگی به عقیده شرف الدین طوسی نمیکردم. ولی روش من اجازه نمی دهد که بتو سفید مهر بدهم و از نیشابور تا ری فاصله ای طولانی وجود ندارد و شاطران کار کشته ما می توانند پنج روزه از نیشابور به ری مسافرت کنند و گزارش تو، بعد از پنج روز بمن خواهد رسید و پنج روز دیگر تو دستور مرا دریافت خواهی کرد. جلال الدوله که در آغاز طرفدار شرف الدین طوسی بود و بطوری که گفتیم گزارش طلبه و خادم مدرسه نظامیه را مخدوش جلوه داد، وقتی دریافت که خود او (در صورت ثبوت ملحد بودن شرف الدین) متولی مدرسه نظامیه خواهد شد نظریه اش راجع به شرف الدین طوسی تغییر کرد. خواجه نظام الملک در سیاست با تجربه تر از آن بود که متوجه تغییر نظریه جلال الدوله نشده باشد و نفهمد که برای چه آن مرد از وی سفید مهر میخواهد. اگر خواجه نظام الملک به جلال الدوله سفید مهر می داد، فرقی با صدور حکم قتل شرف الدین طوسی نداشت. خواجه نظام الملک در ظرف مدتی که از یک ساعت تجاوز نکرد توانست که اولاً از نظریه جلال الدوله نسبت به شرف الدین طوسی مستحضر شود و فهمید که جلال الدوله طرفدار شرف الدین میباشد و برای آن مرد قائل با احترام است. ثانیاً توانست عقیده جلال الدوله را نسبت به شرف الدین طوسی با یک وعده از بین ببرد و بجای آن کینه بوجود آورد. جلال الدوله از آن لحظه که فهمید اگر شرف الدین طوسی از تولیت مدرسه نظامیه برکنار شود او متولی مدرسه خواهد شد وجود آن مرد را مانع کامیابی خود دید و تصمیم گرفت شرف الدین طوسی را محو کند. خواجه نظام الملک نسبت به ملاحده بیرحم بود و اگر براو محقق می شد که شرف الدین طوسی ملحد است او را بقتل می رسانید. ولی هنوز تردید داشت که وی ملحد باشد.

وزیر بزرگ سلطان ملکشاه سلجوقی به جلال الدوله نگفت که راجع بالحادث شرف الدین طوسی تردید دارد که مبادا در آن مرد اعمال نفوذ کند. ولی همین که گزارش ها را دریافت کرد چون از خصومت شیخ یوسف بن صباغ نسبت به شرف الدین طوسی اطلاع داشت اندیشید که شاید گزارشها به تحریک یوسف بن صباغ فرستاده شده است.

باری خواجه نظام الملک به جلال الدوله سفید مهر نداد. ولی همانروز، فرمان عزل حاکم نیشابور و خبر نصب جلال الدوله را بحکمرانی آن شهر، با پیک، به نیشابور فرستاد و دو روز دیگر جلال الدوله از طوس حرکت کرد و عازم نیشابور گردید.

در دوره سلطان ملکشاه، طبق ترتیبی که خود خواجه نظام الملک داده بود، وجوه هر شهر غیر از دانشمندان روحانی، اجازه داشتند که بر اسب های خود دهانه مفضض بزنند و برای اسب خویش یراق

مفض فرغم کنند. دهانه ویراق مفضض عبارت بود از دهانه ویراق چرمی که روی آن را با پولک های نقره میوشاند. و چنین جلوه میکرد که دهانه ویراق اسب از نقره است. داشتن دهانه ویراق مفضض از مزایای وجوه هریک از بلاد ایران بود و هنگامیکه حاکم جدید وارد آن شهر میشد تمام کسانی که مجاز بودند دهانه اسب ویراق مفضض داشته باشند با استقبال حاکم میرفتند. در بعضی از شهرهای بزرگ مثل نیشابور وری و اصفهان و غیره، دو سه نفر از وجوه برجسته بودند که اجازه داشتند بر اسب خود دهانه ویراق مذهب یعنی طلا بزنند. آن ها در موقع ورود حاکم مجبور نبودند که با استقبال بروند ولی هنگام ورود سلطان ملک شاه یا وزیر اعظم او خواجه نظام الملک می باید سلطان یا وزیرش را استقبال کنند و هنگام استقبال دهانه ویراق مذهب بر اسب خود میزدند و با این که وجوه ممتاز شهر، مجبور نبودند که در موقع ورود حاکم جدید به استقبالش بروند بر اسب خود دهانه ویراق نقره می زدند و با استقبال حاکم تازه می رفتند تا حکمران جدید با آنها دشمن نشود.

روزی که جلال الدوله وارد نیشابور می شد چند تن از وجوه ممتاز شهر که مجاز بودند دهانه ویراق طلا بر اسبهای خود بزنند با اسب هائی که دهانه ویراق نقره داشت با استقبال حاکم رفتند. جلال الدوله می دانست که بین مستقبلین شرف الدین طوسی و شیخ یوسف بن صباغ را نخواهد دید، زیرا رسم نبود که دانشمندان روحانی به استقبال حاکم بروند و طبق سنت دیرین، علمای روحانی، هنگام ورود حاکم جدید در دارالحکومه حضور می یافتند و در آنجا حاکم تازه را می دیدند و با وی آشنا می شدند و هنگام ورود یک حاکم جدید، وجوه شهر به اندازه استطاعت خود برای حاکم هدیه می فرستادند. آلهائی که دارای بضاعت بودند یک قطعه زمین گرانها یا یک قطعه پارچه زری یا یک دست زین و برگ و ویراق قیمتی بوسیله خدام خود برای حاکم تازه می فرستادند و کسانی که کم بضاعت بودند بفرستادن دو یا یک گوسفند اکتفا می نمودند و هدایای محقر حاکم را نمی رنجانید، برای این که می فهمید که فرستندگان هدایا کم بضاعت هستند و اگر بضاعت می داشتند هدایائی بهتر را می فرستادند.

جلال الدوله وارد نیشابور شد و بطرف دارالحکومه رفت و در آنجا چند تن از علمای روحانی برجسته شهر و متولی و استادان مدرسه نظامیه را دید شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه که از حیث مرتبه و شخصیت مقدم بر سایر علمای نیشابور بود به حکمران جدید خیر مقدم گفت. جلال الدوله وصف شرف الدین طوسی را شنیده ولی او را ندیده بود و چشمش بمردی بلند قامت افتاد که چهره ای دلنشین و ریش سفید و سیاه و چشم هائی درشت و روشن داشت و انسان وقتی او را می نگریست فکر می کرد کسی که دارای آن قیافه می باشد دارای صفای باطنی نیز هست و جلال الدوله در دل گفت عجیب است که این مرد ملحد باشد و از کیش فرقه ضاله پیروی کند. متولی مدرسه نظامیه استادان آن مدرسه را بحکمران معرفی کرد تا به شیخ یوسف بن صباغ رسید. یوسف بن صباغ میانه بالا و چشمهائی ریز و زنجی باریک و مثلث شکل داشت و جلال الدوله از حالش پرسید و گفت شنیده ام که در گذشته در بغداد بودی آیا اینجا به تو خوش تر میگذرد یا این که در بغداد بهتر میگذشت.

یوسف بن صباغ گفت من خادم علم هستم و در هر نقطه بتوانم بعلم خدمت کنم بمن خوش میگذرد.

جلال الدوله گفت یا شیخ یکی از خویشاوندان من که در مدرسه نظامیه بغداد تحصیل می کند شرحی راجع به فضل تو به من نوشته بود و من میل دارم تو را بیشتر ببینم و راجع به بغداد با تو صحبت کنم.

یوسف بن صباغ گفت هر موقع که تو بخواهی من نزد تو خواهم آمد و با تو صحبت خواهم کرد.

جلال الدولہ گفت امروز و فردا و پس فردا به مناسبت اینکه تازه وارد نیشابور شده ام و اوقاتم صرف دید و بازدید می شود فرصت ندارم با تو صحبت کنم. ولی امیدوارم که بتوانم بعد از سه روز یکی از خدام خود را نزد تو بفرستم و تقاضا کنم که به خانه من بیائی. این گفت و شنود را همه از جمله شرف الدین طوسی شنیدند و متوجه شدند که جلال الدولہ نسبت به شیخ یوسف بن صباغ توجه مخصوص دارد. پس از سه روز، جلال الدولہ یکی از خدمه خود را نزد شیخ یوسف بن صباغ فرستاد و ساعتی را برای آمدن بخانه خود تعیین کرد که موقع صرف غذا بود. بعد از اینکه یوسف بن صباغ آمد جلال الدولہ امر کرد که سفره گسترده و غذا آورده و پس از اینکه غذا خورده شد برسم مشرق زمین، حلویات مقابل حاکم نیشابور و یوسف بن صباغ نهادند و خدمه خارج شدند.

جلال الدولہ گفت یا شیخ، من امروز از دیدار تو خوشوقت شدم و خواستم با تو صحبت کنم. من هنگامی که سایر علماء حضور داشتند بتو گفتم که میخواهم راجع بیکى از خویشاوندانم که در نظامیہ بغداد تحصیل میکند و همچنین راجع به آن شهر با تو صحبت کنم. زیرا نمی خواستم دیگران بفهمند که من و تو راجع بچه مقوله صحبت خواهیم کرد ولی اینک بتومی گویم که صحبت من با تو مربوط است بهمین جا. یوسف بن صباغ که با دقت حاکم را مینگریست گفت ای امیر چه می خواهی بگوئی؟ جلال الدولہ گفت ای شیخ مدتی است که تو در نیشابور بسر میبری و بگوایا در این شهر ملاحظه سکونت دارند یا نه؟ جلال الدولہ هم وقتی این حرف را میزد با دقت شیخ یوسف بن صباغ را می نگریست و می خواست بداند حرفش در آن مرد چه اثر می کند؟ شیخ یوسف دستی بر ریش خود کشید و گفت ای امیر ملاحظه، در بعضی از بلاد هستند و در نیشابور هم سکونت دارند.

جلال الدولہ گفت یا شیخ آیا تو آنها را می شناسی؟

شیخ یوسف جواب داد بعضی از آنها را میشناسم.

جلال الدولہ پرسید آنها که هستند و مسکنشان کجاست؟

شیخ یوسف اظهار کرد آنهاى که من می شناسم مسکنشان مدرسه نظامیہ است. جلال الدولہ با حیرت مصنوعی گفت از این قرار آن ها جزو طلاب مدرسه هستند؟ شیخ یوسف گفت طلاب را استادان گمراه کرده اند و استاد همانطور که می تواند یک طلبه را بسر منزل رستگاری برساند می تواند باعث گمراهی او بشود. جلال الدولہ گفت وجود ملاحظه در الموت حیرت آور نیست آنجا مرکز ملاحظه است، ولی وجود ملاحظه در مدرسه نظامیہ، یعنی در یکی از مراکز بزرگ اسلام براستی تعجب آور است... خوب... استادانی که طلاب را گمراه می کنند و بجاده ضلال می کشانند، که هستند؟ شیخ یوسف سکوت کرد. حاکم نیشابور پرسید برای چه از آن ها نام نمیبری؟

شیخ یوسف گفت برای این که نمی توانم نام ببرم؟ حاکم پرسید برای چه؟ شیخ یوسف گفت برای اینکه تقیه می کنند و هم مصونیت دارند. چون تقیه می کنند نمی توان داغ باطله را روی ناصیه آنها گذاشت و چون مصونیت دارند حتی ملک شاه هم نمیتواند آنها را مجازات کند. حاکم گفت من جز متولیان مدارس نظامیہ کسی را نمی شناسم که دارای مصونیت باشند. شیخ یوسف گفت من هم آنها را میگویم.

جلال الدوله اظهار کرد چون صحبت ما باینجا رسیده با کنایه حرف زدن بیمورد است و باید صریح صحبت کرد و آیا تو عقیده داری که شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه ملحد است؟ شیخ یوسف گفت من یقین دارم که او ملحد است و خواجه نظام الملک اگر کتله کوز مسیحی را متولی مدرسه نظامیه می کرد بهتر از این بود که شرف الدین طوسی را متولی مدرسه بکند. چون کتله کوز هر چه باشد یک مسیحی است که به دین خود عقیده دارد و شرف الدین طوسی از دین خود دست کشیده مرتد شده است.^۱

جلال الدوله گفت خواجه نظام الملک اینجا حضور ندارد تا بشنود من از او جانبداری میکنم. ولی حاضرم سوگند یاد نمایم که خواجه نظام الملک اگر می دانست که شرف الدین طوسی ملحد است او را متولی مدرسه نظامیه نمی کرد و خواجه نظام الملک مردی است مسلمان و دشمن خونین ملاحده. شیخ یوسف جواب داد من پیش بینی می کنم که تا یک یا دو سال دیگر شرف الدین طوسی نه فقط تمام طلاب مدرسه نظامیه بلکه تمام استادان آن را ملحد خواهد کرد. جلال الدوله گفت یا شیخ آمدن من به نیشابور برای همین است که تا یک یا دو سال دیگر تمام طلاب و استادان مدرسه نظامیه ملحد نشوند.

شیخ یوسف اظهار کرد ای امیرا اگر تو برای این منظوره نیشابور آمده ای من روز و شب از خداوند توفیق تورا می طلبم. حاکم گفت من از دعای خیر تو خوشوقتم و برای این که مرا خوشوقت تر کنی بهترین است که با من کمک نمایی. شیخ یوسف جواب داد ای امیر، من اگر بتوانم کمکی بتو بکنم مضایقه نخواهم کرد ولی میدانم که کاری از من ساخته نیست.

جلال الدوله گفت تو استاد مدرسه نظامیه هستی و روز و شب از نزدیک با شرف الدین طوسی محشور می باشی و می توانی او را تحت نظربگیری و بفهمی که آیا وی ملحد هست یا نه؟ شیخ یوسف پاسخ داد من در الحاد او تردید ندارم و برای من این قسمت محتاج اثبات نیست. جلال الدوله گفت من نتوانستم منظور خود را بدرستی بیان کنم و منظورم این است که چون تو روز و شب در جوار شرف الدین طوسی هستی و با او بسر میبری می توانی مدارکی بدست بیاوری که الحاد او را به ثبوت برساند و همین که مدارک را بدست آوردی بمن اطلاع بده و من بتقول می دهم که مصونیت شرف الدین طوسی مانع از مجازات او نخواهد شد.

شیخ یوسف گفت ای امیر من بتو می گویم که ملاحده، از جمله این مرد تقیه می کنند و من چگونه می توانم برای اثبات الحاد او مدارک بدست بیاورم. جلال الدوله اظهار کرد تو برای اینکه علیه متولی مدرسه دلائل بدست بیاوری می توانی چنین جلوه بدهی که قصد داری ملحد شوی. وقتی شرف الدین طوسی بفهمد که تو می خواهی ملحد بشوی ملاحده را بتو معرفی خواهد کرد و اسرارش را با تو در بین خواهد گذاشت و آن وقت ما می توانیم آن مرد را بمجازات برسانیم.

شیخ یوسف گفت شرف الدین طوسی نسبت بمن ظنین است و اگر من باو بگویم که می خواهم ملحد شوم متوجه خواهد شد که قصد دارم اسرارش را کشف کنم. جلال الدوله اظهار نمود اگر فکر می کنی که شرف الدین طوسی نسبت بتو ظنین است، می توانی چند تن از شاگردان خود را مأمور این کار بکنی؟ آن ها نزد

۱ — کتله کوز از کلمه کاتولیکوس گرفته شده و در قدیم اسقف های بزرگ مسیحی را کاتولیکوس می خواندند و سکنه کشورهای ایران چون نمی توانستند این کلمه را تلفظ کنند آنرا کتله کوز می خواندند. — مترجم.

شرف الدین طوسی تظاهر میکنند که می خواهند ملحد شوند و از وی درخواست مینمایند که برای الحاد، آن‌ها را ارشاد کند. بآن‌ها بسیار که از شرف الدین طوسی چند نوشته بدست بیاورند و اگر نتوانستند نوشته بدست بیاورند شهادت آن‌ها برای ثبوت الحاد شرف الدین طوسی کافی است و ما باستناد شهادت آنان، شرف الدین را به مجازات خواهیم رساند. شیخ یوسف گفت با مصونیت او چه میکنید؟ جلال الدوله جواب داد وی تا روزی دارای مصونیت است که متولی مدرسه باشد و روزی که از تولیت نظامیه معزول شد، مصونیت خود را از دست میدهد و آنوقت کسی که بجای شرف الدین طوسی متولی مدرسه میشود دارای مصونیت خواهد گردید. شیخ یوسف گفت آیا فکر می‌کنی که او را از تولیت مدرسه معزول کنند؟

جلال الدوله جواب داد روزیکه مدارک الحاد او بدست آمد بدون تردید از تولیت مدرسه معزول خواهد شد. شیخ یوسف چشم‌های ریز خود را که کینه و حرص از آن بنظر می‌رسید بدیدگان جلال الدوله دوخت و گفت ای امیر آیا ممکن است بگوئی بعد از اینکه شرف الدین طوسی از تولیت مدرسه معزول گردید جانشینش که خواهد شد؟ حاکم نیشابور می‌دانست که شیخ یوسف انتظار دارد بعد از عزل شرف الدین طوسی او را متولی مدرسه کنند. اما شغل و عنوان تولیت مدرسه نظامیه را برای خود می‌خواست و جواب داد: من نمی‌توانم جواب این پرسش‌ها را بدهم و انتخاب متولی جدید منوط است به تصمیم خواجہ نظام الملک.

شیخ یوسف گفت شرف الدین طوسی دانشمند نیست و می‌توانم گفت که از معقولات بی‌اطلاع است. اگر این مرد از معقولات اطلاع داشت دین اسلام را رها نمی‌کرد و ملحد نمی‌شد. او فقط توانسته با زهد و تقوای ریائی، شهرتی بین مردم بدست بیاورد، خواجہ نظام الملک هم فریب زهد و تقوای ریائی وی را خورده و او را متولی مدرسه کرده و ما در مدرسه نظامیه بین استادان کسانی را داریم که از لحاظ علم خیلی برتر از شرف الدین طوسی هستند و تولیت مدرسه بحق باید بآن‌ها برسد. آن روز شیخ یوسف بعد از مراجعت از خانه جلال الدوله چند نفر از شاگردان با هوش و مستعد خود را بحجره‌اش احضار کرد و بآن‌ها گفت من می‌خواهم موضوعی را با شما در بین بگذارم که تا امروز، نمی‌خواستم بر زبان بیاورم ولی زنده‌ای که این موضوع را با هیچکس در بین نگذارید، زیرا رازی است خطرناک. شاگردان سراپا گوش شدند و شیخ یوسف بن صباغ گفت مدتی است که من از فرقه باطنیه چیرها می‌شنوم ولی حاضر نبودم که بمسموعات توجه نمایم. من می‌گفتم که افراد فرقه باطنیه مرتد هستند و کفر آن‌ها اظهر من الشمس است و یک مؤمن نباید بگفته‌های کسانی که مرتد هستند توجه نماید ولی اکنون می‌فهمم حرفهائی که افراد فرقه باطنیه می‌زنند بی‌اساس نیست و تعصب من مانع از این میشد که حرفه‌های آنها را بپذیرم. شاگردان شیخ یوسف وقتی آن گفته را از دهان استاد شنیدند، با شکفتن نظرهای بهم انداختند. شیخ که متوجه نگاه‌های آن‌ها شد گفت بشما حق میدهم که از این حرف حیرت کنید. چون تا امروز، مرا از دشمنان سرسخت فرقه باطنیه میدانستید اما بدانید که بعد از این من دشمن آن فرقه نیستم و حاضریم که عقیده افراد آن فرقه را مورد بحث قرار بدهم. این جا مدرسه است و مدرسه هم جای بحث و فحص. ما نباید چشم‌های خود را ببندیم و انگشت‌ها را در سوراخ‌های گوش جا بدهیم تا چیزی نشنویم. در خراسان و سایر کشورهای ایران، فرقه‌ای وجود دارد باسم باطنیه و پیروان آن فرقه، مذهب خود را برحق میدانند و باید رسیدگی کرد و فهمید که آنها چه میگویند، نه این که از روی تعصب، بآنها پشت نمود. من بشما میگویم که در عقاید فرقه باطنیه چیزها یافته‌ام که مرا متمایل به آن فرقه کرده است. یکی از محصلین

پرسید ای معلم بزرگ تو در عقاید فرقه ملاحده چه یافته ای که متمایل بآن فرقه شده ای؟
 شیخ یوسف گفت اگر میخواهید شاگرد من باشید و از محضر درس من استفاده کنید بعد از این آنها را در حضور من ملاحده نخوانید، بلکه بگوئید فرقه باطنیه و اینک آیا قول میدهید که راز مرا نزد دیگران افشاء ننمائید. شاگردی که با استاد صحبت میکرد گفت ای معلم بزرگ تو آموزگار ما هستی و بر ما حق تعلیم داری و ما میدانیم اگر این موضوع را بروز بدهیم سرت برباد خواهد رفت و این راز را نزد دیگران افشاء نخواهیم نمود. شیخ یوسف اظهار کرد شما که مرا آموزگار خود میدانید و عقیده دارید که من نسبت بشما حق تعلیم دارم آیا مرا عاقل میدانید یا دیوانه؟ باو جواب دادند که ما تو را عاقل میدانیم. شیخ یوسف اظهار نمود اگر مرا عاقل میدانید گفته ام را بپذیرید و بسوی شرف الدین طوسی بروید و دست نیاز بطرفش دراز کنید تا شما را وارد فرقه باطنیه کند و میدانم که در دل می پرسید که اگر شرف الدین طوسی مرشد و مراد است چرا خود من بسویش نمیروم و دست نیاز بطرفش دراز نمیکنم. علتش این است که شرف الدین طوسی نسبت بمن بدبین می باشد و اگر من بسویش بروم مرا از خود طرد خواهد کرد، ولی نسبت بشما بدبین نیست و اگر از روی اخلاص بسویش بروید شما را خواهد پذیرفت. شاگردها مرتبه ای دیگر متحیر شدند چون تا آن روز نشنیده بودند که شرف الدین طوسی ملحد باشد.

شیخ یوسف متوجه گردید که شاگردانش ملحد بودن شرف الدین طوسی را نمی پذیرند و اگر بپذیرند حاضر نیستند بسوی او بروند و باید آنها را وادار کرد که خود را به شرف الدین نزدیک نمایند لذا گفت: من قصد دارم شما را بسوی شرف الدین طوسی بفرستم تا از برکات او برخوردار شوید و دیگر اینکه از من، نزد او شفاعت نمائید و باو بگوئید که ابن صباغ می گوید من از آغاز عمر تا امروز در جاده ضلالت سرگردان بودم و خودبینی و تعصب مانع از این می شد که بتوانم راهی بسوی حقیقت پیدا کنم. اما اینک می فهمم که وسیله رستگاری من توهستی و میل دارم بسوی توبیایم و با دست تو رستگار شوم. ولی خجالت می کشم چون خود را نزد تو گناهکار می دانم و اگر حاضر باشی گناهانم را ببخشائی بسوی تو خواهم آمد. شاگردهای شیخ یوسف در آن روز، فکر کردند که استاد شاید بر اثر کثرت مطالعه دچار خبط دماغ گردیده زیرا در قدیم مشهور بود که بعضی از اشخاص بر اثر زیاد خواندن دچار خبط دماغ می شوند. در آن روز، شیخ یوسف بن صباغ بیش از آن با شاگردان خود راجع به فرقه باطنیه صحبت نکرد ولی قبل از این که از حجره اش بروند بآن ها سپرد که آن راز را افشاء نمایند. روز بعد، باز شیخ یوسف شاگردانی را که روز قبل به حجره خود آورده بود احضار کرد و به آنها گفت من انتظار داشتم که شما امروز، جواب شرف الدین طوسی را برای من بیاورید. شاگردها که هنوز از حیرت شنیدن اظهارات روز قبل استاد بیرون نیامده بودند گفتند که ما اقدامی نکردیم و نزد شرف الدین طوسی نرفتیم. شیخ یوسف بن صباغ گفت امروز بطور حتم نزد او بروید و عذر تقصیر مرا بخواهید و بگوئید که من حاضرم بخدمت وی برسم و بدست او رستگار شوم ولی متوجه باشید که این حرف را نمی توان در حضور اغیار زد و شما هنگامی راجع باین موضوع با شرف الدین طوسی صحبت کنید که کسی نزد وی نباشد. یکی از شاگردان بخود جرئت داد و گفت ای معلم بزرگ آیا تو میگوئی که ما نزد شرف الدین طوسی برویم و باو بگوئیم که تو قصد داری بدست او ملحد و مرتد شوی؟ شیخ یوسف گفت باو بگوئید که من قصد دارم بدست او وارد فرقه باطنیه و رستگار شوم. آن محصل جواب داد فرض می کنیم که شرف الدین طوسی ملحد باشد، آیا تو

خیال می‌کنی بعد از این که اظهارات ما را شنید حاضر می‌شود که تورا وارد فرقه ملاحده یا بقول تو باطنیه نماید؟ تو بهتر از ما میدانی که افراد آن فرقه تقیه می‌کنند و عقیده باطنی خود را بروز نمیدهند، شرف‌الدین طوسی هم تقیه خواهد کرد و خواهد گفت که تو و ما اشتباه کرده ایم. شیخ یوسف اظهار نمود که افراد فرقه باطنیه هنگامی تقیه می‌کنند که خود را مقابل بیگانگان ببینند و اگر مشاهده کنند که اغیاری حضور ندارند، دست از تقیه برمیدارند و عقیده باطنی خود را آشکار می‌نمایند و هنگامی که شرف‌الدین طوسی بفهمد که شما میخواهید از روی ایمان وارد فرقه باطنیه شوید تقیه نخواهد کرد و عقیده قلبی خود را بروز خواهد داد.

شاگردها گفتند ولی ما نمیخواهیم وارد فرقه ملاحده شویم تا این که شرف‌الدین طوسی اگر ملحد باشد عقیده قلبی خود را نزد ما ابراز کند. شیخ یوسف بن صباغ باز اعتراض کرد و گفت در حضور من فرقه باطنیه را با اسم ملاحده نخوانید و بدانید که اگر وارد آن فرقه نشوید و دین باطن را نپذیرید در دنیا و عقبی خود را نگویند بخت خواهید کرد. مدت سه روز مذاکرات شیخ یوسف بن صباغ و شاگردان خاص او از این مقوله بود و شیخ یوسف بشاگردان می‌گفت که نزد شرف‌الدین طوسی بروند و کیش باطنیه را بپذیرند یا واسطه شوند که شرف‌الدین او را بعنوان داوطلب ورود بآن کیش بپذیرد ولی محصلین استنکاف میکردند.

شیخ یوسف استنکاف شاگردان خود را پیش بینی می‌نمود و منظورش اثر آن مذاکرات این بود که بر اثر مرور زمان ذهن شاگردها، با موضوع فرقه باطنیه مأنوس شود و آن‌ها از شنیدن نام فرقه باطنیه وحشت نکنند. از روز سوم بعد وحشت شاگردها از نام فرقه باطنیه تخفیف یافت و استاد حس کرد که محصلین قدری نرم شده اند. بعد از یک هفته، شاگردان نخبه شیخ یوسف موافقت کردند که نزد شرف‌الدین طوسی بروند و پیام شیخ یوسف را برسانند و بگویند که استاد آنها می‌خواهد بدست شرف‌الدین طوسی وارد فرقه باطنیه شود ولی هنوز، تبلیغ شیخ یوسف در شاگردها آنقدر مؤثر نشده بود که خود آنها خواهان ورود بفرقه باطنیه شوند. ساعات کار یعنی تدریس و تحصیل در مدارس نظامیه، بمناسبت وضع جغرافیائی و تغییر فصول فرق می‌کرد.

در مدرسه نظامیه نیشابور، شرف‌الدین طوسی و استادان دیگر بعد از خواندن نماز صبح در فصول خوش سال می‌خوابیدند و وقتی قدری از طلوع آفتاب می‌گذشت بیدار می‌شدند و به ایوان‌های بزرگ مدرسه که در آن عصر، در فصول گرم، کلاس درس بود میرفتند و تا وقتی هوا گرم می‌شد یعنی تا ساعت ده یا یازده صبح درس می‌دادند و بعد جلسه درس ختم می‌شد و استاد و محصلین برای کارهای خصوصی از مدرسه خارج می‌گردیدند یا به حجره‌های خود می‌رفتند. هنگام ظهر بانگ اذان برمیخاست و طلاب مدرسه نماز جماعت می‌خواندند و هر دسته از طلاب، بیکی از استادان که او را اعلم میدانستند اقتداء میکردند و بعد از فراغت از خواندن نماز، مشغول خوردن غذای ظهر می‌شدند. هریک از مدارس نظامیه، دارای نانواخانه و آشپزخانه بود و در نیشابور، از بهترین آرد که بدست می‌آمد برای استادان و محصلین در نانواخانه مدرسه نان طبخ میکردند و نان مدرسه نظامیه در نیشابور و حوالی آن معروف بود. هر روز، در آشپزخانه مدرسه، بیش از یکنوع غذا طبخ نمی‌شد و استادان و محصلین و خدمه مدرسه، از آن غذا می‌خوردند و بین غذای استادان و محصلین و خدمه فرقی وجود نداشت.

هر روز، غذائی که طبخ می‌شد، غیر از غذای روز قبل بود و غذای مدرسه که نامشان بما رسیده عبارت بود از شوربا که با گوشت تهیه می‌شد و بسوپ شباهت داشت و گاهی در آن حبوب خشک می‌ریختند

و گاهی سبزیهای تازه. غذای دیگر عبارت بود از شیر با که یکی از مواد اصلی آن را شیر و ماده دیگرش را برنج تشکیل می داد. یکنوع غذای دیگر که در مدرسه صرف میشد موسوم به قلیه و قلیه یکنوع را گوبشمار می آمد که در آن گوشت و پیاز و چند نوع میوه خشک مثل آلو زرد آلوی خشک می انداختند.

وضع مدارس نظامیه از جمله مدرسه نظامیه نیشابور در زمان حیات خواجه نظام الملک مرتب بود و با استادان و محصلین و خدمه مدرسه غذای مرغوب و فراوان و لباس کافی داده می شد و در نیشابور خدمه مدرسه هر روز مازاد غذا را از آنجا خارج می کردند و بسود خود بسکنه شهر می فروختند و مردم چون می دانستند غذای مدرسه خوب است با میل خریداری میکردند. با توجه بنکات فوق، در فصول خوش سال استادان مدرسه نظامیه عصرها فراغت داشتند و می توانستند بکارهای خصوصی بپردازند، یا شاگردان را در حجره خود بپذیرند و محصلین هم در فصول خوش سال، ساعات عصر را صرف مطالعه و مباحثه می نمودند.

روزی که می باید شاگردان شیخ یوسف بن صباغ نزد شرف الدین طوسی بروند، هنگام عصر بسوی حجره طوسی روانه شدند و کسانی که آن روز نزد شرف الدین رفتند سه محصل بودند که ما از نام دوتن از آن ها باسم جعفر خوری و مصطفی اسفراینی آگاهیم و سومی را نمیشناسیم. بعد از این که وارد حجره استاد شدند و نشستند شرف الدین طوسی از آن ها پرسید با او چکار دارند؟

جعفر خوری گفت ما از جانب شیخ یوسف بن صباغ و قدری هم از جانب خودمان آمده ایم و میخواهیم از طرف صباغ از تو عذر بخواهیم و از طرف خودمان از تو بخواهیم که ما را ارشاد کنی.

شرف الدین طوسی پرسید شیخ یوسف بن صباغ برای چه از من عذر تقصیر میخواهد؟ جعفر خوری گفت برای اینکه نسبت بتو ابراز ارادت نکرده است. شرف الدین پرسید شما برای چه میخواهید بوسیله من ارشاد شوید؟ من فکر می کنم که هیچ یک از شما احتیاج ندارید که من مرشد شما باشم. زیرا هر یک مردانی هستید عالم و همین که از این مدرسه خارج شدید در بلاد اسلامی فقیه خواهید گردید و احکام شرعی صادر خواهید کرد. جعفر خوری گفت ای معلم بزرگ ما نزد تو آمده ایم تا این که بگوئیم استاد ما شیخ یوسف بن صباغ آرزو دارد که بدست تو وارد فرقه باطنیه شود و وقتی استاد ما خواهان ورود بآن فرقه باشد ما هم میل داریم مورد رهبری قرار بگیریم. شرف الدین طوسی چند لحظه سکوت کرد و بعد در حالی که سخت متقلب شده بود پرسید به چه مناسبت استاد شما بفکر افتاده است که بوسیله من وارد فرقه باطنیه شود؟ جعفر خوری گفت برای این که استاد ما میداند که تودارای کیش باطنی هستی و از پیروان مذهب باطنیه بشمار می آئی. با این که شرف الدین طوسی سعی کرد که حضار بانقلاب او پی نبرند رنگ از صورتش پرید و دست هایش لرزید و پس از این که مدتی سکوت برقرار شد گفت آیا شیخ یوسف بن صباغ گفت که من دارای کیش باطنی هستم؟ جعفر خوری جواب داد بلی ای معلم بزرگ و او متأسف است که چرا زودتر نسبت بتو ابراز ارادت نکرده و بوسیله تو وارد فرقه باطنیه نشده است. شرف الدین طوسی اظهار کرد استاد شما اشتباه کرده و من دارای کیش باطنی نیستم که او می خواهد بوسیله من وارد فرقه باطنی شود.

مصطفی اسفراینی اظهار کرد ای معلم بزرگ ما نیز این موضوع را به شیخ یوسف بن صباغ گفتیم ولی او یقین دارد که تو اهل فرقه باطنیه هستی و می خواهد بوسیله تو وارد آن فرقه شود.

شرف الدین طوسی اظهار کرد از قول من باو بگوئید من نمیدانم که آیا تمایل او برای ورود به فرقه باطنیه

صمیمی است یا نه؟ ولی من اهل فرقه باطنیه نیستم و لذا نمی توانم او را وارد آن فرقه کنم. **مصطفی اسفراینی** گفت آیا حاضر نیستی که ما را هم ارشاد کنی؟ **جعفر خوری** در جواب دوست خود گفت مگر نمی شنوی که **معلم بزرگ می** گوید من اهل فرقه باطن نیستم و چون اهلیت فرقه باطنی را انکار می کند نمی تواند ما را ارشاد نماید. **مصطفی اسفراینی** گفت من از این افکار متأسف هستم برای این که امیدوار بودم از معلم بزرگ راجع بفرقه باطنیه اطلاعات زیاد کسب کنم. **شرف الدین طوسی** گفت کسب اطلاع کردن غیر از این است که استاد شما، یا خودتان بخواهید بدست من، وارد فرقه باطنیه شوید. چون مردی مانند من که مدرس است از عقاید تمام فرقه های اسلامی آگاه می باشد و می تواند راجع بهریک از آنها اطلاعاتی در دسترس شما بگذارد و لو این که عقاید بعضی از آنها، در نظر ما کفر جلوه کند. ولی اگر کسی راجع به یک یا چند فرقه اطلاعات وسیع داشته باشد آیا دلیل بر این میشود که خود او، پیرو کیش یکی از آن فرقه ها است؟ **مصطفی اسفراینی** گفت نه. **شرف الدین طوسی** اظهار کرد من هم راجع بفرقه باطنیه دارای اطلاعات زیاد هستم ولی خود من مسلمانم و از آن ها که در واقع ملحد هستند و نام خود را اهل باطن نهاده اند بیزار می باشم. **جعفر خوری** گفت ای معلم بزرگ حرف حسابی آنها چیست و چه میگویند؟ **شرف الدین طوسی** گفت آنها حرف حسابی ندارند که بگویند ولی حرف آن ها این است که اظهار می کنند بعد از امام **جعفر صادق (ع)** اسماعیل پسر او را امام می دانند نه پسر دیگرش امام **موسی کاظم (ع)** را. **جعفر خوری** گفت این را همه می دانیم و اطلاع داریم که فرقه اسماعیلیه، بعد از امام **جعفر صادق (ع)** اسماعیل پسر او را امام می دانند ولی نام آنها اسماعیلیه است نه باطنیه. **شرف الدین طوسی** گفت فرقه باطنیه یکی از شعب فرقه اسماعیلیه است و فرقه اسماعیلیه عقیده دارند که بعد از اسماعیل که آنها وی را امام هفتم می دانستند، امام دیگر نخواهد آمد و کسانی که بعد از اسماعیل می آیند حجت هستند نه امام. ولی فرقه باطنیه عقیده دارند که فرزندان اسماعیل هم امام بوده اند و امروز هم ممکن است امام باشند.

مصطفی اسفراینی گفت از این قرار فرقه باطنیه عقیده دارد که هم اکنون نیز دارای امام است.

شرف الدین طوسی گفت بلی.

جعفر خوری پرسید امام آنها اکنون کیست؟ **شرف الدین طوسی** گفت نمی دانم چون آن ها عقیده دارند که امامشان بعد از این که ظاهر گردید شناخته خواهد شد. **مصطفی اسفراینی** پرسید از این قرار این مرد که اینک در الموت بسر می برد و می گویند موسوم است به ابن صباح امام آن ها نمی باشد؟ **شرف الدین طوسی** گفت نه زیرا بطوری که گفتم فرقه باطنیه عقیده دارند که امام آن ها شناخته نخواهد شد مگر بعد از این که ظاهر شود و بعد از اینکه ظاهر گردید اطاعت از او امر او واجب است. **جعفر خوری و مصطفی اسفراینی** نظری با هم مبادله کردند و بعد **جعفر خوری** پرسید: آیا امامی که فرقه باطنیه باو عقیده دارند و بقول آن ها باید ظاهر شود باید از

۱- تاریخ فرقه اسماعیلیه بطوری که اهل مطالعه و کتاب اطلاع دارند تاریخی است پیچیده و قسمتی از آن بطوری که در همین سرگذشت ذکر شد تقریباً مجهول است و راجع به آن روایات مختلف وجود دارد که اگر ذکر شود سبک این سرگذشت، به کلی عوض خواهد شد و ما در این جا فقط چیزهایی را ذکر می کنیم که نویسنده فرانسوی این سرگذشت می گوید و سکوت ما راجع بر روایات گوناگون در خصوص فرقه اسماعیلیه دلیل بر این نیست که ما از آن روایات بی اطلاع باشیم و ما هم چند تاریخ معروف مثل جامع التواریخ تألیف رشیدالدین فضل الله و تاریخ جوینی را دیده ایم و از مطالب آن کتابها در خصوص فرقه اسماعیلیه اطلاع داریم ولی سباق و سبک این سرگذشت اجازه نمی دهد مطالب آن کتاب ها را ذکر نمایم خاصه آن که حاشیه از اصل مطلب طولانی تر خواهد شد. — مترجم.

فرزندان اسماعیل باشد؟

شرف الدین طوسی گفت نه و افراد فرقه باطنیه عقیده ندارند که امام آن‌ها باید از فرزندان اسماعیل باشد. مصطفی اسفراینی پرسید در این صورت در فرقه باطنیه هر کس می‌تواند خود را امام معرفی کند؟ شرف الدین طوسی گفت از لحاظ کلی همین طور است که تومی گوئی ولی باز هم بعقیده ملحدین شخصی که آن دعوی را می‌کند باید واجد مزایا باشد و بدون مزایا حاضر نیستند که او را امام بشناسند.

جعفر خوری پرسید آن مزایا چیست؟ شرف الدین طوسی گفت بعقیده افراد فرقه باطن هر صفت نیک ملحد است ولی بعد، قدری نرم گردید و حاضر شد که راجع بملاحده اطلاعاتی بدهد.

شیخ یوسف گفت این موضوع یک فتح الباب امید بخش است و من تصور میکنم که شرف الدین طوسی عقیده باطنی خود را بروز خواهد داد. شما هر روزه حجره او بروید و با وی مذاکره کنید و بگوئید که من می‌خواهم وارد فرقه باطنیه شوم و سعی کنید که نوشته‌ای از او بعنوان من بگیرید و اگر نتوانستید نوشته بدست بیاورید سعی کنید که او مذهب واقعی خود را آشکار کند و وقتی بآن مرحله رسیدید، من کسانی را بمدرسه می‌آورم و آنها را وامیدارم که پشت درب حجره شرف الدین طوسی قرار بگیرند و اظهارات او را بشنوند که دیگر تردیدی در الحاد آن مرد باقی نماند.

روز بعد شاگردان شیخ یوسف بدستور استاد خود نزد شرف الدین طوسی رفتند و از قول او گفتند که استادشان از جواب منفی روز قبل بسیار اندوهگین شد و برای توبوسیله ما پیام فرستاد و گفت مدتی است بر من مسلم شده، که مذهب حقه همانا مذهب باطنیه است برای این که عقاید آن مذهب همه درست و منطقی و مطابق عقل است و من یقین دارم که هر کس پیرو فرقه باطنیه شود در دنیا و عقبی سعادت مند خواهد شد و با التماس از شما درخواست مینماید که راهنمای او شوید و راه ورود به فرقه باطنیه را باو نشان بدهید تا او نیز با کمک شما بسعادت دنیوی و اخروی برسد.

در آن روز شرف الدین طوسی دچار تردید شد و بخود گفت شاید شیخ یوسف راست می‌گوید و خواهان ورود بمذهب باطنیه است. چون اگر خواهان ورود بمذهب باطنیه نبود این قدر اصرار نمیکرد. بعد راجع به عقاید پیروان فرقه باطنیه که آنها را ملاحده می‌خوانند با محصلین صحبت کرد و تاریخ آن مذهب را برای آن‌ها بیان نمود. شرف الدین طوسی در لفافه تاریخ فرقه باطنیه از علتی که سبب شد مذهب اسماعیلیه بوجود بیاید صحبت کرد و رشته سخن را باین جا کشانید که در یک قرن و نیم بعد از هجرت که تاریخ پیدایش مذهب اسماعیلیه است گروهی از ایرانیان میخواستند که بوسیله ایجاد مذهب اسماعلیه خود را از سلطه عرب نجات بدهند و آن مذهب آن اندازه که هدف سیاسی داشته، دارای هدف دینی نبوده است. چون سخن گفتن باعث می‌شود که سخنران وارد در مباحثی میگردد که نباید آن را شروع کند، شرف الدین طوسی گفت: شما تصور می‌کنید که ملاحده تعصب مذهبی دارند و برای پیشرفت مذهب خود جد و جهد میکنند؟ تعصب آنها تعصب نژادی و قومیت است و می‌خواهند که ایرانیان را از سلطه قوم عرب نجات بدهند.

یکی از محصلین پرسید آیا راست است که ملاحده قشون بوجود آورده‌اند و خیال دارند که مبادرت بحمله نمایند؟

شرف الدین طوسی خواست جواب مثبت بدهد ولی بموقع جلوی حرف خود را گرفت و گفت

خواجه نظام الملک

اطلاعات من در این خصوص بیش از شما نیست و من هم چیزهایی از شایعات شنیده‌ام ولی نمیدانم تا چه اندازه صحت دارد.

مصطفی اسفراینی گفت ای معلم بزرگ تو که از هدف نهائی ملاحده اطلاع داری چگونه ممکن است اطلاع نداشته باشی که آیا قشون بوجود آورده‌اند یا نه؟ **طوسی** اظهار کرد هدف نهائی ملاحده مسئله‌ایست که خود آنها در کتاب‌هایشان بیان میکنند و دانشمندان ما قسمتی از آن کتابها را استنساخ می‌نمایند و من از راه خواندن کتابهای دانشمندان خودمان می‌فهمم که هدف نهائی ملاحده چیست؟ ولی آنها در کتاب‌های خود نوشته‌اند که دارای قشون هستند و خیال جنگ دارند تا اینکه من بتوانم صریح بگویم که آیا دارای قشون می‌باشند یا نه؟

مصطفی اسفراینی پرسید ای معلم بزرگ آیا تو کتابهای ملاحده را میخوانی؟

شرف‌الدین طوسی گفت کتابهای ملاحده جزو کتب ضلال است و خواندن آنها جائز نیست و من گفتم که دانشمندان ما قسمت‌هایی از کتب ملاحده را استنساخ میکنند و من آن قسمت‌ها را در کتب دانشمندان خودمان میخوانم و راجع به ملاحده اطلاعاتی بدست می‌آورم. البته میدانید که دانشمندان ما آن قسمت‌ها را از این جهت استنساخ میکنند که بتوانند عقاید ملاحده را رد نمایند و در هر صورت، مذهب برای ملاحده وسیله‌ایست جهت وصول به منظور سیاسی. **مصطفی اسفراینی** گفت ای معلم بزرگ تو گفتی که هدف ملاحده این است که ایرانیان را از سلطه عرب نجات بدهند؟

شرف‌الدین طوسی جواب داد بلی.

اسفراینی گفت ایرانیان سلطه عرب را بجان و دل پذیرفته‌اند و نمیخواهند که کسی آنها را از سلطه عرب نجات بدهد. **شرف‌الدین طوسی** گفت ای جوان تو اشتباه میکنی و سلطه عرب با شمشیر بر ایرانیان تحمیل شده است و ایرانی‌ها نمیخواستند و نمیخواهند که تحت سلطه عرب بسر برند.

اسفراینی پرسید آیا این عقیده باطنی تو می‌باشد؟

شرف‌الدین طوسی گفت بلی این عقیده باطنی من است.

اسفراینی گفت از این قرار شما، در این قسمت با ملاحده هم عقیده هستید؟ **شرف‌الدین طوسی** متوجه شد که تند رفته ولی نمیتوانست برگردد و گفت اگر من در این قسمت با ملاحده هم عقیده باشم دلیل بر این نمیشود که مذهب آن‌ها را می‌پسندم. خیلی چیزهاست که مورد توافق ما و مسیحیان و یهودیان و ملاحده و پیروان مذاهب دیگر می‌باشد ولی ما نه مسیحی هستیم نه یهودی نه ملحد نه پیرو مذاهب دیگر! من باب مثال ما و ملاحده عقیده داریم که آب مایه زندگی است و بدون آب، زندگی باقی نمیماند، ما و ملاحده عقیده داریم که آتش برای ادامه زندگی نوع بشر مفید است و با آن غذا طبخ میکنند و در زمستان خود را گرم می‌نمایند و فلزات را ذوب میکنند، آیا این موضوع دلیل بر این است که ما ملحد هستیم البته نه! مرتبه‌ای دیگر شاگردان **شیخ یوسف** نتیجه مذاکره خود را با **شرف‌الدین طوسی** باطلاع استاد خود رسانیدند و **شیخ یوسف** از مذاکره ابراز رضایت کرد و گفت **شرف‌الدین طوسی** بتدریج بدام میافتد و باطن خود را بروز میدهد و امروز گفت که منظور اصلی ملاحده نجات دادن ایرانیان است از عرب. امیدواری هست که روزهای بعد، چیزهای دیگر بگوید و بیشتر ماهیت خود را بروز بدهد. شما باید در روزهای دیگر خود را از دل و جان طرفدار ملاحده

جلوه بدهید و بگوئید من که استاد شما هستم از صمیم قلب مایلیم که وارد دین باطنیه شوم و من پیش بینی میکنم که اگر باین روش ادامه بدهید خواهید توانست شرف الدین طوسی را وادارید که باطن خود را بروز بدهد و اعتراف کند که جزو ملحدین است. از آن پس هر روز شاگردان شیخ یوسف بحجره شرف الدین طوسی می رفتند و شرحی از خصوص شوق و علاقه خویش برای ورود بفرقه باطنیه بیان میکردند.

یک روز شرف الدین طوسی بشاگردان شیخ یوسف گفت اگر استاد شما راست میگوید برای چه خود نزد من نمی آید و با من مذاکره نمیکند. این گفته بمنزله اعتراف ضمنی شرف الدین طوسی بود دایر بر این که در امام آن ها هست باید جنبه مطلق داشته باشد! مثل عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق و غیره. جعفر خوری گفت این یک عقیده عقلانی نیست زیرا حتی پیغمبر ما دعوی نمی کرد که عالم مطلق و عادل مطلق و دلیر مطلق است تا چه رسد بدیگران. شرف الدین طوسی اظهار کرد من وارد این بحث نمی شوم که ملاحده عقیده ای درست دارند یا ندارند من نقل قول می کنم و می گویم که عقیده آنها این طور است و می گویند هر کس که عالم و عادل و دلیر مطلق باشد سزاوار است که امام شود و رهبری آن جامعه را برعهده بگیرد. جعفر خوری گفت تمام صفاتی که در بشر وجود دارد نسبی است نه مطلق و ممکن است شخصی عالم تر از دیگری و عادل تر از شخص دیگر باشد ولی عالم و عادل مطلق بین ابنای بشر یافت نمی شود و فقط ممکن است بین موجوداتی که از بشر بالاتر هستند یک چنین فردی وجود داشته باشد. شرف الدین طوسی گفت آن ها عقیده دارند که امام از لحاظ فهم و استنباط افراد بشر باید عالم و عادل مطلق باشد نه از لحاظ استنباط فلسفی. شما که چون تحصیل کرده هستید وقتی صفت مطلق را می شنوید ذات پاک خدا را در نظر مجسم می نمائید (اگر قابل تجسم باشد). چون فکرمی کنید که فقط خداست که دانای مطلق است و غیر از او کسی دارای صفات علی الاطلاق نیست. ولی ملاحده صفت مطلق را از دریچه استنباط خود می شناسند. یعنی وقتی ببینند مردی می تواند بتمام سؤالات آن ها پاسخ بدهد و در قبال هیچ سؤال و انمیماند و هرگز عملی از او سر نمی زند که برخلاف مروت باشد و حق کسی را تضییع نمی نماید، وی را عالم و عادل مطلق می دانند. هم چنین وقتی مشاهده نمایند که مردی از جنگ نمی ترسد و از مشاهده مردان سلحشور نمی هراسد و دیدن حیواناتی خطرناک مثل پلنگ واقعی و غیره او را بیمناک نمی کند وی را دلیر مطلق میدانند.

جعفر خوری گفت این نظریه قابل قبول است.

مصطفی اسفراینی اظهار کرد که عقیده فرقه باطنیه بطوری که جعفر گفت قابل قبول است ولی آیا معلوم هست بعد از این که امام آمد چه خواهد کرد؟ من از این جهت این سؤال را می کنم که در هر مذهب که صحبت از آمدن یک نجات دهنده می شود راجع بکارهای او بمردم اطلاع می دهند و می گویند که وی بعد از اینکه بیاید چه خواهد کرد. آیا پیروان فرقه باطنیه هم می دانند که بعد از این که امام آن ها ظهور کرد مبادرت بچه اقداماتی خواهد نمود؟

شرف الدین طوسی گفت از اقداماتی که امام آن ها خواهد کرد هیچ اطلاعی در دست نیست ولی عقیده پیروان آن فرقه این است که امام آن ها بعد از این که ظهور کرد تغییرات کلی بوجود می آورد و وضع زندگی مردم عوض می شود و اثری از ستمگری باقی نمی ماند.

مصطفی اسفراینی گفت از این قرار ظهور امام فرقه باطنیه سبب رستگاری و نیک بختی نوع بشر

خواجه نظام الملک ۸۳

می شود. شرف الدین طوسی گفت: عقیده آن ها این طور است. مصطفی اسفراینی اظهار نمود من این عقیده را می پسندم و فکر میکنم که مذهب فرقه باطنیه را خواهم پذیرفت. جعفر خوری خطاب به رفیق خود گفت نظریه من هم بعد از توضیحات معلم بزرگ تغییر کرد و تصور میکنم من نیز این مذهب را می پذیرم. آن روز محصلین مذکور از حجره شرف الدین طوسی رفتند ولی از وی اجازه گرفتند که روز بعد بیایند و باز هم راجع بفرقه باطنیه، از آن مرد اطلاعاتی کسب نمایند. محصلین بعد از مراجعت از حجره شرف الدین طوسی چگونگی مذاکرات خود را با استاد برای شیخ یوسف بن صباغ نقل کردند و گفتند که شرف الدین طوسی در آغاز بکلی منکر شد که وی از فرقه باطنیه است. روز بعد شیخ یوسف بن صباغ با اتفاق شاگردان خود به حجره شرف الدین طوسی رفت و پس از اینکه شمه ای در خصوص علاقه خود برای ورود بفرقه باطنیه بیان کرد برای اینکه شرف الدین طوسی را بکلی اغفال کند زبان بمذح کیش باطنیان گشود و گفت مدتی است که می خواهد خود را وارد جرگه حق پرستان نماید ولی چون مرشد نداشت نمی توانست که آرزوی خود را جامه تحقق ببوشاند، و برای فریب دادن شرف الدین طوسی گفت من یقین دارم که کیش باطنیه عالیتین و پاکترین کیش است که از آغاز خلقت تا امروز آمده و تنها راه رستگاری بشر این است که مردم متدین باین کیش شوند و در انتظار امام موعود باطنیان باشند.

شرف الدین طوسی گفت موقع ظهور امام موعود باطنیان به تحقیق معلوم نیست ولی حدس زده می شود که تاریخ ظهور او نزدیک شده است.

شیخ یوسف بن صباغ گفت من آرزو دارم که با امام موعود باطنیان بیعت کنم و آنگاه سربپایش بگذارم و جان در قدمش بسپارم. طوری شیخ یوسف ابراز اشتیاق میکرد و شاگردانش آن شوق و ذوق ظاهری را تأیید می کردند که شرف الدین طوسی چهره اصلی خود را آشکار کرد و گفت ای شیخ یوسف مدتی است که من نسبت بتوبدیین بودم و تو را از دشمنان خود فرض میکردم. من تصور می نمودم که تونست بمن رشک میبری زیرا انتظار داشتی که متولی مدرسه بشوی و خواجه نظام الملک مرا متولی مدرسه کرد. ولی امروز که پس از مدتی مدید، برای اولین بار به حجره من آمدمی فهمم که اشتباه کرده بوده و سوء ظن من نسبت بتوناشی از سوء تفاهم بود. اما شاگردان تو سبب شدند که این سوء تفاهم از بین برود و من و تو با یکدیگر دوست شویم. من خوشوقتم که مردی چون تو خواهان دخول به کیش ما می باشد و این واقعه برای هم کیشان ما یک بشارت است و من باید این مژده را با اطلاع خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) برسانم و اطمینان دارم که وی از این نوید، بسیار خوشحال خواهد شد و ورود دانشمندی عالی مقام چون تو بکیش باطنیان بر قوت ما خواهد افزود. من با این که نسبت بتونیک بین نبودم، تو را از دانشمندان بزرگ میدانستم ولی سوء ظن من نسبت بتو مانع از این بود که حقیقت را بتوبگویم و در حضور دیگران برجحان فضل تو اعتراف کنم.

شیخ یوسف بن صباغ پرسید آیا ورود من به کیش اهل باطن، مستلزم تشریفات بی رسته یا نه؟ شرف الدین طوسی گفت تشریفات ورود به کیش باطن دشوار نیست و تو و شاگردانت باید دو شهادت را بر زبان بیاورید. آنگاه قرار شد که روز بعد شیخ یوسف بن صباغ و سه شاگرد او که محرم راز شرف الدین طوسی شده بودند به حجره شرف الدین بروند و در آنجا دو شهادت را بر زبان بیاورند. شیخ یوسف بن صباغ وقتی از حجره شرف الدین طوسی مراجعت کرد از فرط شادی نمیتوانست آرام بگیرد. مصطفی اسفراینی گفت ای

معلم بزرگ، من هرگز تو را این اندازه خوشوقت ندیده بودم. شیخ یوسف جواب داد شادمانی من ناشی از این است که توانستم بشما ثابت کنم که نظریه من در مورد شرف الدین طوسی صحیح است. وقتی من بشما گفتم که شرف الدین طوسی ملحد می باشد شما نمی پذیرفتید و باور نمی کردید مردی که متولی و مدرس مدرسه نظامیه است ملحد باشد، ولی امروز بشما ثابت شد که من درست می گفتم و این مرد ملحد است. شادمانی شیخ یوسف ناشی از این نبود که توانسته صحت گفته خود را بشاگردانش بثبوت برساند، بلکه از این جهت مسرت داشت که میاندیشید موقع آن فرار سیده که میتواند از رقیب انتقام بگیرد و او را بدست دژخیم بسپارد و خود بجای وی متولی مدرسه نظامیه شود. وقتی شاگردانش رفتند و حجره شیخ یوسف خلوت شد از فرط خرسندی دست بهم میمالید و با خود صحبت می کرد و می گفت هیچ لذت بالاتر از این نیست که انسان رقیب و خصم خود را بخاک هلاک بیندازد و ببیند مردی که مانع ترقی او بود و تمام مزایا و استفاده ها را اختصاص بخویش میداد و نمی گذاشت کسی در مزایا و استفاده های او شرکت کند از شکنجه مرگ میلرزد یا دست و پا میزند. اگر من مدرس این مدرسه نبودم و انتظار نداشتم که متولی این مدرسه شوم از جلال الدوله حکمران اینجا درخواست می کردم که شرف الدین طوسی را بمن واگذار نماید تا اینکه من با دودست خود پس از شکنجه های طولانی او را بهلاکت برسانم. دریغ می آید که این مرد در ظرف چند لحظه بدست جلاد کشته شود زیرا این مرد سالها است که بعنوان متولی این مدرسه مرا شکنجه میدهد و نمیکند که یک درهم از عواید این مدرسه عاید من شود و تمام درآمدهای مدرسه راه کیسه های فراخ او را پیش میگیرد. من میل دارم که جلال الدوله این مرد خود پرست و متکبر و طماع را بمن بسپارد تا اینکه با یک دشنه تیز، ذره ذره، گوشت های بدن او را قطع کنم. من آرزو دارم بشماره سال هائی که این مرد مرا از تولیت این مدرسه دور کرد و دچار محرومیت نمود، او را گرفتار شکنجه نمایم، چه شب ها که تا مدتی از شب من از کینه این مرد برخود می پیچیدم و پشت دست را بدندان می گزیدم و نمی توانستم از این مرد انتقام بگیرم. اگر این مرد عالم بود شاید من نسبت باو احساس کینه شدید نمی کردم. ولی می دانستم که عالم نیست و فقط یک معلم است و از شاگردان من چیزی برتر ندارد و فقط باتکای زهد ریائی موفق شده مردم را فریب بدهد و خواجه نظام الملک را گول بزند و تولیت این مدرسه را ملک طلق خود نماید. او که سال ها مرا دچار رنج محرومیت کرده سزاوار نیست که در ظرف چند لحظه یا چند دقیقه بمیرد بلکه جان کنند او باید سال ها طول بکشد و من ذره ذره گوشت بدنش را قطع نمایم و بجای آن نمک پیاشم یا آهن تفته بگذارم و فریادهای سامعه خراش او را بشنوم. من تصور نمی کنم حتی بعد از این که سال ها این مرد را مورد شکنجه قرار بدهم کینه من نسبت باو تخفیف پیدا کند و روزی بیاید که بخواهم شاهرگهای او را قطع کنم و به شکنجه اش خاتمه بدهم. گاهی از فرط خشم برمیخاست و بخود می گفت ای شیخ یوسف بکسی که حق تو را پامال کرده و سال ها بدون استحقاق، چیزی را که بتو تعلق داشته غصب نموده ترحم نکن. این مرد مستوجب سخت ترین مجازات ها می باشد و عملی که توباً او می کنی خیانت نیست بلکه عدالت و رسیدن حق بحقدار است. ولی افسوس که بعد از این که الحاد این مرد بثبوت رسید او را بمن نخواهند سپرد تا این که من مطابق دلخواه و آرزوی خود با شکنجه های طولانی وی را بقتل برسانم. بلکه بموجب حکم جلال الدوله یک جلاد سرش را خواهد برید یا او را از دار خواهد آویخت و این مرد، در چند دقیقه زندگی را بدرود خواهد گفت، و طوری نسبت به شرف الدین طوسی کینه داشت که اگر باو

می گفتند حاضرند شرف الدین طوسی را باو واگذارند تا بدست خود با شکنجه های طولانی او را بقتل برساند ولی در عوض از تولیت مدرسه نظامیه محروم باشد، آن مرد با خوشحالی می پذیرفت. چون می اندیشید با شکنجه کردن شرف الدین طوسی طوری سعادت مند خواهد شد که تولیت مدرسه نظامیه او را نیک بخت نخواهد نمود. همان شب شیخ یوسف به جلال الدوله که حاکم نیشابور بود اطلاع داد که شرف الدین طوسی فریب خورد و بدام افتاد و اعتراف کرد که ملحد است و مقرر شد که روز بعد او و سه تن از شاگردانش در سربش به حجره شرف الدین طوسی بروند و ملحد شوند. شیخ یوسف از حاکم خواست که چند تن از ملازمان خود را با لباس طلاب مدرسه نظامیه بفرستد که بعد از ورود بمدرسه جلب نظر نکند و آنها پشت درب حجره شرف الدین طوسی حضور برسانند و گفت و شنود کسانی را که در آن حجره هستند استماع کنند تا این کوچکترین تردید در الحاد شرف الدین طوسی باقی نماند. جلال الدوله بعد از دریافت گزارش شیخ یوسف تصمیم گرفت که خود نیز با لباس طلاب مدرسه نظامیه بآن مدرسه برود و بگوش خویش گفت و شنود شیخ یوسف و شاگردانش را با شرف الدین طوسی بشنود. جلال الدوله میدانست بفرض این که در مدرسه او را بشناسند، طوری نخواهد شد زیرا حاکم شهر است و دارای قدرت و می تواند دستور سکوت بدهد. منظور حاکم نیشابور این بود که خود شاهد الحاد شرف الدین طوسی باشد تا اینکه در لزوم قتل وی کوچکترین تردید برایش باقی نماند.

روز بعد، در آغاز شب جلال الدوله و چهار تن از ملازمین وی ملبس بلباس طلاب، یکایک وارد مدرسه نظامیه شدند تا اینکه جلب توجه نمایند. پس از ورود بمدرسه قدری زیر درخت ها قدم زدند تا اینکه جلال الدوله دید که شیخ یوسف و شاگردانش بسوی حجره شرف الدین طوسی رفتند. جلال الدوله و ملازمانش خود را پشت حجره شرف الدین رسانیدند و گوش فرا دادند. شیخ یوسف بلند صحبت می کرد تا اینکه ملازمین جلال الدوله صدایش را بشنوند و اگر شرف الدین طوسی آهسته صحبت نماید از گفته های شیخ یوسف بفهمند که شرف الدین طوسی چه میگوید ولی شرف الدین بطور معمولی صحبت میکرد و جلال الدوله صدایش را می شنید. شرف الدین طوسی گفت من امشب را یکی از شب های خوب عمر خود می دانم برای این که میبینم دانشمندی چون تو ای شیخ یوسف بن صباغ میخواهی ادای شهادتین کنی و کیش اهل باطن را پذیری و شاگردانت هم به پیروی از تو امشب کیش اهل باطن را خواهند پذیرفت. ولی بعد از این که وارد کیش حق شدید باید مواظب باشید که دشمنان ما شما را نشناسند و ندانند که اهل باطن هستید چون اگر شما را بشناسند بقتل خواهید رسید. شما بعد از این که وارد کیش اهل باطن شدید باید نزد دیگران تقیه نمائید و اگر کسی از شما بپرسد که اهل باطن هستید یا نه باید بکلی منکر شوید و این وضع باقی است تا روزی که امام ظهور کند و برای ما دستورهای جدید صادر نماید. چون امروز تقیه جزو واجبات کیش ما بشمار می آید، تقیه کردن گناه نیست در صورتی که در مذاهب دیگر گناه است اگر از یک مسیحی بپرسند که آیا مسیحی هست یا نه؟ او باید جواب مثبت بدهد و لو بداند که جانش برباد خواهد رفت. ولی ما می توانیم تقیه کنیم و دین باطنی خود را از انظار مردم پنهان نمائیم و خود را مثل سایرین نشان بدهیم.

شیخ یوسف بن صباغ گفت هر چه توبگوئی مطابق دستور عمل می کنم.
شرف الدین طوسی پرسید آیا آماده هستی که شهادتین را بر زبان جاری نمائی؟

شیخ یوسف بن صباغ گفت بی.

شرف الدین طوسی گفت آن چه می گویم تکرار کن و شهادت اول چنین است: «ایمان دارم که حسن صباغ علی ذکره السلاه حجت است». شیخ یوسف بن صباغ این جمله را بر زبان آورد. شرف الدین طوسی گفت شهادت دوم چنین می باشد: «ایمان دارم که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود». شیخ یوسف بن صباغ این جمله را هم بر زبان آورد. در آن موقع درب حجره باز شد و جلال الدوله و همراهانش وارد حجره گردیدند.

شرف الدین طوسی که نمی توانست جلال الدوله حاکم نیشابور را در لباس طلاب مدرسه بشناسد از مشاهده آن ها خیلی تعجب نمود و فکر کرد که چند تن از طلاب مدرسه می باشند و برای مباحثه آمده اند. ولی جلال الدوله بزودی شرف الدین طوسی را از اشتباه بیرون آورد و گفت آیا اینک هم میگوئی «چنین می گویند جماعت ملاحظه که لعنت خدا بر آنها باد»؟ رنگ از روی شرف الدین طوسی پرید و اندامش بلرزه در آمد چون در آن موقع جلال الدوله را شناخت.

جلال الدوله گفت به خواجه نظام الملک اطلاع دادند که تو ملحد هستی و او راجع بآن اطلاع بامن مذاکره کرد. من گفتم شخص یا اشخاصی که آن گزارش را برایش فرستاده اند ممکن است اشتباه کرده باشند یا از روی غرض آن گزارش را فرستادند تا اینکه از توانتقام بگیرند. من تصور نمی کردم که متولی و مدرس مدرسه نظامیه یعنی یکی از بزرگترین مراکز علمی اسلام یک ملحد باشد و خواجه نظام الملک خود مرا مأمور تحقیق راجع باین موضوع کرد و من وارد نیشابور شدم و چون نمیتوانستیم مستقیم با تو تماس حاصل کنیم از شیخ یوسف بن صباغ درخواست کردم که برای آشکار کردن کفر تو اقدام کند. او هم اقدام کرد و چند تن از شاگردان خود را نزد تو فرستاد و چنین نشان داد که قصد دارد فرقه ملاحظه شود و تو عاقبت کفر خود را بروز دادی.

در حالیکه جلال الدوله با لباس طلاب مدرسه نظامیه، در حجره شرف الدین طوسی صحبت میکرد، عده ای از طلاب مدرسه مقابل آن حجره جمع شدند و حیرت زده، حاکم نیشابور و همراهانش را با لباس طلاب از نظر می گذرانیدند. بزودی خبر حضور حاکم نیشابور با لباس طلاب در حجره شرف الدین طوسی در سراسر مدرسه انعکاس یافت و از همه جا، مدرسین و طلاب براه افتادند تا اینکه از علت حضور جلال الدوله در مدرسه آن هم با لباس طلاب، در آن ساعت از شب مستحضر شوند.

مقابل حجره، جمعیتی انبوه بتماشا مشغول شد و جلال الدوله برای اینکه دیگران را از علت حضور خود در آنجا مطلع کند گفت ای مدرسین و ای متعلمین مدرسه نظامیه، بدانید که از چندی باین طرف خواجه نظام الملک نسبت به شرف الدین طوسی ظنین شده و او را ملحد میدانست ولی من تردید داشتم که متولی مدرسه نظامیه ملحد باشد و خواجه نظام الملک خود مرا مأمور کرد که راجع بالحاد شرف الدین طوسی تحقیق نمایم و بفهمم که آیا او ملحد هست؟ من برای تحقیق از شیخ یوسف بن صباغ کمک خواستم و امشب در اینجا یعنی پشت حجره شرف الدین طوسی با دو گوش خود شنیدم که این مرد خود را ملحد معرفی کرد و خواست که شیخ یوسف بن صباغ را نیز ملحد کند و او را واداشت که شهادتین فرقه ملاحظه را بر زبان جاری نماید. علاوه بر من، کسانی که از اطرافیانم هستند و مثل من لباس طلاب مدرسه را در بر دارند، اظهارات شرف الدین طوسی را

شنیدند و شهادت می‌دهند که وی ملحد می‌باشد. طبیعی است که شیخ یوسف بن صباغ و شاگردانش که اینجا حضور دارند و شرف الدین طوسی می‌خواست آنان را ملحد کند، بالحد وی گواهی می‌دهند.

شیخ یوسف بن صباغ گفت من شهادت می‌دهم که این مرد ملحد است و می‌خواست که من و شاگردانم را وارد فرقه ملاحده، لعنت الله علیهم اجمعین بنماید و خدا را شکر میکنم که کفر این مرد آشکار شد و همه دانستند که شرف الدین طوسی کافر مرتد می‌باشد و این مرد کافرنه لایق است متولی این مدرسه باشد نه مدرس آن.

جلال الدوله گفت ای شیخ یوسف بن صباغ نظریه تو، مطابق است با نظریه خواجه نظام الملک و او فرمانی صادر کرد و بمن داد که در آن حکم عزل شرف الدین طوسی از تولیت این مدرسه نوشته شده و خواجه نظام الملک بمن گفت همین که بر تو محقق شد که شرف الدین طوسی ملحد است این فرمان را بهمه نشان بده تا بدانند که دیگر شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه نیست و دارای مصونیت نمی‌باشد. در آن موقع جلال الدوله فرمان خواجه نظام الملک را از جیب بیرون آورد و از یکی از مدرسین مدرسه که مقابل حجره حضور داشت تقاضا کرد که وارد حجره شود و آن فرمان را در روشنائی چراغ بخواند. آن مرد وارد حجره گردید و فرمان خواجه نظام الملک را با صدای بلند، بطوریکه همه مدرسین و طلاب بشنوند خواند. وزیر اعظم در آن فرمان، شرف الدین طوسی را از تولیت مدرسه نظامیه عزل می‌کرد و بجای او جلال الدوله حاکم نیشابور را منصوب می‌نمود و از آن پس جلال الدوله هم حکمران نیشابور بود و هم متولی مدرسه نظامیه.

وقتی قرائت فرمان وزیر اعظم بانتهای رسید جلال الدوله گفت قبل از اینکه فرمان خواجه نظام الملک خوانده شود شما حیرت می‌کردید که چرا من لباس طلاب این مدرسه را در بر کرده‌ام و اینکه که فرمان خوانده شد می‌فهمید که پوشیدن این لباس از طرف من مناسبتی دارد زیرا بعد از این، من جزو شما هستم و در این مدرسه عهده دار خدمت تولیت خواهم گردید. ولی امشب، برای منظوری دیگر نیز لباس طلاب این مدرسه را پوشیدم و بهمراهان گفتم که لباس طلاب را در بر کنند تا این که ورود ما باین مدرسه جلب توجه نکند. چون اگر ما، با لباس عادی وارد این مدرسه می‌شدیم جلب توجه می‌کرد و شرف الدین طوسی می‌ترسید و کفر خود را آشکار نمی‌نمود. سپس خطاب به طوسی گفت: بطوری که شنیدی تواز تولیت این مدرسه معزول شدی و لذا از این لحظه بعد از مصونیت متولیان مدارس نظامیه استفاده نخواهی کرد و من می‌توانم تو را دستگیر کنم و بزندان ببندازم.

آنگاه حاکم نیشابور بدو نفر از ملازمان خود گفت بروند و دست‌های شرف الدین طوسی را از عقب ببندند. آنها دستار شرف الدین را از سرش برداشتند و گشودند و با آن، دو دست طوسی را از عقب بستند. بعد جلال الدوله گفت یک کار دیگر باقی مانده و آن استشهاد است و کسانی که امشب شنیدند که شرف الدین طوسی بالحد خود اعتراف کرد باید نظریه خود را در شهادت‌نامه بنویسند. یکی از ملازمان جلال الدوله طومار کاغذ را از جیب بیرون آورد و قلمدان را از جیب دیگر خارج کرد و هر دو را به جلال الدوله داد. جلال الدوله نوشت که وی در آن شب با دو گوش خود شنید که شرف الدین طوسی اعتراف بالحد کرد و می‌خواست شیخ یوسف بن صباغ و شاگردانش را ملحد کند. همراهان حاکم نیشابور هم نظریه خود را نوشتند و آنها که سواد نداشتند انگشت خود را برسم گواهی دادن در مرکب فرو بردند و روی کاغذ نهادند.

شیخ یوسف بن صباغ وقتی شبید که حاکم نیشابور صحبت از عزل شرف الدین طوسی میکند یقین حاصل کرد که او، بجای شرف الدین متولی مدرسه خواهد گردید و قلبش مالا مال از شادی شد. ولی وقتی فرمان خواجه نظام الملک را خواندند و شیخ یوسف دانست که خود جلال الدوله متولی مدرسه می شود، سخت افسرده شد چون دریافت که خدعه و توطئه او گرچه سبب محو شرف الدین طوسی گردید و او را از مدرسه نظامیه دور کرد، اما برای خودوی سودی ندارد و او زحمتی کشید بدون پاداش. چشم های کوچک شیخ یوسف از اندوه و ناامیدی کوچکتر شد و زنج درازش طویل تر گردید. آن مرد خواست خود را تسلی بدهد و در دل گفت گرچه تو متولی مدرسه نشدی ولی توانستی که خصم خود را به خاک هلاک بیندازی و این یک موفقیت بزرگ است. اما حس می کرد که به این منطق، تسلی نمی یابد و یک صدای باطنی باو می گوید ای شیخ یوسف تو برایگان خیانت کردی و برای خیانت بزرگ خود که سبب نابودی شرف الدین طوسی می شود مزدی دریافت نخواهی کرد. چون با اینکه شرف الدین طوسی کثر خود را آشکار می نمود، شیخ یوسف می فهمید که عمل او نسبت به شرف الدین طوسی خیانت بود چون او از در دوستی وارد شد و اعتماد طوسی را جلب کرد و خود را از پیروان فرقه ملاحده قلمداد نمود. او که نمی توانست چیزی بجا که بگوید تصمیم گرفت که در ورقه شهادت نامه، چیزی بنویسد که خیلی بسود حاکم و بضرر شرف الدین طوسی نباشد. ولی جلال الدوله که به احساسات درونی شیخ یوسف پی برده بود گفت یا شیخ تو باید آن چه را که راجع به شرف الدین طوسی بر زبان آوردی و همه شنیدند در این شهادت نامه بنویسی.

شیخ یوسف گفت من کلماتی را که بر زبان آوردم بخاطر ندارم.

جلال الدوله گفت الفاظ اهمیت ندارد بلکه معانی دارای اهمیت است و تو مضمونی را که بر زبان آوردی ولو با الفاظ دیگر بنویس و شیخ یوسف مجبور شد آنچه را که راجع به شرف الدین طوسی گفته بود در شهادت نامه بنویسد. بعد از اینکه جلال الدوله از کار تهیه شهادت نامه فراغت حاصل نمود امر کرد که شرف الدین طوسی را از مدرسه نظامیه خارج کنند و بزدان ببرند و کسانی که با حاکم نیشابور بمدرسه آمده بودند آن مرد را از مدرسه خارج کردند و بزدان بردند.

در دوره ای که وقایع آن از نظر ما می گذرد، زندان ها، در شرق و غرب سیاهچال بودند نه زندان، آنطوری که امروز هست یا باید باشد. در شرق، وقتی محبوسین سیاسی یا متهم بکفر را بزدان می بردند، آنها را زنجیر هم می کردند تا اینکه ناراحت تر شوند. زنجیر کردن محبوسین در داخل زندان، حتی تا قرن اخیر، در اروپا متداول بود و حکام آلمان گاهی دستور می دادند که برخی از محبوسین را با زنجیرهایی بوزن پنجاه کیلو گرم یا یک صد کیلو گرم و زیاده تر مغلول نمایند. در شرق، محبوسین را اینگونه مقید به زنجیرهای سنگین نمی کردند مگر محبوسین سیاسی بزرگ که مورد خشم امرای وقت قرار می گرفتند. زنجیر محبوسین در زندان های شرق، در دوره ای که مورد بحث ما می باشد دو رشته بود: یک رشته را به گردن محبوس می انداختند و قفل می کردند و با رشته دیگر پاهایش را می بستند. زندان های شرق فضاهایی بود کوچک و تاریک چون قبر، در موقع روز، قدری نور بر آن می تابید و هنگام شب هرگز چراغ در آن ها افروخته نمی شد و شرف الدین طوسی را در آن شب از حجره اش واقع در مدرسه نظامیه یکی از آن دخمه ها بردند و او را مقید بزنجیر کردند و در تاریکی رهایش نمودند. همان شب جلال الدوله یکی از شاطرهای دارالحکومه را مأمور کرد که گزارش مربوط به عزل و

دستگیری شرف الدین طوسی را به ری ببرد و به خواجه نظام الملک تسلیم نماید و جواب آن را دریافت کند و بیاورد. جلال الدوله، علاوه بر گزارش خود سواد شهادت نامه ای را که تدوین شده بود برای خواجه نظام الملک فرستاد. حاکم نیشابور در گزارش خود گفت که شرف الدین طوسی بی چون و چرا مستوجب قتل است زیرا اعتراف کرده که ملحد می باشد و باید به مجازات برسد.

خبر ملحد بودن شرف الدین طوسی طوری در شهر نیشابور انعکاس پیدا کرد که روز بعد، سوداگران شهر، دست از کار کشیدند و مقابل دارالحکومه ازدحام کردند تا از جلال الدوله بخواهند که بی تعلل شرف الدین طوسی را بقتل برساند. مردم از آن جهت خشمگین بودند که مدرسه نظامیه را یکی از مراکز بزرگ علمی اسلام میدانستند و اطلاع داشتند که در آن مدرسه باید دانشمندان اسلامی تربیت شوند و وقتی شنیدند که متولی آن مرکز علمی اسلامی یک ملحد بوده که تقیه می کرده و دین خود را پنهان نگاه می داشته انگشت حیرت بدندان می گزیدند. جلال الدوله حاکم نیشابور عده ای از سوداگران را در داخل دارالحکومه پذیرفت و بآنها گفت که گزارش مربوط بالحادث شرف الدین طوسی را برای خواجه نظام الملک فرستاده و همین که حکم قتل شرف الدین طوسی از طرف وی صادر گردد او را خواهد کشت. اگر خواجه نظام الملک نگفته بود که جلال الدوله بدون دستور او شرف الدین طوسی را معدوم نکند حاکم نیشابور وی را به قتل می رسانید. ولی چون گفت که جلال الدوله گزارش مربوط به شرف الدین طوسی را برایش بفرستد حاکم نیشابور مجبور شد که تا وصول دستور خواجه نظام الملک شکیبائی را پیشه سازد. از همان روز جلال الدوله برتق و فتق امور مدرسه نظامیه پرداخت و املاک وقف مدرسه را تحت نظر گرفت و یکی از محارم خود را بزندان فرستاد تا اینکه از شرف الدین طوسی تحقیق کند و بفهمد که در نیشابور و بخصوص در مدرسه نظامیه چه اشخاصی ملحد هستند. شرف الدین طوسی از بروز دادن نام ملحدین خودداری کرد و مستنطق جلال الدوله گفت که این مرد از ابراز نام مرتدان تحاشی می کند و باید مورد شکنجه قرار بگیرد تا اینکه اسم هم کیشان خود را بگوید. جلال الدوله نمیتوانست قبل از وصول دستور خواجه نظام الملک، شرف الدین طوسی را مورد شکنجه قرار بدهد. زیرا هنوز نمی دانست که نظریه خواجه نظام الملک نسبت به شرف الدین طوسی چیست و بیم داشت که اگر او را مورد شکنجه قرار دهد خواجه نظام الملک علیه او خشمگین خواهد شد. وقتی که پیک جلال الدوله به ری رسید خواجه نظام الملک برای مطالعه در وضع الموت به قزوین رفته بود و پیک حاکم نیشابور راه قزوین را پیش گرفت و در آنجا نامه حاکم نیشابور را به نظام الملک رسانید. خواجه نظام الملک از دریافت گزارش جلال الدوله که الحاد شرف الدین طوسی را مسجل می کرد خشمگین شد و فی المجلس حکم قتل شرف الدین طوسی را نوشت و مهر کرد و بدست پیک داد که مراجعت کند و به جلال الدوله برساند. یک حکم دیگر هم برای خود پیک صادر نمود که بموجب آن، قاصد می توانست بهر نقطه که وارد می شود یک اسب را مصادره کند و به صاحب اسب رسید بدهد تا اینکه بهای اسب از طرف دیوان پرداخت شود. منظور خواجه نظام الملک این بود که قاصد بتواند زودتر خود را به نیشابور برساند و حکم او سریع تر بدست جلال الدوله برسد و شرف الدین طوسی معدوم گردد. قاصد بعد از دریافت احکام خواجه نظام الملک براه افتاد و خود را به نیشابور رسانید و حکم وزیر اعظم را به حاکم نیشابور تسلیم کرد. حاکم وقتی حکم را گشود، خواند که خواجه نظام الملک امر کرده بیدرنگ شرف الدین طوسی را بدار بیاویزند، زیرا در آن موقع رسم بود که ملحدین را بیشتر بدار می آویختند، لیکن در

حکم وزیر عظم تصریح شده که از شکنجه شرف‌الدین طوسی خودداری نماید. جلال‌الدوله از حکم وزیر بزرگ سلطان ملک‌شاه سلجوقی متحیر شد چون می‌دانست که خواجه نظام‌الملک می‌داند که هرگاه شرف‌الدین طوسی مورد شکنجه قرار نگیرد اسم هم کیشان خود را نمی‌گوید. حکمران نیشابور چون اهل فضل نبود نمی‌دانست خواجه نظام‌الملک که از فضلا بشمار می‌آمد نمی‌خواست یک فاضل مورد شکنجه قرار بگیرد. خواجه نظام‌الملک قتل شرف‌الدین طوسی را از لحاظ مصالح مملکت (طبق استنباط خودش) ضروری می‌دانست ولی نمی‌خواست مردی را که اهل فضل است دچار شکنجه کند.

جلال‌الدوله که مجبور بود مطیع امر وزیر باشد دستور داد در شهر جاری‌زنند که روز دیگر شرف‌الدین طوسی در میدان مقابل مدرسه نظامیه بدر آویخته خواهد شد تا این که مردم بیایند و جان دادن یک ملحد را ببینند. روز بعد، سکنه نیشابور برای مشاهده اعدام شرف‌الدین طوسی در میدان مقابل مدرسه نظامیه جمع شدند و طوسی را از زندان آوردند. وقتی شرف‌الدین طوسی را وارد میدان کردند مردم دیدند که دست‌برسر و کفش بر پا ندارد و موی سر و ریش او آشفته گردیده اما مشاهده وضع رقت‌آور آن مرد، هیچکس را به ترحم نیاورد و مرد و زن زبان به لعن او گشودند. تمام استادان و طلاب نظامیه، حتی آنها نیکه باطنی بودند نیز برای تماشا آمدند که مبادا متهم به الحاد شوند. شیخ یوسف بن صباغ هم بتماشا آمد ولی در آن روز با اینکه می‌دید خصم او را بقتل میرسانیدند خوشوقت نبود زیر بار زوی خود که تولیت مدرسه نظامیه بود نرسید.

وقتی شرف‌الدین طوسی را بیای دار آوردند چشمش به استادان مدرسه نظامیه که در خارج از دروازه مدرسه، کنار میدان ایستاده بودند افتاد و شیخ یوسف بن صباغ را بین آنها دید، با انگشت بسوی او اشاره کرد و یک بیت شعر خواند که مضمونش این است: «امروز رقیب از مرگ من خرسند است و من هم خرسندم زیرا حس می‌کنم که هنگام مرگ نیز قلبی از من شادمان می‌باشد» از شنیدن آن شعر اشک در چشم بعضی از شاگردان شرف‌الدین طوسی جمع شد ولی برای این که متهم به الحاد نشوند شرف‌الدین طوسی را مورد لعن قرار می‌دادند. قبل از اینکه طناب دار را برگردن شرف‌الدین طوسی بیندازند آن مرد با صدای بلند شهادتین پیروان کیش باطن را بر زبان آورد و گفت: «ایمان دارم که حسن صباح، علی‌ذکره‌السلام حجت است و ایمان دارم که امام کیش باطن ظهور خواهد کرد و بنی آدم را رستگار خواهد نمود». آنگاه طناب را برگردن او انداختند، و طناب دار را کشیدند و شرف‌الدین طوسی بی‌الای دار کشیده شد و شروع بجان کندن کرد. مردم از فرط حشم جسد نیمه جان شرف‌الدین طوسی را بی‌الای دار سنگسار کردند و آن قدر سنگ بر آن جسد زدند که پای داریک تپه کوچک از سنگها بوجود آمد. همدت دور روز جسد شرف‌الدین طوسی بالای دار بود و بعد از این که دچار تعفن شد ناچار گردیدند جسد را از دار پائین بیاورند و عده‌ای از افراد داوطلب طنابی پاهای شرف‌الدین بستند و او را بر زمین کشیدند و از شهر خارج کردند و آنقدر رفتند تا اینکه از حدود حومه نیشابور دور شدند و در آنجا جسد را بدون کفن و دفن رها کردند تا طعمه جانوران لاشخوار گردد.

جلال‌الدوله می‌فهمید که در بین طلاب مدرسه نظامیه عده‌ای هستند که بر اثر تبلیغ شرف‌الدین طوسی متحد شده‌اند و به همین جهت عده‌ای جاسوس در مدرسه گمارده بود تا بداند آن‌ها که هستند و آیا با خارج یعنی با الموت و قهستان ارتباط دارند یا نه؟ در قدیم جنوب خراسان را قهستان می‌خواندند که معرب کلمه کیهستان است و بطوری که در این سرگذشت گفته شد قلعه معروف طیس که یکی از مراکز بزرگ فرقه باطنیه

خواجه نظام الملک ۹۱

بشمار می آمد در قهستان قرار داشت و طلاب مدرسه نظامیه که خود را تحت فشار می دیدند جرئت نمی کردند خبر مرگ شرف الدین طوسی را بوسیله نامه باطلاع الموت برسانند ولی آن خبر از راه دهان و گوش باطلاع حسن صباح و هم باطلاع فرمانده قلعه طیس رسید.

حسن صباح خود مسئله قتل شرف الدین طوسی را بعد از نماز مغرب در مسجد طرح کرد و طبق معمول در حالیکه پیروانش نشسته بودند بر پا خاست و گفت ای برادران من امشب می خواهم یک خبر ناگوار را باطلاع شما برسانم و خبر مزبور این است که یکی از برجسته ترین افراد اهل باطن را در نیشابور بدار آورید.

آن مرد شرف الدین طوسی بود که تصور می کنم همه نامش را شنیده اید و می دانید که یکی از داعیان بزرگ و یکی از ارکان ما بشمار می آمد و توانسته بود عده ای از مردم را ارشاد کند و آنها را وارد کیش ما نماید. من از قتل آن مرد بسیار متأسف هستم و یقین دارم که شما نیز مثل من از شنیدن خبر قتل او متأسف خواهید شد. شرف الدین طوسی برحسب امر خواجه نظام الملک از طرف جلال الدوله حاکم نیشابور کشته شد و اگر بتوان گفت خوشبختانه من می گویم خوشبختانه شرف الدین طوسی را قبل از مرگ مورد شکنجه قرار ندادند و اگر او را شکنجه می کردند مجبور می شد که تمام پیروان کیش ما را که در نیشابور و سایر شهرهای خراسان زندگی می کنند بروز بدهد. لیکن چون مورد شکنجه قرار نگرفت کسی متعرض سایر پیروان کیش ما نشد.

معهدا برحسب خبریکه بما رسیده در نیشابور و بخصوص در مدرسه نظامیه نظارت دقیق حکمفرماست و جاسوسان جلال الدوله روز و شب، طلاب آن مدرسه را تحت نظر گرفته اند که بدانند کدام یک از آن ها اهل باطن هستند. ای برادران، شرف الدین طوسی بدرجه شهادت رسید برای اینکه در راه دین کشته شد. ولی ما نباید بگذاریم که خون آن مرد پایمال شود. مستمعین گفتند ای خداوند تو درست میگوئی و نباید خون شرف الدین طوسی پایمال گردد. حسن صباح گفت در واقعه قتل شرف الدین طوسی سه نفر مسئولیت دارند. اول خواجه نظام الملک که فرمان قتل آن مرد را صادر کرد و دوم جلال الدوله که شرف الدین طوسی را دستگیر نمود و بزندان انداخت و بعد هم او را بقتل رسانید و سوم شخصی باسم شیخ یوسف بن صباغ. این مرد داعی بزرگ را فریفت و چنین جلوه داد که می خواهد بوسیله شرف الدین طوسی وارد کیش ما شود و یکی از افراد اهل باطن گردد. شرف الدین طوسی هم فریب خورد و کیش خود را آشکار کرد و هنگامی که با شیخ یوسف بن صباغ صحبت می نمود جلال الدوله و ملازمانش وارد حجره شرف الدین طوسی در مدرسه نظامیه شدند و او را دستگیر کردند. ما می توانیم بگوئیم که خواجه نظام الملک و جلال الدوله (گواینکه هر دو گناهکارند) طبق وظیفه حکومتی خود رفتار می کردند اما گناه شیخ یوسف بن صباغ قابل بخشایش نیست. یکی از مستمعین راجع به شیخ یوسف بن صباغ توضیح خواست و حسن صباح توضیح داد و سوابق او را ذکر کرد. آنگاه خداوند الموت چنین گفت:

ای برادران، همه می دانید که در زندگی ما روزی خواهد آمد که آغاز رستگاری خواهد بود و من می توانم بشما بگویم که واقعه قتل شرف الدین طوسی آن روز را نزدیکتر از آنچه بود کرده است. یکی از مستمعین گفت ای خداوند. چه موقع باید سزای خواجه نظام الملک و جلال الدوله و شیخ یوسف بن صباغ را کنار آن ها نهاد.

حسن صباح گفت هر وقت روز رستگاری فرا رسید ما سزای این افراد را در کنارشان می گذاریم و بکسانی که ما را آزار می کنند و پیروان کیش ما را بقتل می رسانند می فهمانیم که ما افرادی ضعیف نیستیم. مردی که با حسن صباح صحبت می کرد گفت ای خداوند اگر اجازه بدهی من هم اکنون بعد از خروج از مسجد براه خواهیم افتاد و خود را به نیشابور خواهیم رسانید و جلال الدوله یا شیخ یوسف بن صباح را ب خاک هلاک خواهیم انداخت. حسن صباح گفت در فداکاری تو شک ندارم ولی این نوع کارها را باید بکسانی سپرد که برای نابود کردن دشمنان ما از تعالیم مخصوص برخوردار شده اند و تو هنوز از آن تعالیم برخوردار نشده ای. آن مرد گفت ای خداوند از روزی که تو شروع بتدریس علل احکام دین کرده ای من چیزهای بسیار فرا گرفته ام. من می دانم که دشمنان کیش ما را باید با شمشیر و خنجر از بین برد و برای بکار انداختن شمشیر و خنجر بقدر کافی ورزش و تمرین کرده ام.

حسن صباح گفت برای از بین بردن دشمنان ما تنها بازوی قوی و مهارت در بکار بردن شمشیر و خنجر کافی نیست، بلکه باید عقل را هم بکار انداخت. چون ما وقتی فدائیان کیش خود را مأمور می کنیم که دشمنان اهل باطن را از بین ببرند میل داریم که آنها مراجعت نمایند نه اینکه دستگیر شوند و به قتل برسند. کسانی چون خواجه نظام الملک و جلال الدوله هرگز تنها نیستند و در هر جا که باشند عده ای اطرافشان حضور دارند و از آنها محافظت می کنند و نمی گذارند کسی بآنان حمله ور شود و اگر شخصی حمله ور گردید وی را از پای درمی آورند. این است که فدائیان کیش ما علاوه بر رور بازو و استادی در بکار بردن شمشیر و خنجر باید بتوانند از عقل خود برای نزدیک شدن بدشمنان مان استفاده کنند و بعد از این که دشمن را از پا در آورند، خویش را از مهلکه برهانند و دستگیر نشوند و فدائیان مطلق کیش ما، برای اینکه بتوانند مأموریت هائی را که در آینده به آنها واگذار می شود به انجام برسانند تحت تعلیم و تربیت مخصوص قرار می گیرند.

علی کرمانی گفت ای خداوند، موضوع قیامت که تو یکمرتبه در اینجا بر زبان آوردی چیست؟ حسن صباح گفت قیامت عبارت از روزی است که در زندگی ما پدیدار خواهد شد و بعد از آن احساس سعادت خواهیم نمود.

علی کرمانی گفت ای خداوند آیا من می توانم امیدوار باشم که قیامت را ببینم. حسن صباح گفت آری ای جوان و تومی توانی امیدوار باشی که قیامت را خواهی دید.

محاصره قلعه طبس

از روزی که حسن صباح خبر قتل شرف الدین طوسی را در نیشابور دریافت پیک هائی به قهستان وری و اصفهان و کشورهای مغرب ایران فرستاد و به داعیان بزرگ خبر داد که خود و پیروان کیش باطنیه را برای یک واقعه بزرگ آماده نمایند. به شیرزاد قهستانی داعی بزرگ و فرمانده قلعه طبس اطلاع داده شد که فدائیان مطلق را برای خروج از آن قلعه آماده کند و شیرزاد قهستانی میدانست که فدائیان بزرگ یکمرتبه از قلعه خارج نخواهند شد بلکه همواره عده ای از آن ها در قلعه طبس میمانند. چون وضعی پیش نخواهد آمد که خروج تمام فدائیان مطلق از قلعه طبس، ضرورت پیدا کند. حاکم قلعه طبس اطلاع داشت که فدائیان مطلق که در آن قلعه هستند مثل یک ارتش مورد استفاده قرار نخواهند گرفت تا اینکه بهیشت اجتماع آنها را از قلعه بخارج بفرستند بلکه یکایک، بمأموریت خواهند رفت و برنامه تعلیم و تربیت آن ها هم طوری بود که آن ها را برای مأموریت های انفرادی آماده می نمود. اساس تعالیم فدائیان مطلق در قلعه طبس، غیر از تبلیغات دینی عبارت بود از اینکه بتوانند دشمن را غافل گیر کنند و یک یا دو ضربت کارد باو بزنند و قبل از این که دیگران بخود آیند ناپدید شوند. برای این سه منظور، فدائیان مطلق در تمام مدتی که در قلعه طبس بسر میبردند تمرین می کردند تا بعد از خروج از قلعه بتوانند وظیفه ای را که برعهده آن ها واگذار می شود بخوبی بانجام برسانند.

فدائیان مطلق که در زندگی از عشق برخوردار نمی شدند حتی نام هم نداشتند چون بعد از خروج از قلعه طبس (یا هر قلعه دیگر که مسکن آنها بود) نامشان عوض می شد و باسم مستعار برای قتل دشمنان فرقه باطنیه می رفتند و لذا نام اکثریت قریب باتفاق آن ها مجهول است و ما فقط از اسم چند تن از آن ها که در تواریخ باقی مانده اطلاعی داریم و نمی دانیم که نام دیگران چیست؟ آن ها می دانستند که گمنام خواهند مُرد و اسمی از آن ها در جانی باقی نمیماند ولی علاوه بر محرومیت از عشق، گمنامی را هم میپذیرفتند بطوری که گفتیم فدائی مطلق قبل از اینکه تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرد خواجه می شد تا اینکه هرگونه هوس جنسی در وجودش از بین برود و بتواند در آینده تمام نیروی جسمی و روحی خود را وقف بانجام رسانیدن وظیفه ای که باو محول کرده اند بنماید.

موسی نیشابوری بطوری که دیدیم با خواجه کردن فدائیان مطلق مخالف بود و می گفت مرد، بعد از اینکه خواجه شد، حرارت و تعصب را از دست می دهد و کم جرئت می شود و مثله کردن مرد، برخلاف انسانیت است. در این که مثله کردن مرد و برای همیشه او را از عشق محروم نمودن برخلاف انسانیت است، تردیدی وجود ندارد. لیکن نتایجی که فرقه باطنیه از خواجه کردن فدائیان مطلق گرفت نشان میدهد که نظریه سران آن فرقه راجع بخواجه کردن فدائیان مطلق از لحاظ فداکاری آن ها مصاب بوده است. چون هرگز اتفاق نیفتاد که یک فدائی مطلق هنگامی که برای کاری میرفت دچار تردید شود و از نیمه راه برگردد یا بگریزد و در کشوری سکونت نماید که دست پیروان فرقه باطنیه بآنها نرسد. امروز، گریختن یک فدائی که مأمور

بانجام رسانیدن یک کار می شود شاید مشکل باشد چون مرز کشورها بسته است و هرکس بخواهد از یک کشور بکشور دیگر برود باید گذرنامه ارائه بدهد و بفرض اینکه بدون گذرنامه وارد کشور دیگر شود باز در آن جا محتاج اسناد تعیین هویت است و عاقبت روزی خواهد آمد که معلوم خواهد شد وی اسناد تعیین هویت ندارد و در آن روز هویت واقعی اش آشکار خواهد گردید ولی در ادوار قدیم مرز کشورها پاسبان نداشت و کسی که از یک کشور بکشور دیگر میرفت محتاج گذرنامه نبود و بعد از ورود بکشور جدید نمی باید اوراق تعیین هویت بدست بیاورد و هر اسم که میخواست روی خود مینهاد و هر جا که میل داشت (اگر بضاعتش اجازه میداد) سکونت می کرد. **فدائیان مطلق** بهتر از دیگران می توانستند خود را از انظار کسانی که میخواستند آن ها را پیدا کنند پنهان نمایند. زیرا چون خواجه بودند قیافه آن ها تغییر مینمود و خوشاوندان و دوستان قدیمی آن ها را از روی قیافه نمی شناختند. فقط کسانی که در قلعه طیس (یا قلاع دیگر مخصوص تعلیم و تربیت فدائیان مطلق) آنها را دیده بودند می توانستند آنان را بشناسند. ولی شماره آن اشخاص محدود بود و نمیتوانستند کارهای خود را رها کنند و در گرد جهان بگردند و فدائی متخلف را پیدا کنند و او را بقتل برسانند.

دیگر اینکه **فدائیان مطلق** بعد از اینکه از قلعه خارج می گردیدند و برای بانجام رسانیدن مأموریت می رفتند دارای اسم مستعار می شدند و نام مزبور را فقط یک نفر می دانست **آنها** شیراز قهستانی فرمانده قلعه طیس یا فرمانده قلاع دیگر. سایر فدائیان مطلق از نام مستعار فدائی سفر کرده اطلاع نداشتند تا از روی نام، وی را کشف نمایند و سزای تخلف او را در کنارش بگذارند خلاصه برای **فدائیان مطلق** بعد از خروج از قلعه آسان بود که بگریزند و ناپدید شوند و بقیه عمر را در یکی از کشورهای دور دست بگذرانند و دست هیچ یک از پیروان فرقه باطنیه به آن ها نرسد یا اینکه می توانستند نزد دشمنان بروند و اسرار فرقه باطنیه را برای آنها فاش کنند و در عوض تا آخرین روز عمر، تحت حمایت آنان باشند ولی هرگز شنیده نشد که یک فدائی مطلق برای بانجام رسانیدن مأموریتی که باو محول گردیده بود اقدام نکند و بگریزد و خود را پنهان نماید یا این که نزد دشمنان برود و اسرار فرقه باطنیه را در دسترس آن ها بگذارد. این روش موقتی نبود و فقط یک یا دو سال طول نکشید بلکه مدت یک قرن بطول انجامید و در تمام آن مدت طولانی اتفاق نیفتاد که حتی یک فدائی مطلق از بانجام رسانیدن وظیفه قصور کند یا خیانت نماید. پس معلوم می شود **آنها** که عقیده داشتند فدائی مطلق باید خواجه باشد تا این که هوس های جنسی و متفرعات آن، آن ها را از بانجام رسانیدن وظیفه باز ندارد، درست فهمیده بودند زیرا بهترین دلیل صحت یک نظریه این است که در موقع آزمایش نتیجه منظور را بدهد و نظریه سران فرقه باطنیه مدت یکصد سال متوالی نتیجه منظور را داد و حتی یکبار اتفاق نیفتاد که واقعه ای برخلاف انتظار روی دهد. **فدائیان مطلق** بظاهر دشمنان فرقه باطنیه را برای این که مخالف باکیش آنها هستند می کشتند. اما در معنی، آنها را بمناسبت مخالفتی که با اقوام ایرانی میکردند و میخواستند که سلطه مادی و معنوی عرب بر ایران ادامه یابد از بین میبردند. هر فدائی موقعی که شمشیر یا خنجر خود را فرود میآورد تا یک نفر را بقتل برساند میدانست که آن را برای حریت اقوام ایرانی فرود میآورد و هدفش این است که ایران از سلطه مادی و معنوی عرب رهایی یابد. بارها اتفاق افتاد که **فدائیان مطلق** بعد از سوء قصد نتوانستند بگریزند و گرفتار شدند ولی هیچ یک از آنها اسرار فرقه باطنیه را بروز ندادند زیرا هر فدائی مطلق که برای بانجام رسانیدن یک مأموریت میرفت با خود جوهر تریاک میبرد و همین که دستگیر می شد تریاک را میخورد و

بزندگی خود خاتمه میداد و وقتی میخواستند وی را برای بدست آوردن اسرار فرقه باطنیه مورد شکنجه قرار بدهند میدیدند که مرده است. لذا در تمام مدتی که فدائیان مطلق دشمنان فرقه باطنیه را از بین میبردند نتوانستند از هیچ یک از آنها تحقیق کنند تا اینکه اسرار فرقه باطن را از وی بدست بیاورند. وقتی انسان، شرح اعمال فدائیان مطلق را در توارخی که باقی مانده می خواند می فهمد که آن ها پیشاهنگ کار آگاهان امروز بودند و بهر لباس درمی آمدند و گاهی لباس زارعین را در بر می کردند و زمانی بکسوت اهل علم در می آمدند و بعضی از اوقات لباس سلحشوران را می پوشیدند. وضع مادی فدائیان مطلق خوب بود و هر فدائی قبل از اینکه براه بیفتد مبلغی پول دریافت می نمود تا اینکه بمصرف احتیاجات خود برساند و هر چه برایش ضرورت دارد خریداری کند.

با احتمال نزدیک یقین در خود الموت مکانی وجود داشته که در آن جا بیز مثل قلعه طیس فدائیان مطلق را تربیت می کردند ولی ما نمی دانیم که آن مکان کجا بود. چون بعید مینماید که اهل باطن فدائیان مطلق کبش خود را در قلعه طیس تحت تعلیم و تربیت قرار بدهند ولی در خود الموت که مرکز اهل باطن بود مکانی برای تعلیم و تربیت فدائیان مطلق وجود نداشته باشد. تردیدی نداریم این مکان در خود شهر الموت و قلعه معروف آن که بعضی از مورخین میمون دژ خوانده اند نبوده لیکن شاید در قلاع دیگر، واقع در منطقه الموت فدائیان مطلق را تربیت میکرده اند. اهل باطن در منطقه الموت، چهل و بروایتی پنجاه قلعه داشته اند که قلعه میمون دژ واقع در شهر الموت یکی از آن قلاع بشمار می آمد و شاید فدائیان مطلق را در یک یا چند دژ از آن قلاع، تربیت می کرده اند. معهذ قلعه طیس از حیث استحکام بر تمام قلاع اهل باطن رجحان داشت و در ادوار بعد تمام قلاع اهل باطن را در منطقه الموت ویران کردند ولی هیچکس نتوانست بر قلعه طیس مستولی شود و آن را ویران کند و بعد از این که قلاع الموت ویران شد قلعه طیس تا مدتی باقی بود و همچنان فدائیان مطلق را تربیت میکرد. در هر حال ما راجع بطرز تعلیم و تربیت فدائیان مطلق در خود منطقه الموت اطلاعی نداریم و هر اطلاع که در خصوص تعلیم و تربیت آن ها داریم از قلعه طیس است.

ما، موسی نیشابوری را در آنجا گذاشتیم که شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس باو گفت که شروع به تحصیل کن و ضمن فرا گرفتن چیزهای دیگر معانی باطنی آیات قرآن را بفهم. فدائیان مطلق طبق برنامه ای که سران اهل باطن برای آنها تعیین کرده بودند میباید معانی باطنی آیات قرآن را دریابند تا این که وقتی کاری به آنها رجوع می شود بتوانند بدون دغدغه خاطر آن کار را بانجام برسانند. شیرزاد به موسی نیشابوری گفته بود تا روزی که یک فدائی جدید وارد قلعه نگردیده من تو را زنده نگاه خواهم داشت و همین که یک فدائی جدید میخواهد قدم بقلعه بگذارد تو را خواهم کشت. طبیعی است که جوان نیشابوری آرزو میکرد که هرگز یک فدائی جدید وارد قلعه نشود تا این که بقتل برسد. موسی نیشابوری می دانست شماره کسانی که میباید بعنوان فدائی مطلق در قلاع اهل باطن تحت تعلیم و تربیت قرار بگیرند زیاد نیست. چون داعیان بزرگ که باید فدائیان مطلق را بآموزشگاه ها بفرستند دقت می کنند و کسانی را انتخاب می نمایند که بدانند شایستگی دارند فدائی مطلق شوند. لذا نباید منتظر بود که هر روز یک فدائی مطلق وارد قلعه طیس شود. معهذ چون اهل باطن در کشورهای متعدد سکونت داشتند و شماره آن ها زیاد بود و از هر کشور، فدائیان مطلق را بمرکز تعلیم و تربیت میفرستادند موسی نیشابوری بخود گفت من بیش از چند روز، حداکثر زیادتر از یک هفته، زنده نخواهم ماند و

پس از آن یارباید موافقت نمایم که مرا خواجه کنند یا بقتل برسم. جوان نیشابوری طبق دستور شیرزاد در قلعه طبس با آزادی میزیست و بطوری که گفتیم بفدائیان مطلق گفته شده بود که با موسی معاشرت کنند. موسی در تمرین های ورزشی و جنگی فدائیان مطلق شرکت می کرد و در جلسات درس آن ها هم شرکت می نمود و از جمله در جلسه درس معانی باطنی قرآن حضور یافت. روز اول که در آن جلسه حاضر شد استاد گفت بعضی از آیات قرآن، دارای دو معنی است. یکی معنایی که همه از آن استنباط می کنند و عوام الناس هم می توانند معنای آن را ادراک نمایند. دوم، مفهومی که فقط خواص می توانند بفهمند و عوام قادر بر ادراک آن نیستند و اگر بخواهند معنای آن را برای عوام الناس بیان کنند فتنه بوجود می آید. در قرآن قریب دو هزار آیه هست که غیر از معنای ظاهری دارای معنای باطنی می باشد و بعد از این که انسان معنای باطنی آیات مزبور را بفهمد متوجه می شود که منظور خداوند از نازل کردن قوانین دین، تأمین رستگاری و نیک بختی نوع بشر است و هر قانون که در قرآن ذکر شده، برای اجرای صورتی آن قانون نیست بلکه برای این است که نوع بشر، با اجرای آن قانون نیک بخت گردد. خداوند که قوانین دین را فرستاده نیازمند اجرای آن قوانین از طرف مانیست و علاقه ای که نسبت با اجرای قوانین دین دارد برای رستگاری ماست و هدف نهائی هر قانون مذهبی کمک به تأمین سعادت نوع بشر است و محال است که خداوند قانونی وضع کند که مغایر این هدف باشد. خداوند هیچ قوم را بر قوم دیگر رجحان نداده و نگفته که یک مثلاً قوم عرب باید بر اقوام دیگر حکومت کند و طررتفکر و تعقل و زبان خود را بر اقوام دیگر تحمیل نماید. اگر این موضوع ضرورت داشت در قرآن از آن نامبرده می شد، سلطه مادی و معنوی قوم عرب بر اقوام دیگر که مسلمان شده اند برخلاف عدل الهی است که تمام افراد بشر را متساوی و از یک خاک و آب آفریده است. این قوم بهر جا که با نهاد اول کتابها و رسوم اجتماعی آن قوم را از بین برد. در سر راه قوم عرب اول کتابخانه مدائن نبود گردید و بعد از آن تمام کتابهای کتابخانه بزرگ ری از بین رفت و سپس کتابخانه بزرگ ساوه را از بین بردند و بعد، کتابهای کتابخانه معتبر شهر نیشابور را آتش زدند. در هر نقطه از ایران که مدرسه ای را سراغ داشتند و یران کردند و کتابهای آن را سوزانیدند و استادان مدرسه را بقتل رسانیدند و عنوانشان این بود که آنجا، مرکز تعلیمات شیطانی است و باید نابود گردد، درهای علم را بروی ایرانیان بستند، برای این که پیوسته ایرانیان را تحت سلطه خود داشته باشند.^۱ آنچه اعراب با ما کردند نه فقط برخلاف معانی باطنی آیات قرآن بود و هست بلکه با معانی ظاهری آن آیات هم مغایرت دارد. آنها حتی میخواستند تمام مریض خانه های ایران را از بین ببرند و اگر مداخله علی بن ابیطالب (ع) نمی بود تمام بیمارستانهای ایران را و یران می کردند و پزشکان و بیماران را بقتل میرساندند ولی علی بن ابیطالب (ع) آنها را از این عمل منع کرد و گفت بگذارید که بیمه رستان ها باقی بماند تا روزی که خود شما بیمار می شوید در آنجا تحت معالجه قرار بگیرید و اطبای شما از اطبای ایرانی، روش معالجه امراض را فرا بگیرند. در هیچ قسمت از قرآن، قوانینی نیست که رفتار قوم عرب را با ایرانیان تجویز و توجیه کند و آنچه اعراب با ما کردند و

۱- در اولین سوره قرآن که در شب بعثت بر حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله نازل شد مقام علم ذکر شده و خداوند یکتا علم را ستوده و بهمین جهت بعضی از مورخین میگویند که اعراب کتابخانه های ایران و مصر را نسوزانیدند و مدارس را و یران نکردند و اگر این اعمال صورت گرفته باشد مربوط به دین اسلام نیست بلکه از جهالت اعراب سرچشمه گرفته و دین مقدس اسلام برای علم قائل با احترام است. - مترجم.

می کنند برخلاف معانی ظاهری و باطنی آیات قرآن است. در هیچ جای قرآن، نوشته نشده که قوم عرب باید پیوسته حاکم باشد و ما اقوام ایرانی همواره محکوم. در هیچ جای قرآن نوشته نشده که تمام صاحب منصبان کشوری و لشکری باید از بین اعراب انتخاب شوند و در هیچ جای قرآن نوشته نشده که یک قوم مسلمان باید بقوم عرب ملیت بدهد. ظلم اعراب در گذشته و حال، بر ما اقوام ایرانی با اینکه ستمگری می باشد، از طرف اعراب، طبیعی است چون هر قوم از روی فطرت میل دارد که بر اقوام دیگر غلبه کند و آن ها را تحت رقیبت خود نگاه دارد و از دسترنج آن ها برایگان استفاده نماید. لیکن می بینیم که هم نژادان خود ما که ایرانی هستند می کوشند که سلطه مادی و معنوی قوم عرب را توسعه بدهند و تقویت کنند. آن ها مدرسه می سازند ولی نه برای تدریس زبان فارسی و تاریخ ایران. بلکه برای این که زبان عربی در آن تدریس شود و طلاب، تاریخ رجال و وقایع قوم عرب را فرا بگیرند و طلاب مدرسه را وادار می نمایند که بالهجه عربی حرف بزنند و حروف (ط) و (ص) و (ث) را، ولو هنگام تکلم با فارسی زبانان، از مخرج زبان عربی ادا نمایند. حتی امرای بزرگ ما زنجیر عبودیت اعراب را برگردن انداخته اند و با این که دارای قدرت هستند نمی توانند باور کنند که توانا می باشند و هنوز خطبه بنام خلیفه بغداد میخوانند و خود را از بندگان خلیفه معرفی مینمایند و اگر کسی بگوید که باید بسطه مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران خاتمه داد او را ملحد معرفی می نمایند و مثل شرف الدین طوسی، بدار می آویزند و لاشه اش را بر زمین میکشند و در بیابان رها می کنند تا این که طعمه کفتارها و مرغان لاشخوار شود.

موسی نیشابوری از شنیدن خبر قتل شرف الدین طوسی تکان خورد و بگمان اینکه عوضی شنیده صحبت استاد را قطع کرد و پرسید آیا گفתי شرف الدین طوسی را بقتل رسانیدند؟
استاد گفت: بلی.

موسی نیشابوری گفت در کجا او را بقتل رسانیدند.

استاد جواب داد در نیشابور، مقابل مدرسه نظامیه او را بجرم این که ملحد است بدار آویختند. موسی نیشابوری گفت آیا این خبر صحت دارد؟ استاد جواب داد بدون تردید صحیح است. آن وقت موسی نیشابوری بگریه درآمد و طوری زار، گریست که مجلس درس، بطور موقت برهم خورد. وقتی موسی نیشابوری خبر مرگ متولی مدرسه نظامیه و استاد خود را شنید تصور کرد که سامعه اش اشتباه می کند و بعد بفکر افتاد که شاید خبر قتل شرف الدین طوسی شایعه ای بیش نباشد ولی وقتی استاد تأکید کرد که آن خبر صحت دارد، جوان نیشابوری نتوانست خودداری کند و به گریه درآمد. موسی نیشابوری نسبت به شرف الدین طوسی داعی بزرگ فرقه باطنیه در نیشابور ارادت زیاد داشت و با این که می دانست شرف الدین طوسی از حیث علم خیلی برجسته نیست وی را شایسته تولیت مدرسه نظامیه و داعی بزرگ بودن بشمار می آورد، چون اطلاع داشت که شرف الدین طوسی مردی است با تقوی و پرهیزگاری بی طمع. آنگاه موسی نیشابوری خطاب با استاد اظهار کرد: من در مدرسه نظامیه نیشابور تحصیل میکردم و از وضع آنجا اطلاع دارم و میدانم که شرف الدین طوسی متولی مدرسه بود و اینک که او را کشته اند مدرسه نظامیه بدون متولی شده است. استاد گفت اکنون جلال الدوله حاکم نیشابور متولی مدرسه میباشد. موسی نیشابوری راجع بچگونگی قتل شرف الدین طوسی از استاد توضیح خواست و اطلاعاتی را که در صفحات گذشته از نظر خونندگان گذشت بدست آورد و بامداد روز دیگر برای

شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طیس پیغام فرستاد که وی را بپذیرد. شیرزاد بعد از این که موسی نیشابوری را پذیرفت گفت ای جوان برای چه درخواست کردی که مرا ببینی؟ موسی نیشابوری گفت ای زبردست میخواهم از تو درخواست کنم که بمن اجازه بدهی که از این قلعه خارج شوم و به نیشابور بروم و انتقام خون داعی بزرگ شرف الدین طوسی را از شیخ یوسف بن صباغ و جلال الدوله بگیرم. شیرزاد گفت با این که شیخ یوسف بن صباغ فرومایگی کرد و بدروغ خود را حوهران الحاق باهل باطن معرفی نموده و شرف الدین طوسی را فریفته باز او و جلال الدوله آلت دست هستند و قاتل شرف الدین طوسی، خواجه نظام الملک است. قبل از خواجه نظام الملک با ما که اهل باطن هستیم مخالفت می کردند اما مخالفت هائی که با ما می شد هرگز این چنین شدید نبود. خواجه نظام الملک اساس حکومت خود را بر پایه برنامه نابودی ما گذاشته و در حکومت او، هیچ کار صورت نمیگیرد جز محو کردن افرادی که اهل باطن هستند، ولی ملکشاه با ما خصومت ندارد و او مردی است که در امور مربوط بمذهب سهل انگار است و اگر گاهی او امر سخت صادر کند بر اثر تلقین خواجه نظام الملک میباشد و این مرد هم که در دوره پدر ملکشاه وزیر بوده، طوری در او نفوذ دارد که محال است وی را از کار برکنار نماید و ما اهل باطن برای این که از خطر این مرد مصون باشیم چاره ای نداریم جز این که او را نابود کنیم. موسی نیشابوری گفت نابود کردن خواجه نظام الملک بدون اشکال است و اگر تو دستور بدهی من از این قلعه خارج شوم، میروم و او را بقتل میرسانم. شیرزاد جواب داد دستور قتل خواجه نظام الملک باید از طرف خداوند حسن صباح علی ذکره السلام صادر شود.

موسی نیشابوری گفت اگر خداوند علی ذکره السلام دستور بدهد که خواجه نظام الملک را بقتل برسانم من امر او را بموقع اجرا خواهم گذاشت و زمین را از وجود این آدمکش خونخوار مصفی خواهم کرد. شیرزاد پاسخ داد ای جوان تو اولین کسی نیستی که برای قتل خواجه نظام الملک داوطلب می شوی. در این جا و الموت کسانی برای کشتن وی داوطلب شده اند ولی خداوند ما، دستور قتل او را صادر نکرده برای اینکه هنوز اهل باطن آمادگی ندارند.

موسی نیشابوری با تعجب پرسید برای چه آمادگی ندارند؟ شیرزاد گفت برای مقابله با اقدامات ملک شاه بعد از قتل خواجه نظام الملک. کشتن این مرد آسان است ولی بعد از قتل او ملکشاه در صدد بر می آید که تمام اهل باطن را از بین ببرد و ما باید بتوانیم از خود دفاع کنیم و بدست سربازان ملکشاه بقتل نرسیم. موسی نیشابوری گفت راست است و من متوجه این موضوع نبودم.

شیرزاد اظهار نمود ما هنوز در حال تقیه هستیم و نمیتوانیم کیش خود را آشکار نماییم و با اینکه تقیه میکنیم باز پیروان کیش ما را بقتل میرسانند، روزی که تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم همه در معرض خطر مرگ قرار خواهیم گرفت. البته ما در این قلعه و همچنین کسانی که در الموت بسر می برند در معرض خطر نیستند زیرا اینجا قلعه ایست متین و الموت منطقه ایست مستحکم. لیکن هم کیشان ما در کشورهای ایران در یک چنین قلاع مستحکم زندگی نمی کنند و همه بقتل می رسند.

موسی نیشابوری گفت ای زبردست پس چه باید کرد؟ شیرزاد جواب داد یکی از کارهای خداوند ما این است که در نظر دارد پیروان ما را تا آنجا که ممکن است در مناطق مخصوص متمرکز نماید که در آن جا وسائل دفاع از آنها فراهم شود. اینکار از مدتی قبل شروع شده و در خراسان و سایر کشورهای ایران، عده ای

کثیر از اهل باطن در مناطق مخصوص متمرکز شده اند و در آنجا بزراعت و پرورش دام یا تجارت اشتغال دارند. در اینگونه اماکن، پیروان ما توانسته اند که وسائل دفاع خود را فراهم نمایند و هنگامی که روز رستگاری فرا رسید و ما تقیه را کنار گذاشتیم و کیش خود را آشکار کردیم می توانند از خویش دفاع کنند. این را هم بگویم که ما چاره ای نداریم جز اینکه روزی تقیه را کنار بگذاریم و کیش خود را آشکار کنیم. چون دینی که خود را آشکار نکند و پیوسته پنهانی باشد وسعت نخواهد یافت و دنیاگیر نخواهد شد روزی که ما دین خود را آشکار کردیم و تقیه را کنار گذاشتیم باید برای فداکاری بیشتر آماده شویم و تا آن روز باید کوشید که مجموع پیروان اهل باطن در مراکز مخصوص جمع شده باشند و اگر عده ای در کشورهای مختلف ایران متفرق باشند با احتمال قوی قتل عام خواهند شد و من می توانم پیش بینی کنم که قتل شرف الدین طوسی طلوع روز رستگاری ما را نزدیک تر کرده است و پیش بینی می نمایم که مژده طلوع آن روز از الموت باین جا خواهد رسید و در آن موقع عده ای از فدائیان مطلق از این جا خواهند رفت تا دشمنان کیش ما را بقتل برسانند.

موسی نیشابوری گفت در آن روز من هم در راه کیش باطن جان فدا خواهم کرد. شیرزاد پاسخ داد من بتو اجازه خروج از این قلعه را نمیدهم برای این که خواجه نشده ای و تا روزی که خواجه نشوی یک فدائی مطلق بشمار نمی آئی. موسی نیشابوری گفت ای زبردست من بتو گفتم که لازمه جان فدا کردن در راه کیش ما این نیست که انسان خواجه شود و یک مرد عادی هم می تواند مثل یک خواجه جان خود را در راه کیش باطن فدا نماید و اگر در این قسمت تردیدی داری مرا آزمایش کن. شیرزاد اظهار کرد لازمه آزمودن تو این است که برای قتل یکی از دشمنان ما از این قلعه خارج شوی و من نمیتوانم اجازه خروج تو را بدهم برای این که خواجه نشده ای و چون تو از این قلعه خارج نخواهی شد من نمیتوانم تو را بیازمایم و بفهمم آیا حاضری جان خود را در راه کیش باطن فدا نمائی یا نه؟ موسی نیشابوری گفت ای زبردست، من نمیگویم برای این که مورد آزمایش قرار بگیرم اجازه خروج مرا از این قلعه بده بلکه در همین قلعه مرا بیازما.

شیرزاد پرسید چگونه تو را آزمایش کنم. موسی نیشابوری گفت دستور بده که بعد از خروج از دروازه قلعه، از این کوه خود را به پائین پرت کنم یا این که شمشیری بیاورند و دستور بده آن شمشیر را در شکم خود فرو نمایم و اگر دیدی که من خود را از کوه پرت نکردم یا شمشیر را در شکم خود فرو ننمودم میتوانی بگویی که من حاضر نیستم جان خود را در راه دین باطن فدا نمایم.

شیرزاد جواب داد این نوع آزمایش اگر نشان بدهد که فداکاری تو واقعی است از نظر ما، بدون فایده است چون وقتی تو خود را از کوه پرت کردی یا شمشیر را در شکم خود فرو نمودی، کشته خواهی شد و پس از این که کشته شدی وجود تو برای ما فایده ای ندارد و آزمایشی که در مورد تو شده یک تجربه بی حاصل بوده است. اما اگر خواجه بشوی من اطمینان حاصل خواهم کرد که تو حاضر بفداکاری هستی بدون این که بقتل برسی و راستی ای جوان نیشابوری تو که حاضری خود را از کوه پرت کنی یا شمشیری را در شکم خود فرو نمائی برای چه موافقت نمی نمائی که خواجه شوی؟ تو که حاضری جان بسیاری چرا می ترسی که خود را از لذت زناشوئی محروم نمائی؟

موسی گفت ای زبردست برای این که جوان هستم. شیرزاد اظهار کرد مگر دیگران که در این قلعه خواجه شدند جوان نبودند و بطیب خاطر خود را از لذت زناشوئی محروم نکردند. جوان نیشابوری گفت دیگران

شاید دارای طبعی چون طبع من نبودند. شیرزاد پاسخ داد تمام جوان‌هایی که باین قلعه آمدند تا اینکه فدائی مطلق شوند دارای طبع گرم بودند و طبع بعضی از آنها گرم تر از تو بود، اما چون بآن چه می‌خواستند بکنند ایمان داشتند خود را از لذت زناشوئی محروم کردند و تو هم اگر ایمان داشتی که می‌باید همه چیز خود را فدای کیش باطن بکنی رضایت می‌دادی که خواجه شوی و بیم تو از خواجه شدن ناشی از بی‌ایمانی است. موسی نیشابوری از لحن گفته شیرزاد لرزید و انتظار نداشت که فرمانده قلعه با آن خشونت با وی صحبت کند و گفت ای زبردست مردی که بمیدان جنگ می‌رود آماده است که خود را در عرصه کارزار بکشتن بدهد. اما اگر قبل از رفتن بمیدان جنگ بخواهند سوزنی را در دستش فرو نمایند نخواهد پذیرفت و من هم مثل آن مرد جنگی می‌باشم و حاضرم که جان خود را در راه کیش باطن فدا کنم ولی حاضر نیستم که قبل از فدا کردن جان مرا مثله و خواجه کنند. شیرزاد اظهار کرد مدارائی که من با تو میکنم ناشی از این است که میدانم قبل از ورود باین قلعه نمیدانستی که باید خواجه شوی و گرنه فرمان قتل تو را صادر میکردم و تو را بقتل می‌رسانیدند و لاشه‌ات را بپائین کوه منتقل میکردند و در هر حال این آخرین بار است که من راجع باین موضوع با تو صحبت میکنم و بعد از این هم درخواست دیدن مرا ننفا که نخواهم پذیرفت. از آن بعد موسی نیشابوری در قلعه طبس انتظار مرگ خود را میکشید و میدانست که هنگام ورود اولین فدائی مطلق بقلعه، بقتل خواهد رسید. یک روز، وقتی موسی نیشابوری برای نماز از خواب برخاست، مشاهده کرد که در قلعه هیچان حکم فرماست. موسی نماز جماعت خواند و آنگاه برای کسب اطلاع براه افتاد و مشاهده کرد که دروازه‌های قلعه بسته است. موسی از مسدود بودن دروازه حیرت نکرد چون روزهایی که سکنه قلعه برای ورزش و تمرین جنگی از قلعه خارج نمی‌شدند دروازه را نمی‌گشودند زیرا ضرورت نداشت که آن را باز کنند.

موسی نیشابوری مشاهده کرد که جمعی از سکنه قلعه بالای حصار هستند و او نیز خود را بالای حصار رسانید و مشاهده نمود که پای کوه یک قشون دیده میشود و نظر باطراف انداخت و دریافت که قشون مزبور کوه را محاصره کرده است. موسی انتظار نداشت که قلعه طبس از طرف یک قشون محاصره شود و از مشاهده کسانی که پای کوه بودند متعجب شد. کسانی که در آن قلعه بودند از جمله موسی نیشابوری تصور میکردند که مردم از وضع آنها اطلاع ندارند در صورتیکه در قهستان همه می‌دانستند که یک عده از افراد فرقه باطنیه در قلعه طبس بسر می‌برند و خواجه نظام الملک از این موضوع مستحضر بود ولی چون سکنه قلعه طبس بی‌آزار بودند و سکنه اطراف قلعه شکایتی از آنها نداشتند خواجه نظام الملک ضروری نمیدانست که برای اشغال آن قلعه قشون بکشد.

اما بعد از قتل شرف الدین طوسی تصمیم گرفت که آن مرکز فرقه باطنیه را در جنوب خراسان از بین ببرد. وزیر بزرگ ملک‌شاه، فرماندهی قشونی را که باید به قلعه طبس حمله ور شود به جلال الدوله سپرد بدون اینکه وی را از حکومت نیشابور و تولیت مدرسه نظامیه معزول نماید و جلال الدوله چون مأور شد که برای تصرف قلعه طبس براه بیفتد یک نایب الحکومه برای اداره نیشابور و یک نایب التولیه برای اداره امور مدرسه نظامیه انتخاب کرد و خود راه طبس را پیش گرفت.

پادشاه سلجوقی سلطان ملک‌شاه در خراسان سه مرکز قشونی داشت: یکی در نیشابور و دیگری در گنابا و سومی در قائن و بر طبق امر خواجه نظام الملک، جلال الدوله مجاز شد که از این سه مرکز قشونی هر قدر سرباز

برای تصرف قلعه طبس لازم دارد بردارد. جلال الدوله که می دانست در گناپا و فائن قشون هست با سیصد نفر از نیشابور براه افتاد و وارد گناپا (که امروز باسم گناپاد خوانده میشود) گردید و در آنجا شنید که وضع قلعه طبس غیر از آن است که وی تصور میکرد. او میاندیشید که قلعه طبس یکی از قلاع معمولی است و برای تصرف آن باید وسایل قلعه گیری را بکار انداخت و از فدا کردن عده ای از سربازان نهراسید. ولی در آنجا باو گفتند که قلعه طبس بالای کوه قرار گرفته و یک ارتش قوی برای تصرف قلعه ضروری نیست. جلال الدوله گفت این قلعه که بالای کوه میباشد لابد راهی دارد و من از آن راه قشون خود را بالای کوه خواهم برد. باو جواب دادند راهی که منتهی بقلعه میشود راه خارجی نیست بلکه یک راه داخلی میباشد که از دل کوه بالا میرود و عبور دادن یک قشون از آن راه برای وصول بقله کوه کاری است بسیار دشوار.

جلال الدوله، بعد از کسب اطلاع از وضع قلعه طبس، سیصد سرباز از گناپا برداشت که با سربازانی که از نیشابور آورده بودند ششصد نفر میشدند و گفت که برای دیدار قلعه میرود و اگر مشاهده کرد که باز احتیاج بسرباز دارد اطلاع خواهد داد تا بفرستند.

جلال الدوله بعد از حرکت از گناپا خود را بشهر ریجستان رسانید و از آنجا راه قلعه طبس را پیش گرفت. راه کوهستانی که منتهی به قلعه طبس میشد راهی بود دشوار و جلال الدوله چاره نداشت جز این که هنگام روز از آن راه عبور کند. چون اگر در موقع شب از آن راه می گذشت خود و سربازانش پرت می شدند و بهلاکت میرسیدند.

جلال الدوله وقتی بجائی رسید که با قلعه طبس بیش از یک ربع فرسنگ فاصله نداشت مجبور شد توقف کند زیرا آفتاب غروب کرد و تاریکی فرود آمد و اگر براه ادامه می داد ممکن بود خود و سربازانش پرت شوند. صبح روز بعد، همین که هوا بقدری روشن شد که سربازان جلال الدوله می توانستند راه را ببینند، حکمران نیشابور براه افتاد و بزودی خود را بپای قلعه طبس رسانید و بمحض ورود کوه را محاصره کرد.

جلال الدوله وضع قلعه را دشوارتر از آن چه شنیده بود دید. او می پنداشت که می تواند از کوه بالا برود و خویش را بپای حصار قلعه برساند ولی مشاهده نمود که صعود بر آن کوه امکان ندارد و بعد از این که کوه را محاصره کرد افسران خود را احضار نمود و بآن ها گفت بدون تردید راهی بین قلعه و پائین کوه هست و ما باید آن را کشف کنیم و از آن جا بالا برویم و اگر آن راه کشف نشود (که این موضوع بنظر من عجیب است) بدو وسیله میتوانیم محصورین را از پا در آوریم: اول بوسیله ساختن جاده ای که مثل تمام جاده های کوهستانی مارپیچ از دامنه کوه بالا برود. اگر این کوه یک کوه خاکی بود، ساختن جاده اشکال نداشت. ولی این کوه از سنگ خارا میباشد و نمی توان در آن، جاده ای تا قله کوه احداث کرد. راه دوم برای غلبه بر محصورین این است که محاصره را بقدری ادامه بدهیم تا محصورین از گرسنگی و تشنگی بمیرند.

سپس جلال الدوله امر کرد که عده ای از روستائیان آبادیهای اطراف را بیاورند تا راجع براه پنهانی قلعه از آن ها تحقیق شود. سربازان جلال الدوله رفتند و عده ای از مردان معمر آبادی های اطراف را آوردند و جلال الدوله بهمه اجازه جلوس داد و گفت من شما را احضار کردم تا بمن بگوئید از چه راه باید خود را بقلعه رسانید. مردان سالخورده تصدیق کردند که قلعه دارای یک راه پنهانی است که از آن راه مصالح ساختمان قلعه حمل گردیده و به قلعه کوه رسیده و نیز تصدیق کردند کسانی که اینک در قلعه طبس هستند احتیاجات خود را

از آن راه ببالاتی کوه میبرند ولی کسی نمی داند که آن راه کجاست و هنوز در این حدود، کسی ورود یکنفر را بداخل قلعه و خروج از آن جا را ندیده است.

جلال الدوله با حیرت گفت شما که ساکن این محل هستید چگونه در صدد برنیامدید بفهمید از چه راه وارد این قلعه می شوند.

پیرمردان گفتند برای اینکه پدران ما میگفتند مستحفظ راهی که بدرون این قلعه میرود یک اژدها می باشد و هرکس بخواهد از آن راه بقلعه برود در کام اژدها خواهد رفت. جلال الدوله اظهار کرد ولی بعد از این که عده ای در این قلعه سکونت کردند شما باید بفهمید که وجود اژدها در راه قلعه، حقیقت ندارد چون اگر یک اژدها در آن راه نگهبانی میکرد اینان که اکنون در قلعه هستند نمی توانستند از آن جا بگذرند و در قلعه سکونت کنند و احتیاجات خود را از آن راه بداخل قلعه ببرند. پیرمردها گفتند ما بعد از این که فهمیدیم عده ای در این قلعه سکونت دارند و از قلعه دود برمی خیزد و سکنه قلعه از بالای کوه دیده می شوند و هنگام شب در بالای کوه چراغ می سوزد، تعجب کردیم و متوحش شدیم. زیرا سکنه قلعه را نمی شناختیم و نمی دانستیم برای چه منظور در این قلعه سکونت کرده اند. ما بخود گفتیم که آن ها راهزن هستند زیرا سکونت کردن در قلعه ای بالای کوه، دور از تمام آبادیها، عادت راهزنان است و آنها در شاهراه، بکاروان ها حمله ور می شوند و اموال مردم را بسرقت میبرند و آنها را بقتل میرسانند و سپس باین گونه قلاع پناهنده می شوند تا این که بچنگ سربازان حاکم نیفتند تا مدتی ما از سکنه این قلعه می ترسیدیم ولی بعد از آن فهمیدیم کسانی که در آن قلعه بسر میبرند مردمی هستند بی آزار و تا امروز، از آنها کوچکترین ضرر بکسی وارد نشده است و اینک ما می فهمیم کسانی که در آن قلعه هستند از زاهدان بشمار می آیند زیرا بکسی کاری ندارند و دیده نمی شوند.

جلال الدوله گفت شما اشتباه می کنید و کسانی که در آن قلعه سکونت دارند از کفار میباشند نه از زاهدان. پیرمردان گفتند آنها اگر کافر هم باشند چون آزارشان بکسی نمیرسد ما بآنها کاری نداریم و حسابشان با خدا است. جلال الدوله متوجه شد که از یک عده روستائی نباید انتظاری غیر از آن داشت و پرسید آیا شما کسانی را که در این قلعه هستند دیده، با آنها صحبت کرده اید یا نه؟ پیرمردان گفتند ما آنها را ندیده ایم تا با آنها صحبت کنیم.

جلال الدوله گفت در هر نقطه از کوه، اگر یک غاریا یک راه پنهانی وجود داشته باشد جانوران در آن سکونت می کنند یا از آن راه میگذرند و آیا شما نتوانستید بوسیله جانوران راه پنهانی این قلعه را پیدا کنید. روستائیان گفتند ای سرکار، تو خود می بینی که این قلعه در جائی قرار گرفته که اطرافش غیر از کوه نیست. در فصل زمستان، این جا طوری سرد می شود که نمیتوان در این جا توقف کرد و عبور جانوران را تحت نظر گرفت تا دانسته شود در کدام نقطه از کوه از نظر ناپدید می شوند.

در فصل تابستان هم هوای اینجا طوری گرم است که باز نمی توان برای یافتن رد جانوران در این محل توقف نمود اگر کوه های این جا کتیرا یا انقوزه داشت کارگرانی که از ماه دوم بهار برای بدست آوردن کتیرا و انقوزه بکوه ها می روند و تا فصل پائیز در کوه هستند، می توانستند این کوه و قله را تحت نظر بگیرند و ببینند که جانوران در کجای کوه ناپدید می شوند و سکنه قلعه از کجا خارج می گردند. ولی بطوری که می بینی کوه های این جا سنگ است و بدون سبزه و یک بوته کتیرا یا انقوزه در این کوه ها نمیروید و کوه هایی که

انقوزه و کتیرا دارد بالا تراست و عده‌ای از مردان ما در آن کوه‌ها مشغول بدست آوردن کتیرا و انقوزه هستند.

جلال الدوله پرسید از این جا تا شهر طبس چقدر راه است؟

باو جواب دادند ده فرسنگ از راه کوهستان. جلال الدوله به پیرمردان گفت چند تن از جوانان زبده آبادی‌های خودتان را نزد من بفرستید که من برای فرستادن پیغام بشهر طبس از آنها استفاده کنم. سالخورده‌گان اطاعت کردند و مرخص شدند و همان روز سه جوان روستائی را نزد جلال الدوله فرستادند. منظور جلال الدوله این بود که بوسیله جوان‌های روستائی از حاکم شهر طبس بخواهد که سگ‌های شکاری خود و سگ بان را به قلعه طبس بفرستد تا بوسیله آن جانوران راه پنهانی قلعه طبس را کشف کند.

روستائیان سه جوان را نزد جلال الدوله فرستادند یکی از آنها موسوم به حسن و معروف به شکاری و دیگری موسوم به علی مشهور به کاکلوس و سومی هم با اسم قربت خوانده می‌شد و هر سه جوان بودند و سن هیچیک از آنها از سی سال نمی‌گذشت. حسن شکاری از این جهت ملقب به شکاری شده بود که در شکار گورخر و گوراسب تخصص داشت و تیر او که سوی گورخر یا گوراسب رها می‌گردید خطا نمی‌کرد و هرگز اتفاق نیفتاده بود که حسن شکاری بشکار گورخر برود و با دست خالی مراجعت نماید. حسن شکاری از کودکی در سرزمین لوت ایران که مرکز زندگی گورخر و گوراسب می‌باشد بسر برده در آنجا بزرگ شده بود. او تمام دشته‌ها و تپه‌ها و رودهای خشک لوت ایران را می‌شناخت و می‌دانست هر دسته از مارهای زهردار در کدام منطقه ارلوت هستند و وقتی رد مار را روی زمین می‌دید نوع آن را معین می‌کرد و می‌گفت تا چه اندازه نیش آن خطرناک است و اطمینان داشت مخوف‌ترین مار لوت عبارت است از ماری که دو برآمدگی کوچک هر یک باندازه یک بند انگشت بالای سر دارد و حسن شکاری آن مار را مار شاخدار می‌نامید و کسانی که مارشناس نبودند وقتی اسم مار شاخدار را میشنیدند بغلط تصور میکردند که دارای شاخهائی باندازه قوچ کوهی است.

حسن پیوسته با دویا سه نفر از روستائیان برای شکار گورخر یا گوراسب می‌رفت ولی نه برای اینکه آن‌ها جهت شکار بوی کمک کنند. بلکه برای اینکه بعد از صید گورخر یا گوراسب، لاشه آن را حمل نمایند. وقتی حسن بشکار می‌رفت بروستائیان می‌گفت که با او بودند می‌سپرد که یک وجب از وی جدا نشوند و هر چه او می‌کند تقلید نمایند. زیرا می‌دانست که اگر آن‌ها از وی جدا شوند چون ناشی هستند گورخر یا گوراسب را رم خواهند داد و او موفق بشکار نخواهد گردید.

حسن شکاری وقتی عازم شکار می‌گردید دویا سه روز راه میرفت تا بشکارگاه می‌رسید و آن وقت در حالیکه رفقاییش با وی بودند کمین گورها را میگرفت. در فصل بهار نزدیک آبشخور در کمین گورها مینشست و میدانست که گله‌های گور هنگام طلوع بامداد برای نوشیدن آب به آبشخور می‌آیند. اما بعد از فصل بهار، برکه‌هائی که در لوت ایران آبشخور گورها بود خشک می‌شد و آن وقت حسن شکاری بجاهائی میرفت که می‌دانست در آنجا بر اثر ارتفاع زمین قدری علف تازه یافت میشود که با شبنم مرطوب میگردد و رشد مینماید و گورها برای خوردن علف تازه به آنجا می‌آیند. در وسط تابستان حسن شکاری نمیتوانست گورخر شکار کند زیرا دیگر در مشرق کویر ایران که منطقه سکونت حسن شکاری بود گور یافت نمی‌شد و گورها مهاجرت میکردند تا خود را به باتلاق‌های واقع در مغرب کویر ایران برسانند و در آنجا نزدیک آب زندگی نمایند.

از آن بعد حسن شکاری بشکار قوچ کوهی که در کوههای منطقه قهستان فراوان است می پرداخت و هر تیر که از کمان او پرتاب می شد یک قوچ کوهی را می انداخت. حسن شکاری مردی بود بلند قامت و دارای شانه های عریض و خیلی پر طاقت اما بسیار ساده و یک شوخی عادی او را قاه قاه بخنده در می آورد و یک خبر ناگوار اشک از چشم هایش روان میکرد.

گفتیم یکی دیگر از جوان های روستائی که برای خدمت جلال الدوله اختصاص داده شد، موسوم بود به علی کا کلوس. کا کلوس در زبان سکنه جنوب قهستان به خرما می رسید که سبز رنگ است اطلاق می شود و از این جهت علی را با اسم کا کلوس میخواندند که خیلی خرما می سبز و نرسیده را دوست می داشت.

از ماه اول تابستان که خرما می سبز بر درخت های نخل درشت میشد علی شروع بخوردن خرما می سبز می نمود تا ماه دوم پائیز که خرما میرسید، خوردن خرما را ادامه میداد. ولی بعد از اینکه خرما می رسید و شیرین میشد و رنگ می گرفت از اکل خرما خودداری می کرد.

آنچه باعث شد که علی را با اسم کا کلوس یعنی خرما می سبز خواندند این بود که در جنوب قهستان خوردن خرما می سبز و نرسیده کاری بود خطرناکتر از خوردن شمشیر و نیزه و مردم محلی عقیده داشتند که خوردن یک خرما می سبز و نرسیده بمناسبت این که غیر قابل هضم می باشد برای قتل انسان کافی است. ولی اشتهای غیر قابل تسکین علی برای خوردن خرما می سبز این نظریه را تکذیب می کرد چون علی کا کلوس هر روز از بام تا شام، در فصلی که خرما می درخت های نخل هنوز سبز بود، چند کیلو خرما می سبز تناول می کرد بدون اینکه کوچکترین ناراحتی را احساس کند و همان اندازه که حسن شکاری و شکار با استقامت بود علی کا کلوس در دویدن استقامت داشت و می توانست روز و شب با قدم دو، راه طی کند و در تمام قهستان پیکری سریعتر از او یافت نمی شد.

اما قربت سومین جوان روستائی که می باید عهده دار خدمت جلال الدوله شود شغلی داشت که برای ما ارو پائیهها عجیب است. چون نظیر آن حرفه در ارو پا وجود نداشته است و ندارد و شغل قربت رد زدن بود، یعنی تعقیب رد پای شتر یا اسب یا جانور دیگر بر زمین.

رسم روستائیان این بود که شتران خود را وقتی بارکشی نمیکردند بصحرا رها می نمودند و بودند کسانی که می خواستند نابرده رنج، گنج ببرند و شتران را با افسار بهم می بستند و قطار می کردند و براه می افتادند و از یکطرف لوت ایران بطرف دیگر، یعنی از قهستان بکرمان یا فارس میبردند.

قطار شتری که از قهستان بکرمان یا فارس میرفت از اراضی گوناگون میگذشت. گاهی از صحرائی عبور میکرد که زمین آن چون سنگ سخت بود و زمانی از اراضی مستور از ماسه می گذشت و در قسمتی از خط سیر از منطقه ای عبور مینمود که خاک نرم داشت و ممکن بود از سنگلاخ هم بگذرد. قربت از لحظه ای که برای رد زدن براه میافتاد بدون اعوجاج و انحراف خط سیر یک یا چند شتر یا یک قطار بزرگ شتر را تعقیب میکرد و براه ادامه میداد. در آن جا که چشم هیچ آفریده، روی زمین، اثری حاکی از عبور شتر نمیدید، چشمهای قربت رد عبور شتر را چه در زمین سخت، چه در زمین مستور از ماسه، و چه در سنگلاخ مشاهده میکرد و استعداد قربت برای تعقیب خط سیر یک یا چند شتر شبیه بود با استعداد زنبوران عسل، برای یافتن کندو، یا استعداد کبوترها، برای یافتن لانه. وقتی از او می پرسیدند که چگونه، در زمینی که چون سنگ سخت است یا

در زمین سنگلاخ ردپای شتر را می بیند نمی توانست جواب قانع کننده بدهد و بدیگران بفهماند چه مشاهده مینماید. چون استعداد قربت برای یافتن رد عبور شتر روی زمین، شبیه بود با استعداد عقربه قطب نما که پیوسته امتداد شمال را نشان میدهد و اگر شعور داشته باشد شاید خود نمی فهمد چرا پیوسته نشان دهنده شمال است.

قربت آنقدر رد عبور شتر را تعقیب میکرد تا بجائی میرسید که سارق یا سارقین با خیال آسوده توقف کرده بودند و آنها را بصاحبان شتر که در قفای قربت می آمدند نشان می داد تا اینکه دستگیرشان نمایند و شترهای خود را پس بگیرند و پیدا کردن رد عبور یک یا چند اسب برای قربت آسان تر از تعقیب رد عبور شتر بود. زیرا پای شتر طوری بوجود آمده که چون دوشک است و وقتی به زمین می آید اثری زیاد روی زمین باقی نمی گذارد مگر در زمین هائی که خاک دارد حتی در آن زمینها و روی ماسه، پای شتر زیاد فرو نمی رود. لذا قربت میتواندست که رد عبور اسب ها را بهسولت تعقیب نماید.

ولی در منطقه سکونت قربت اسب کمتر مورد استفاده قرار میگرفت و سارقینی که اسب را بسرقت میبردند از راه هائی غیر از راه لوت ایران میگریختند.

زیرا میدانستند اسب ها در لوت از گرسنگی و تشنگی به هلاکت میرسند در صورتیکه طاقت شتر در صحراهای خشک و گرم زیاد است و میتواند مسافات بعید را بدون چریدن و آب نوشیدن طی نماید.

قربت و همچنین علی کا کلوُس از لحاظ روحیه فرقی با حسن شکاری نداشتند و مثل کودکان از یک گفته یا واقعه کوچک شادمان می شدند یا برعکس از یک گفته یا واقعه غم آور بگریه در می آمدند.

شاید امروز هم مردمی که در جنوب قهستان زندگی می کنند همینطور باشند و روحیه آن ها مانند کودکان خردسال جلوه کند و هر چه در دل دارند بروز بدهند و نتوانند احساسات خود را از نظر دیگران پنهان نمایند. پنهان کردن احساسات و خود را طوری دیگر نشان دادن از استعداد های ما اقوام متمدن و متجدد است که خنده و گریه مصنوعی می کنیم و اقوام ساده که دور از مراکز بزرگ تمدن زندگی می کنند نمی توانند ظاهرسازی نمایند و هر حال و احساس که داشته باشند در رخسارشان ظاهر می شود و نمی دانند که دروغ و ظاهرسازی چیست و حسن و علی و قربت از لحاظ احساسات مذهبی شبیه بودند بسایر روستائیان آن منطقه. گرچه دین اسلام داشتند ولی افراد فرقه باطنیه را بنظر خصومت نمی نگریستند زیرا آزاری از آن ها نمیدیدند. افراد فرقه باطنیه در قهستان هم مثل جاهای دیگر تقيه میکردند و شناخته نمی شدند و عملی از آن ها سر نمی زد که بضرر دیگران از جمله روستائیان باشد. دیگر این که فرقه باطنیه در شهرهای منطقه قهستان مثل طیس — تون — فائن — بجستان — گناپا — شهرت داشت و در روستاها بدون شهرت بود و بمناسبت کندی وسایل نقلیه در آن زمان صعوبت ارتباطات، عقاید شهرها در روستاها انعکاس پیدا نمی کرد مگر بتدریج و بعد از مدتی طولانی.

همان روز که آن سه جوان روستائی نزد جلال الدوله آمدند و گفتند آماده برای خدمتگزاری هستند جلال الدوله امر کرد که علی کا کلوُس بشهر طیس برود و نامه ای از او بحاکم طیس برساند و با کسانی که حاکم خواهد فرستاد مراجعت کند. علی بعد از دریافت نامه جلال الدوله براه افتاد و بدون یک لحظه درنگ تا طیس دوید، طیس در آن عصر بزرگترین شهر قهستان بود و قلعه ای متین داشت و حاکم طیس از امرای

برجسته قهستان محسوب می شد و بعد از دریافت نامه جلال الدوله چهار سگ شکاری و دو سگ بان را با علی به قلعه طیس نزد جلال الدوله فرستاد که هرطوری می خواهد مورد استفاده قرار دهد.

بعد از اینکه سگ های شکاری به اردوگاه جلال الدوله رسید حاکم نیشابور به سگ بان ها گفت این قلعه را که بالای کوه مشاهده میکنید راهی دارد که سکنه قلعه از آنجا بالا رفته اند و آذوقه خود را هم از آنجا عبور داده بقله کوه رسانیدند و آن راه پیدا نیست و سکنه اینجا هم از آن اطلاع ندارند اما سگهای شکاری میتوانند آن را پیدا کنند. سگبان ها گفتند اگر جانوری از آن راه به بالای کوه برده شده باشد، سگهای شکاری ما می توانند آن راه را پیدا کنند و در غیر اینصورت پیدا کردن آن راه شاید ممکن نباشد.

جلال الدوله گفت سگهای شما چگونه می توانند که رد جانوران را تعقیب نمایند ولی از عهده تعقیب رد انسانها که از راه پنهانی وارد قلعه شوند عاجزند سگ بان ها اظهار کردند که آزمایش خواهند کرد تا بدانند سگها می توانند راه پنهانی را پیدا نمایند یا نه؟ سگبان ها بدستور جلال الدوله چهار سگ شکاری را دو بدو از دو طرف کوه بکار واداشتند و خود، آنها را تعقیب نمودند و عده ای از سربازان جلال الدوله هم عقب آنها روان شدند.

سگها بعد از قدری تردید خط سیری را پیش گرفتند و رفتند و گاهی توقف مینمودند و دچار تردید می شدند و بیچپ و راست میرفتند. ولی باز رد عبور افراد را پیدا مینمودند و به راه ادامه می دادند. عاقبت دو سگ و آنگاه دو سگ دیگر، در دامنه شرقی، پای کوه، در نقطه ای توقف کردند و سربازانی که عقب سگبان ها بودند برگشتند و به جلال الدوله اطلاع دادند که سگها، معبر قلعه را پیدا کرده اند.

جلال الدوله براه افتاد تا اینکه معبر را مشاهده کند و بداند که چگونه باید از آن بالا رفت. وقتی آن مرد بمدخل آن معبر رسید مشاهده نمود که جز یک قطعه سنگ بزرگ چیزی دیده نمی شود. اگر سگها آن سنگ را پیدا نمی کردند و در محل سنگ توقف نمی نمودند کسی نمیتوانست بفهمد که آنجا مدخل راهی باشد که منتهی به بالای کوه می شود. چون سنگی که مدخل راه نامرئی قلعه بود، بین سنگهای دیگر نشانه ای نداشت که متمایز باشد و بتوان آن را تشخیص داد. جلال الدوله بهمراهمان گفت کمک کنید و این سنگ را تکان بدهید تا این که از جا کنده شود و کسانی که با جلال الدوله بودند اطراف سنگ را گرفتند و زور زدند ولی نتوانستند آن را تکان بدهند.

جلال الدوله دستور داد که بروند طناب و تیر بیاورند و بعده ای دیگر از سربازان اطلاع بدهند که بیایند. دستور حاکم نیشابور بموقع اجرا گذاشته شد و طناب و تیر آوردند و سربازانی دیگر بکمک همقطاران خود آمدند و جلال الدوله گفت طناب را به سنگ بستند و یک سر طناب را به تیر گره زدند و آنگاه تمام کسانی که حضور داشتند روی تیر فشار آوردند.

طناب پاره شد و کسانی که تیر را بدست گرفته بودند بر زمین افتادند و بعضی از آنها مجروح شدند ولی سنگ تکان نخورد.

آنجا که جلال الدوله قرار گرفته بود بالای کوه را نمی دید و قلعه را مشاهده نمی کرد و از طرف سکنه قلعه هم عکس العملی نشان داده نمی شد و مثل این بود که اطمینان داشتند که قشون مهاجم نمی تواند راه بداخل قلعه بیابد.

جلال الدوله گفت یا مدخل راه قلعه اینجا نیست یا این سنگ را با روشی مخصوص بحرکت در می آورند و چون ما از آن روش اطلاع نداریم نمیتوانیم آن را تکان بدهیم و اگر نتوان این سنگ را تکان داد باید با کلنگ و دیلم آن را درهم شکست.

جلال الدوله باردوگاه خود مراجعت کرد تا این که از آبادیهای اطراف کلنگ و دیلم آوردند و عده ای از سربازان حاکم نیشابور به سنگ حمله ور شدند و با اینکه شکستن آن سنگ با کلنگ و دیلم مشکل بود سربازان، بتدریج قطعاتی از سنگ را جدا می کردند.

جلال الدوله گفته بود هر موقع که سنگ را درهم شکستند به او اطلاع بدهند که برای دیدن راه قلعه بیاید، و سربازی آمد و به آن مرد اطلاع داد که سنگ درهم شکسته شد و حاکم نیشابور خود را بمحل کار رسانید و در آنجا فهمید علت اینکه سنگ تکان نمی خورد این بود که بیک پایه اتصال داشت و سربازانش سنگ مزبور را از امتدادی می کشیدند که نقطه مقابل آن پایه بود و لذا نمی توانستند که آن را تکان بدهند و اگر از امتداد دیگری کشیدند چون سنگ روی آن پایه می چرخید تکان می خورد.

باری سنگ خرد شد و راه قلعه نمایان گردید و جلال الدوله تا نظر به آن راه انداخت دریافت که آنجا پلکانی مارپیچ وجود دارد که ناگزیر از پای کوه منتهی بقلعه می شود. ولی نه جلال الدوله می توانست از آن پلکان مارپیچ بالا برود نه هیچیک از سربازانش برای این که سکنه قلعه پلکان را سنگین کرده بودند بدون اینکه بنائی نمایند و همه فهمیدند که ساکنین قلعه از اینجهت سنگ ها را بنایی نکرده اند که امیدوارند قشون مهاجم از محاصره خسته شود و برود و آن ها را بسهولت از راه بردارند و آن معبر را بروی خود بگشایند. جلال الدوله به سربازان خود گفت بطوریکه می بینید سنگهایی که اینجا چیده شده بدون بنائی است و چون پلکان مارپیچ است می توان بدون خطر این سنگ ها را برداشت. اگر پلکان مارپیچ نبود همینکه سنگهای پائین را بر میداشتند سنگهای بالا یک مرتبه فرو می ریخت اما چون پلکان مارپیچ است گرچه باز هم سنگهای بالا فرو میریزد اما نه بطوریکه تولید خطر نماید.

سربازان جلال الدوله مکلف شدند که سنگها را بردارند تا اینکه بتوان بالا رفت و گاهی بر اثر برداشتن یک سنگ از بالا سنگها فرو می ریخت ولی برای سربازان خطری نداشت چون آنها مراقب بودند و خود را از سربازان دور می کردند و بهر نسبت که سنگها را بر می داشتند سنگهای دیگر از بالا فرو می آمد بطوری که سربازان حاکم نیشابور فکر کردند که ممکن است هرگز سقوط سنگها خاتمه پیدا نکند.

اما سقوط سنگها خاتمه پیدا کرد و به جلال الدوله اطلاع دادند که راه باز شد و حاکم نیشابور مرتبه ای دیگر از اردوگاه خود براه افتاد تا اینکه معبر قلعه را ببیند و چون دیگر سنگ، فرو نمی ریخت و راه باز شده بود جلال الدوله توانست پلکان مارپیچ را بخوبی ببیند.

حکمران نیشابور، از مشاهده آن پلکان مبهوت شد زیرا دید پلکان را بطور مارپیچ در دل سنگ بوجود آورده اند و سربازان او، برای اینکه یک سنگ را که در مدخل آن راه قرار داشت درهم بشکنند مجبور شدند مدتی با کلنگ و دیلم بسنگ حمله ور گردند و جلال الدوله از خود می پرسید آن هائی که آن پلکان مارپیچ را در دل سنگ بوجود آوردند چه قدرت و پشت کاری داشتند که دل سنگ را شکافتند و راهی از شکم کوه به قلعه گشودند.

اطرافیان جلال الدوله هم مثل خود او، از مشاهده آن پلکان مبهوت بودند و بعضی از آنها می گفتند که شاید این راه را، دیوها تراشیده اند چون از انسان بعید است که بتواند یک چنین کار بزرگ و طولانی را بانجام برساند و این کاری نیست که بتوان در مدت یکماه و دوماه تمام کرد و سالها می باید یک عده سنگ تراش مشغول حجاری باشند تا بتوانند این پلکان مار پیچ را بوجود بیاورند.

جلال الدوله هم با این که مردی باهوش بود و بخرافات عقیده نداشت می اندیشید کسانی که آن راه را بوجود آورده اند افراد عادی نبودند و شاید از زمره پهلوانانی محسوب می شدند که در افسانه ها از آنان یاد می شود.

یکی از افسران جلال الدوله گفت شاید همانطور که می توان طلا و نقره را در تیزآب حل کرد در گذشته کسانی بودند که برای سنگ هم تیزآب داشته اند و توانسته اند که این راه را بوسیله تیزآب بگشایند. ولی جلال الدوله این نظریه را قبول نکرد و گفت تیزآبی وجود ندارد که سنگ را حل کند و این راه را بوسیله سنگ تراشی بوجود آورده اند و هنوز آثار قلم حجاران روی سنگ دیده می شود و نظریه حاکم درست بود و آثار قلم سنگ تراشان بر سنگ دیده می شد.

مدخل پلکان کوه روشن بود ولی بالای آن تاریک مینمود و جلال الدوله امر کرد که مشعل بیفزوند تا بتوان از آن بالا رفت، مشعل افروختند و چند نفر از سربازان از پله ها بالا رفتند و جلال الدوله بسر بازانی که صعود می کردند گفت احتیاط کنید چون ممکن است از بالا سنگ بر سر شما ریخته شود.

سربازان، آهسته از پلکان مار پیچ بالا رفتند و بعد از بالا رفتن از هر پله گوش فرا می دادند و انتظار داشتند صدائی بشنوند. ولی هیچ صدا بگوششان نرسید و بجرئت درآمدند و بالا رفتند ولی به بن بست رسیدند. زیرا قسمت فوقانی پلکان بنائی شده بود و آنها بنائی را مورد معاینه قرار دادند و دریافتند که خیلی محکم است و نمی توان آن را بسهولت ویران کرد.

سربازان مراجعت کردند و گفتند راه عبور مسدود می باشد و خود جلال الدوله با استفاده از روشنائی مشعل که یکی از سربازها حمل می کرد بالا رفت و مکانی را که مسدود شده بود معاینه نمود و فهمید که سربازانش راست می گویند و سنگهایی را که بنائی شده نمی توان بسهولت ویران نمود و بعد از اینکه مراجعت کرد باردوگاه خود رفت و افسران را جمع کرد که راجع به تسخیر قلعه با آنها مشورت کند و گفت: ما برای اشغال این قلعه چاره ای نداریم جز اینکه از این راه که کشف کرده ایم بالا برویم یا قلعه را آنقدر تحت محاصره قرار بدهیم که سنکه قلعه بر اثر تمام شدن آذوقه و آب تسلیم شوند و ادامه محاصره قلعه برای اینکه سنکه آن از گرسنگی و تشنگی از پا در آیند کاری خواهد شد طولانی. زیرا کسانی که در یک چنین قلعه ای بسر می برند و از ملاحده نیز می باشند پیش بینی کرده اند که روزی مورد حمله قرار خواهند گرفت و آذوقه و آب فراوان در انبارها دارند. ولی شق دیگر بعقیده من بهتراست، ما اگر از این راه که کشف کرده ایم بالا برویم بزودی قلعه را تصرف خواهیم کرد و در صدها سال قبل از این، کسانی میزیستند که این راه را با قلم حجاری بوجود آورده اند و آنها در قبایل مشکلات از پا در نیامدند و آن قدر سعی کردند تا راه را باتمام رسانند، ما نباید از بنائی بترسیم و فکر کنیم که چون پلکان را با بنائی مسدود کرده اند موضوع استفاده از این راه را از خاطر دور کنیم و باید آن قدر محاصره را ادامه بدهیم تا اینکه سنکه قلعه تسلیم شوند.

یکی از افسران گفت آیا تصور نمیکنی که این قلعه، غیر از راهی که ما کشف کرده ایم، راهی دیگر داشته باشد. آن موضوع تا آن لحظه بفرمانده جلال الدوله نرسیده بود و یقین داشت که قلعه ملاحده غیر از یک راه ندارد که سگ های شکاری کشف کرده اند ولی بعد از آن گفته، تصمیم گرفت که سگبان ها را وادار کند مرتبه ای دیگر سگها را بکاوش و دارند و آنها را اطراف کوه مأمور تجسس کنند و شاید راهی دیگر کشف شود که سهلتر از آن راه باشد و بتوان، از آن راه، بقله کوه رفت و قلعه را تصرف کرد.

بعد جلال الدوله گفت موضوع وجود یک راه دیگر برای رفتن ببالای کوه، مفروض است و ما نباید بامید موهوم یافتن یک راه دیگر، دست روی دست بگذاریم. بلکه باید همین راه را که یافته ایم بشکافیم و بالا برویم و اگر راه دیگر و آسان تر پیدا کردیم چه بهتر و گرنه از همین راه بالا خواهیم رفت و دیگر اینکه شماره سربازان ما کم است و ما احتیاج بقوای امدادی داریم و ما نمی دانیم شماره ملاحده در این قلعه چقدر است و اگر شماره افرادشان زیاد باشد و از قلعه فرود بیایند و بر ما بتازند ممکن است که ما را شکست بدهند و راه فرود آمدن آنها هم ممکن است همان راه باشد که ما از آن اطلاع نداریم.

در آن جلسه مشاوره برای بالا رفتن از کوه نظریه هایی هم داده شد که هیچیک قابل اجرا نبود، یکی می گفت باید کنار کوه داربست بوجود آورد و رفته رفته داربست را بالا برد تا بقله کوه رسید. جلال الدوله گفت قبل از اینکه بتوانیم داربست را یک ذرع بالا ببریم آن قدر از بالا سنگ بر سرمان خواهند ریخت که زیر سنگ دفن خواهیم شد.

دیگری گفت می توان در کنار کوه جاده ای مارپیچ بوجود آورد و از آن راه خود را بقله رسانید جلال الدوله جواب داد ساختن آن جاده مارپیچ مستلزم این است که ما صدها هزار دینار زر و چندین سال فرصت داشته باشیم که نه آن پول را داریم و نه آن فرصت را.

بعضی از افسران قشون جلال الدوله که کم اطلاع بودند و افسانه ها را می پذیرفتند گفتند شاید بتوان بوسیله عقاب بالای کوه رفت. جلال الدوله جواب داد از این حرفهای کودکانه نزدیک که از طرف شما پسندیده نیست و هیچکس نمی تواند بوسیله عقاب بالای کوه برود و هر جا که این موضوع گفته شود یا بنویسند افسانه می باشد.

بعد از این که جلسه مشاوره خاتمه یافت جلال الدوله نامه ای بفرمانده پادگان شهر قائن نوشت که پانصد سرباز را باتفاق حامل نامه بمنطقه قلعه طیس اعزام بدارد و نامه را به علی کا کلوس سپرد تا اینکه به قائن برسد و با پانصد سرباز مراجعت نماید و سگبان ها هم مأمور شدند سگها را وادار به تجسس کنند که شاید راهی دیگر کشف گردد.

حکمران نیشابور از کدخدایان قصبات و قرای اطراف خواست کسانی را که در امور بنائی دارای سر رشته هستند بیای قلعه طیس بفرستند تا این که با کمک سربازان او راه مسدود قلعه را بگشایند.

علی کا کلوس دونده سریع السیر سرزمین قهستان بسوی قائن براه افتاد و در آنجا نامه جلال الدوله را به امیر شهاب حکمران قائن تسلیم کرد و حاکم قائن که از خبرهای مربوط بحمله بقلعه طیس اطلاع نداشت. از چیزهایی که علی کا کلوس حکایت می نمود قرین حیرت شد و در جواب نامه جلال الدوله نوشت که پانصد سرباز از پادگان قائن را با علی کا کلوس فرستاده تا اینکه بکمک وی برسند و نیز نوشت جلال الدوله باید بر حذر

باشد، زیرا در منطقه قهستان شماره ملاحده زیاد است و اگر آن‌ها بفهمند که قلعه بزرگشان مورد حمله قرار گرفته، ممکن است مبادرت بحمله نمایند و قشون جلال الدوله را شکست بدهند. نکته دیگر که در نامه امیرشهاب نوشته شده بود این که حاکم قائن گفت ما کوهپیمایانی داریم که می‌توانند از کوههای صعب‌العبور بالا بروند و دو نفر از آن‌ها را باتفاق علی کاکلوس و سربازان نزد توفرس‌تادم و اگر دریافتی که می‌توان از کوه پیمایان برای رسیدن ببالای کوه استفاده کرد عده‌ای دیگر از آن‌ها را نزد تو خواهم فرستاد.

جلال الدوله بعد از رسیدن آن دو نفر که با سربازان قائن و علی کاکلوس آمده بودند، کوهی را که قلعه طیس بالای آن بود بآن‌ها نشان داد و پرسید آیا شما می‌توانید از این کوه بالا بروید؟ کوه پیمایان بعد از گردش اطراف کوه گفتند اگر بالای این کوه کسی نباشد و سنگ بر سرمان نیارد ما می‌توانیم از دامنه جنوبی بالا برویم و خود را به قلعه برسانیم و هنگام بالا رفتن، طنابی با خود میبریم که وسیله ارتباط ما با پائین کوه باشد و بوسیله آن طناب می‌توانیم چیزهای ضروری را برای نصب یک چرخ بالا ببریم و بعد از اینکه چرخ نصب شد، می‌توان از زمین، چیزهای دیگر را بالا برد تا اینکه چندین چرخ بالای کوه نصب گردد و از آن پس بین پای کوه و قلعه آن، رابطه بیشتری برقرار خواهد گردید و می‌توان سربازان را بوسیله چرخ بالا کشید.

جلال الدوله از دو مرد کوه پیمای قهستانی سؤال نمود شما، از این کوه که نشیب تند دارد چگونه بالا می‌روید؟ کوه پیمایان گفتند ما با خود میله‌های آهنی چون پله میبریم و آن‌ها را در دامنه کوه نصب می‌نمائیم و صعود می‌کنیم تا اینکه بقله کوه برسیم.

جلال الدوله متوجه شد که آن دو نفر می‌توانند از کوه بالا بروند، اما بعید است که موفق شوند خود را بقله آن برسانند. چون سکنه قلعه از بالا سنگ بر سرشان خواهند بارید و آنان را سرنگون و ساقط خواهند کرد و در موقع صلح رفتن آن دو نفر ببالای کوه امکان داشت و همان‌طور که گفتند می‌توانستند بین بالا و پائین کوه، وسیله ارتباط بوجود آورند لیکن در موقع جنگ مدافعین بآنها مجال نمی‌دادند که خود را بالای کوه برسانند. معهذا پرسید آیا ممکن است که موقع شب از کوه بالا بروید و سکنه قلعه را غافل گیر نمائیم. کوه پیمایان گفتند هنگام شب بالا رفتن از کوه‌هایی که شیب ملایم دارد و در دامنه آن‌ها جلگه‌های کوچک قرار گرفته ممکن نیست تا چه رسد باین کوه و گرچه ارتفاع این کوه زیاد نیست ولی شیب آن تند است و انسان نمی‌تواند در موقع شب از این کوه بالا برود. بطور کلی کوه پیمایان، بعد از تاریک شدن هوا، بهر نقطه از کوه برسد باید اتراف نماید و شب را در آنجا بسر ببرد تا این که روز بدمد و آنگاه صعود کند یا برگردد^۱.

در راه قلعه که از دل کوه می‌گذشت، بنایان مشغول ویران کردن بنا و گشودن راه بودند، جلال الدوله مراقبت می‌نمود که مورد حمله ملاحده قرار نگیرند. حکمران نیشابور امیدوار بود که قبل از فرارسیدن فصل پائیز بتواند قلعه طیس را تصرف نماید و ملاحده را که در آن قلعه هستند از دم تیغ بگذراند. اما هر قدر که کارگران بنائی سنگ‌های بنائی شده را از سر راه برمی‌داشتند باز می‌دیدند که سنگ‌های بنائی شده پدیدار می‌گردد و معلوم می‌شد بهمان نسبت که سربازان جلال الدوله راه را می‌گشایند و از پائین بطرف بالا می‌روند سکنه قسمت‌های فوقانی، آن راه را با بنائی مسدود می‌نمایند

۱ — ما تصور می‌کنیم کوه پیمائی ورزش و فنی است که از اروپا بایران رسیده، در صورتی که این سرگذشت نشان می‌دهد که در قدیم پدران ما کوه پیمائی می‌کردند. — مترجم.

جلال الدوله می فهمید که سکنه قلعه ملاحده از حیث سنگ، هرگز دچار مضیقه نخواهند شد، چون بالای کوه زندگی می نمایند و می توانند هر قدر سنگ که بخواهند از آن کوه بردارند. اما نمی توانست بفهمد که آب و گچ برای بنائی از کجا می آورند و حاکم نیشابور از روش ذخیره کردن آب در قلعه طیس اطلاع نداشت و نمی دانست روشی که سکنه آن قلعه برای ذخیره کردن آب بکار میبرند اسلوبی می باشد که از ازمینه قدیم در کویر مرکزی عراق عجم متداول بوده است و سلاطین و امرای ایران در کویر مرکزی آن کشور جاهائی را انتخاب می کردند که در منتهای دامنه و شیب اراضی باشد و در آنجا یک حوض بزرگ مسقف می ساختند که دهانه آن باز بود و فصل پائیز و زمستان و بهار، آب باران از دامنه وارد آن حوض میشد و آن را پر میکرد و سقف حوض مانع از این میگردد که حرارت آفتاب بزودی آب حوض را تبخیر نماید و از بین ببرد و کاروانیان در ماه های بهار و تابستان از آب آن حوض ها استفاده میکردند و بعضی از آن آب انبارها تا پایان تابستان، آب داشت. جلال الدوله که از وضع قلعه طیس اطلاعی نداشت نمی دانست که بالای کوه هم آب انبارهایی هست نظیر حوض های کویر عراق عجم که با آب باران و برف پر می شود و آن حوض ها مصرف سکنه قلعه را تا فصل پائیز دیگر تأمین می نماید و حاکم نیشابور تصور می نمود که بالای کوه چشمه ایست که آب از آن خارج میگردد و سکنه قلعه ملاحده با آب آن چشمه بزندگی ادامه میدهند.

از روزی که جلال الدوله قلعه طیس را از پای کوه مورد محاصره قرار داد، شب ها بالای کوه آتش افروخته می شد و هنگام روز، چند ستون دود، از بالای کوه به آسمان میرفت و حاکم نیشابور وقتی ستون های دود را هنگام روز و شعله های آتش را در موقع شب میدید تصور میکرد که ملاحده مشغول طبخ غذا هستند یا اینکه آتش افروخته اند تا گرم شوند.

در صورتی که شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس، بوسیله ایجاد ستون های دود در روز و تولید شعله ها در شب، از هم کیشان خود که در قهستان و بالاخص در طیس بودند کمک می خواست. در آن دوره بطوری که گفته شد، پیروان کیش باطن در کشورهای ایران متفرق بودند ولی در سه کشور، شماره آن ها بیشتر بود یکی در الموت و دیگری در قهستان و سوم در کرمانشاهان و کردستان. اروزیون یعنی فرسایش زمین زراعی بر اثر از دست رفتن قوه نامیه، بسیاری از دامنه های سبز و جنگلی قهستان را مبدل به کویر کرده ولی هنوز آثار آن جنگل ها در دامنه ها بشکل چوبهای خشک موجود است و امروزیکی از وسائل تحصیل معاش مردم آنجا این است که بکوه ها بروند و چوب خشک جنگل های قدیمی را بشهرها ببرند و بفروشند.

خاک زراعی احتیاج برطوبت دارد و جنگل بخصوص در مناطق گرمسیر یا نیمه گرم، علاوه بر رطوبت محتاج سایه بان است و اگر سایه بان از بین برود حرارت آفتاب، رطوبت زمین را تبخیر مینماید و شبهم قادر نیست آن رطوبت را جبران کند و بعد از این که رطوبت زمین از بین رفت، جنگل نابود می شود. بهمین جهت هرجا که جنگل هست؛ بویژه در مناطق گرمسیر و نیمه گرم درخت های جنگل را باید طوری قطع کرد که سایه بان از بین نرود یعنی تراکم درخت ها بکلی معدوم نگردد تا اینکه پیوسته برگ درخت ها سایه بان زمین جنگل باشد و مانع از تبخیر رطوبت زمین شود و در قهستان، مردم این احتیاط را نکردند و درخت های جنگل را بدون توجه باینکه نباید سایه بان بیشه از بین برود قطع نمودند و در نتیجه جنگلهای بزرگ قهستان

خشک شد و از بین رفت و بازمانده آنها امروز بشکل چوب خشک باقی است و چوبهایی خشک که امروز در قهستان دیده می شود نشان می دهد که جنگلهای آن منطقه از لحاظ داشتن درختهای مرغوب، از جنگلهای گرانبهای آسیا بوده، زیرا بعد از صدها سال، چوب درختها فاسد نشده و امروز می توان از آن چوبها برای نجاری و مبل سازی استفاده کرد.

اراضی زراعی قهستان هم بر اثر فرسایش زمین از بین رفت و فساد اراضی زراعی آنجا ناشی از چند چیز شد. یکی اینکه قسمتی از اراضی زراعی قهستان در معرض سیل بود و سیلهای پیاپی زمین را می شست و طبقه قابل کشت و زرع خاک را با خود میبرد و آنچه بجا می ماند برای زراعت فایده نداشت. علت دیگر که سبب گردید اراضی فلاحی قهستان از بین برود این بود که از درون زمین املاحی بطبقه فوقانی که طبقه قابل کشت و زرع بشمار می آمد سرایت می کرد و رفته رفته خاک را از نظر کشاورزی فاسد می نمود، بطوریکه اگر چیزی در آن میکاشتند سبز نمی شد یا ثمر نمیداد و عامل دیگر که سبب گردید قسمتی از اراضی فلاحی قهستان از بین برود حرکت ریگ بود. در قرون قدیم خط سیر طوفانهای ریگ طوری بود که زمینهای فلاحی قهستان را در بر نمیگرفت ولی بعد، خط سیر طوفانهای ریگ (طوفانهای ماسه) بعلى که ما از آن اطلاع نداریم ولی ناگزیر مربوط است به تحولات جوی، تغییر کرد و وقتی طوفان ریگ، در بیابان مرکزی ایران وزیدن میگرفت، ماسه ها قسمتی از اراضی فلاحی قهستان را میپوشانید و بعد از این که مدتی زمین زیر ماسه میماند استعداد فلاحی را از دست میداد.

هنگامیکه فرقه باطنیه، سرزمین قهستان را یکی از مراکز بزرگ خود کردند از نظر طبیعی و اراضی دوره انحطاط قهستان شروع شده بود ولی هنوز زمینهای زراعی و جنگلهای بچشم میخورد و قسمتی از رودها جریان داشت و در آن دوره قهستان مقداری زیاد گندم و جو و چاوس و پنبه و پارچه های پشمی تولید می کرد و مازاد احتیاجات خود را قسمتی بخراسان، قسمتی به مناطق جنوب ایران و قسمتی را هم از راه کویر مرکزی ایران به شهرهای غربی از جمله اصفهان حمل مینمود و کاروانها پیوسته، از راه کویر، بین قهستان و شهرهای غربی ایران آمد و رفت می کردند، در صورتی که امروز رفت و آمد مذکور از راه کویر مرکزی ایران بکلی قطع شده است. در دوره ای که اهل باطن در قهستان فراوان بودند آن سرزمین از نظر طبیعی و کشاورزی آخرین دوره رونق خود را می گذرانید و با از بین رفتن مرکز مقاومت اهل باطن در قهستان، رونق طبیعی آن منطقه بکلی از بین رفت و بشکلی درآمد که امروز مشاهده می شود.

در آن دوره اهل باطن در تمام شهرهای قهستان بودند و بویژه در شهرهای طیس و فائن بیش از جاهای دیگر بسر میبردند.

همه می دانستند که در قهستان عده ای زیاد از ملاحده بسر می برند اما از شماره آن ها اطلاع نداشتند، تا اینکه حسن صباح (بطوری که در صفحات آینده خواهیم گفت) اعلام کرد که روز رستگاری فرارسیده است.

آنوقت پیروان کیش باطن که در شهرهای قهستان بسر میبردند هویت مذهبی خویش را آشکار نمودند و معلوم شد که بیش از شصت هزار تن از پیروان اهل باطن در قهستان زیست می کنند. لیکن هنگامی که جلال الدوله قلعه طیس واقع در بالای کوه را محاصره کرده بود پیروان کیش باطن هنوز مجاز نبودند که هویت

مذهبی خود را آشکار نمایند.

نزدیک ترین قریه به قلعه طبس که عده ای از پیروان کیش باطن در آن زندگی می کردند موسوم بود به چهارده یعنی چهار قریه و پیروان کیش باطن در آن قریه، همین که علائمه استمداد سکنه قلعه طبس را دیدند عده ای از پیادگان چابک خود را مأمور نمودند که به طبس و قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای منطقه قهستان بروند و با اطلاع هم کیشان خود برسانند که باید بیدارنگ قشونی گرد آورد و سکنه قلعه طبس را از محاصره رهانید.



۱- یکی از اطاق‌های دژ الموت است که در سنگ کنده‌اند.

مقدمه روزرستگاری بعقیده باطنی ها

پیشوای اهل باطن در شهر طبس، مردی بود باسم مجدالدین فرازی که مرتبه داعی بزرگ را داشت و همین که باو خبر رسید که سکنه قلعه طبس از بالای کوه استمداد کرده اند، برای پیروان اهل باطن که در شهرهای قهستان بودند دستور صادر کرد که ده یک از مردهای فرقه باطنیه بحکم قرعه انتخاب شوند و با هر نوع سلاح که موجود دارند، راه چهار-ده را در پیش بگیرند و بعد از رسیدن بآنجا، در ییلاق چهار-ده متمرکز شوند تا بآنها گفته شود که چگونه باید قلعه طبس را از محاصره نجات بدهند. آبادی چهار-ده در جلگه قرار داشت و ییلاق آن در کوهپایه و وسط کوه بود بطوری که عابرین جلگه نمی توانستند ییلاق چهار-ده را در کوهپایه ببینند و مجدالدین فرازی امر کرد که از اطراف آذوقه به ییلاق مذکور ببرند تا مردان فرقه باطنیه بعد از رسیدن بآنجا، بدون خوار بار نباشند و یک پیک هم از طرف مجدالدین فرازی مأمور گردید که از راه کویر مرکزی عراق عجم خود را به ری و از آنجا به قزوین و الموت برساند و به خداوند الموت اطلاع بدهد که قلعه طبس تحت محاصره جلال الدوله حاکم نیشابور قرار گرفته و اهل باطن در قهستان تصمیم گرفته اند که بر قشون جلال الدوله بتازند و قلعه طبس را از محاصره برهانند.

مجدالدین فرازی دستور داده بود کسانی که می باید برای جنگ با قشون جلال الدوله به ییلاق چهار-ده بروند از روی قرعه تعیین شوند ولی در هیچیک از شهرها و قصبات قهستان قرعه کشی نشد زیرا مردان فرقه باطنیه داوطلبانه آماده برای حرکت بسوی ییلاق چهار-ده شدند و هر جوان که مجرد بود و زن و فرزند نداشت سلاح موجودش را برداشت و براه افتاد و آلهائی که اسب یا استریا الاغ داشتند، سوار بر چهار پا بحرکت درآمدند و کسانی که مرکوب نداشتند پیاده براه افتادند و همه خوشحال بودند که بعد از مدتی مدید که در حال انتظار بسر برده اند می توانند برای کیش خود وارد میدان مبارزه شوند.

کسانی که اهل باطن بشمار میآمدند پیوسته در حال انتظار بسر میبردند و آنها شنیده بودند که روزی فراخواهد رسید که روزرستگاری اهل باطن خواهد بود.

اما این را هم میدانستند که رستگاری آنها در آن روز و بهتر آنکه گفته شود در آن دوره بدون فداکاری نیست، زیرا اهل باطن دشمنان فراوان دارند و آنها نمیگذارند که کیش اهل باطن وسعت پیدا کند و برای این که دین مزبور دارای رواج شود، اهل باطن باید فداکاری نمایند.

هر دفعه که افراد فرقه از پیشوایان خود می پرسیدند روزرستگاری چه موقع طلوع خواهد کرد تا اینکه فداکاری نمایند، جواب می شنیدند که باید شکیبائی را پیشه نمود و طبق معمول جوان ها بیش از سالخوردگان، کم صبر بودند و نمی توانستند مانند معمرین شکیبائی نمایند.

وقتی فرمان مجدالدین فرازی بآنها رسید که باید سلاح بدست بگیرند و در ییلاق چهار-ده مجتمع شوند و از آنجا طبق دستوری که بعد بآنها داده خواهد شد برای جنگ با دشمنان اهل باطن، که قلعه طبس را

محاصره کرده اند برونند بسیار خوشحال شدند، زیرا فکر کردند که دوره انتظار بسرآمده و روز رستگاری دمیده است و بر آنهاست که براه بیفتند و برونند و در راه کیش خود پیکار کنند و دشمنان باطنیه را از بین ببرند و کیش باطنیه را عالمگیر نمایند.

مجدالدین فرازی داعی بزرگ، مقیم شهر طبس میدانست که جلال الدوله نخواهد توانست قلعه طبس را بالای کوه مسخر نماید زیرا آن قلعه تسخیر ناپذیر است، ولی بیم داشت که سکنه آن قلعه بر اثر طول مدت محاصره از گرسنگی بمیرند و تهیه کردن وسائل جنگ از طرف او برای این بود که سکنه قلعه طبس را از خطر قحطی برهاند.

جوانان باطنیه دو نفر و سه نفر و چهار نفر وارد ییلاق چهار-ده در وسط کوه شدند بدون اینکه حتی حاکم طبس از تمرکز آنها در آن ییلاق مستحضر شود تا چه رسد به جلال الدوله! پیروان باطنیه عادت کرده بودند که اسرار کیش خود را حفظ کنند و وقتی برای جنگ براه افتادند هیچیک از سکنه شهرهائی که جوانان از آنجا کوچ کردند از مقصد آنان اطلاع حاصل ننمودند.

موقعی که جوانان باطنیه برای رفتن به ییلاق از شهرهای مختلف قهستان کوچ کردند فصل پائیز بود یعنی فصلی که کارهای زراعتی در قهستان تعطیل می شود جز در شهر طبس زیرا فصل پائیز در آن شهر، فصل چیدن محصول خرما و مرکبات است. جوانهائی که می باید محصول خرما و مرکبات را بچینند، دوستان و همسایگان را مأمور آن کار کردند یا این که گفتند بعد از مراجعت از سفر، محصول درخت های نخل و مرکبات را خواهند چید^۱.

هیچ کس از مسافرت دو نفری و سه نفری پیروان کیش باطنیه ظنین نمیشد. چون در گذشته که مردم پیاده یا سوار بر چهار پا راه میپیمودند، به تنهائی سفر نمیکردند و هر کس قبل از اینکه براه بیفتد در صدد برمیآمد یک یا چند همسفر پیدا کند تا در راه تنها نباشد و در راه های خطرناک و دزدگاه چند همسفر کافی نبود و مسافری به شکل یک کاروان بزرگ حرکت می کردند تا از خطر دزدها ایمن باشند و در تمام ادواری که مردم پیاده طی طریق می کردند یا سوار بر چهار پا از یک شهر، بشهر دیگر میرفتند به تنهائی مسافرت کردن تولید سوءظن می کرد نه مسافرت دسته جمعی. فصل پائیز هم بمناسبت خاتمه کارهای کشاورزی فصل مسافرت کشاورزان است و کسی حیرت نمی نمود که عده ای از سکنه شهرهای قهستان عزیمت کنند.

مجدالدین فرازی هم از طبس براه افتاد و وارد ییلاق چهار-ده شد و در آنجا جوانان را شمرد و معلوم شد که هزار و یکصد تن از مردان باطنیه در آنجا هستند و لذا می توان گفت که بین باطنیان سرزمین قهستان حتی یک مرد مجرد نبود که برای جنگ و فداکاری براه نیفتاده باشد.

مجدالدین فرازی بعد از اینکه وارد ییلاق چهار-ده شد بجوانان باطنی گفت هنوز روز رستگاری ما فرارسیده و موقعی نیامده که پیروان کیش باطن دست از تقيه بکشند و کیش خود را آشکار کنند. معهذا ما باید

۱ - مترجم نمیداند که کلمه مرکبات از چه موقع وارد زبان فارسی شد و بر لیمو و ترنج (ترنگ) و نارنج (نارنگ) و نارنگی (نارنگک یا نارنگه) و غیره اطلاق گردید، همان طور که نمیداند کلمه نجسب و ثقیل پرتقال چه موقع جای ترنج (ترنگ) را گرفت و از مرحوم استاد بورداد که اهل گیلان بود شنیدم که در قدیم مردم گیلان به آنچه امروز مرکبات خوانده می شود می گفتند ما گرو یا مگروم. - مترجم.

وارد جنگ شویم، زیرا بطوری که شنیده‌اید جلال‌الدوله با یک قشون قلعه طیس را محاصره کرده و اگر ما مبادرت بجنگ نکنیم سکنه قلعه طیس بر اثر طول مدت محاصره از گرسنگی خواهند مُرد. من دستور دادم که یک عشر از مردهای ما از روی قرعه انتخاب شوند و بسوی این جا براه بیفتند و خوشوقتم که ایمان ما بقدری کامل است که مردان مجرد بدون قرعه، براه افتادند و خود را باینجا رسانیدند تا در راه دین جهاد نمایند و من برای شروع بجنگ منتظر وصول دستور خداوند می باشم و قاصد سریع السیر از راه کویر به الموت فرستاده‌ام که کسب دستور نمائیم.

اگر دستور خداوند برسد مبادرت به حمله خواهیم کرد و اگر دستور خداوند بقدری بتأخیر بیفتد که بقرینه بفهمیم واقعه‌ای مانع از رسیدن پیک خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) شده، مبادرت بجنگ خواهیم کرد.

جوانی از سکنه طیس سؤال کرد ای زبردست آیا پیش‌بینی میکنی که خداوند ما دستور مبادرت بجنگ را صادر نماید؟ مجدالدین فرازی گفت در نامه‌ای که من باو نوشته‌ام گفتم که اگر ما به نیروی جلال‌الدوله حمله نکنیم و آن را نابود یا متفرق ننمائیم، سکنه قلعه طیس از گرسنگی خواهند مرد و لذا من پیش‌بینی می‌کنم که خداوند ما، فرمان حمله را صادر خواهد نمود و بعد از آن، بیدرنگ روزستگاری ما طلوع خواهد کرد.

جوان طبسی پرسید ای زبردست چرا بعد از اینکه فرمان حمله از طرف خداوند صادر شد روزستگاری ما فرا خواهد رسید. مجدالدین فرازی گفت که توضیح مطلب آسان است و ما تا امروز اسرار کیش خود را از همه پنهان میکردیم و پیوسته تقیه می نمودیم تا دیگران ما را از خود بدانند و درصدد قتل ما برنیایند اما وقتی خداوند ما، فرمان حمله را صادر کند، تقیه را کنار میگذاریم و هویت کیش خود را نشان میدهیم و از آن بعد همه ما را خواهند شناخت و خواهند دانست که ما دارای کیش باطنی هستیم و هدف ما این است که خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهیم و بعد از اینکه ما کیش خود را آشکار کردیم اگر روز نجات طلوع نکند، همه قتل‌عام خواهیم شد و خداوند ما حسن صباح (علی ذکره السلام) بهتر از ما از این موضوع آگاه است و اگر فرمان حمله را صادر کند، دلیل براین می باشد که میداند روزستگاری ما طلوع کرده است و روزستگاری ما سرفصل دوره‌ایست که در آن، سلطه مادی و معنوی قوم عرب خاتمه داده میشود و ایرانیان بعد از صدها سال قد راست می‌کنند و بزرگی گذشته را باز مییابند. این است که من می‌گویم اگر خداوند ما، دستور بدهد که ما به جلال‌الدوله حمله کنیم دلیل براین است که روزستگاری ما طلوع کرده یا بزودی طلوع خواهد کرد. چه در غیر اینصورت کسانی که دارای کیش باطنی می باشند قتل‌عام خواهند شد یا این که تمام باطنیان سرزمین قهستان بقتل خواهند رسید.

جوان طبسی از پاسخ داعی بزرگ رضایت خاطر حاصل کرد و گفت خدا کند که فرمان حمله صادر گردد و دوره انتظار بپایان برسد و آن که ما در انتظارش هستیم ظهور کند و اسرار بزرگ را فاش نماید و ایرانیان را از سلطه و ستم قوم عرب نجات بدهد و نفوذ معنوی اعراب را در کشورهای ایران براندازد و من فکر میکنم که آیا چشم‌های ما، تحمل دیدن جمال نورانی او را دارد یا نه؟

مجدالدین فرازی گفت ای جوان اگر تو در مرحله بدوی از تعالیم کیش ما بودی من از این گفته حیرت

نمیکردم. ولی چندی است که در همه جا، از جمله در قهستان و طبس، مردان کیش ما از تعالیم عالی برخوردار میشوند و حکمت و معانی مرموز قرآن را بآنها میآموزند و تو که از تعلیمات عالی برخوردار شده‌ای و معانی مرموز آیات قرآن را میدانی نباید بگویی که آیا چشم‌های تو قادر بر دیدار امام و نجات دهنده‌ما هست یا نه؟ امام ما که اینک در پس پرده بسر میبرد مردی است از حیث ظاهر مانند من و تو و دارای دو چشم و دو گوش و بینی و دهان و نه صورتش مثل خورشید درخشنده است که چشم‌های تو تحمل دیدن او را نداشته باشد و نه صدایش مانند صدای رعد تولید وحشت می‌نماید. او مردی است که مانند افراد عادی زیست میکند و لباس می‌پوشد و در قیافه‌اش چیزی وجود ندارد که وحشت یا حیرت نماید، ولی استعداد او، استعداد خارق العاده او، استعداد خدا دادی است و هر کس را که خداوند برای ارشاد نوع برمیگزیند باو استعدادی میدهد که در افراد عادی وجود ندارد و بنابراین مزیت امام نسبت با افراد دیگر رجحان علم و روح او بر دیگران است نه رجحان جسمی. شاید امام ما که اینک در پس پرده بسر میبرد یعنی خود را آشکار نمی‌نماید همین جا، بین ما حضور دارد و یکی از ماست و ما با وی صحبت می‌کنیم و صدایش را می‌شنویم و او چون هنوز مقتضی نمی‌بیند که خود را نشان بدهد ظهور نمی‌نماید و روزی هم که ظهور کرد با قدرت علم و روح و ایمان خود وسائل رستگاری ما را فراهم می‌نماید نه با قدرت بحرکت در آوردن کوه‌ها و خشک کردن دریاها و او بقدری عالم و عاقل و مطلع است که می‌تواند با راهنمایی‌های خود ما را فاتح کند و دشمنان ما را مقهور نماید و دین ما را طوری وسعت بدهد که دنیا را بگیرد و وسائلی که برای موفقیت ما و رهائی اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب بکار خواهد برد و وسائلی است که دیگران در زندگی برای پیشرفت بکار میبردند و جنبه ما فوق الطبیعه ندارد.

لذا ما پیروان کیش باطن باید ذهن خود را از تصورات دور از عقل راجع به امام که باید ظهور کند پاک نمائیم و بدانیم که او مردی است عادی دارای مختصات افراد معمولی اما با استعداد روحی و علمی زیاد و با وسائل عادی هم موجبات رستگاری همه را فراهم می‌نماید و از او خرق عادت سر نخواهد زد و بعد از این هم که ظهور کرد چون کارهای او، با وسائل عادی بانجام می‌رسد، باید چندی بگذرد تا ما رستگار شویم و نباید انتظار داشته باشیم که در اولین روز ظهور امام باطنیه، همه بسعادت برسند. روزی که شرف الدین طوسی برای حسن صباح نامه نوشت و در آن گفت که **خواجه نظام الملک** به نیشابور می‌آید و کسب دستور کرد که آیا باید اقدامی بشود یا نه، حسن صباح نوشت «تا قیامت صبر کنید». **شرف الدین طوسی** چون داعی بزرگ بود می‌دانست که مفهوم **قیامت** در اصطلاح سران کیش باطنیه چیست؟ و اطلاع داشت که **قیامت** عبارت از روزی است که در آن، فرقه باطنیه قیام می‌کند تا اینکه نقاب از چهره بردارد و هویت مذهبی خود را آشکار نماید و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهد.

افراد عادی از مفهوم قیامت همان را می‌فهمیدند که در عرب رایج بود و حتی پیروان کیش باطنیه که جزو سران آن کیش نبودند، نمی‌توانستند بمعنای قیامت آنطور که سران فرقه باطنیه معنی می‌کنند پی ببرند تا اینکه حسن صباح دستور داد در تمام کشورهایی که پیروان کیش باطن در آن سکونت دارند آن‌ها را با معانی پنهانی آیات قرآن (همچنان که سران فرقه باطنیه تفسیر می‌کردند) آشنا نمایند. زیرا بطوری که گفتیم حسن صباح عقیده داشت تا روزی که پیروان فرقه باطنیه از تعالیم عالیه برخوردار نشده‌اند استعداد ندارند که خود را برای رستخیز اقوام ایرانی آماده نمایند و از تعالیم عالیه برخوردار نخواهند شد مگر اینکه معانی پنهانی آیات

قرآن را که فهم آن مخصوص خواص است فراگیرند.

از روزی که حسن صباح دستور داد که پیروان کیش باطن را با مفهوم پنهانی آیات قرآن آشنا کنند در همه جا، داعیان بزرگ و مدرسین فرقه باطنیه معانی مرموز آیات قرآن را (طبق نظریه و استنباط علمای اهل باطن) برای مردم بیان می کردند. یک روز که مجدالدین فرازی مشغول تفسیر بعضی از آیات قرآن، (استنباط فرقه باطنیه) بود یکی از مستمعین اجازه صحبت خواست و گفت ای زبردست خداوند در سوره بقره در قرآن این آیه را بیان کرده است. (ان الذین یکتبون ما انزل لله من الکتاب ویشترون به ثمناً قليلاً اولئک ما یا کلون فی بطونهم الا النار... تا آخر آیه). (یعنی آنهایی که احکام خداوند را بطوریکه در قرآن نازل شده کتمان کنند و بمردم نفهمانند و برای بیان آن احکام بمردم قدری پول (قدری رشوه) بگیرند، اینگونه اشخاص در شکم خود غیر از آتش چیزی نمی خورند (یعنی آتش در کانون وجود آنها شعله ور میشود) و خداوند در روز قیامت با آنها صحبت نخواهد کرد و آنها از گناه پاک نخواهند گردید و بعداب دردناک گرفتار می شوند).

مردی که آیه مزبور را در محضر مجدالدین فرازی خواند آیه بعد از آن را که همچنان در سوره بقره است و با این جمله شروع می شود: «اولئک الذین اشتروا الضلالة بالهدی... الی آخر آیه»، نیز خواند و گفت قرآن در این دو آیه تصریح می کند کسانی که قرآن را میدانند یعنی از طبقه علماء هستند نباید هیچ چیز از احکام قرآن را از مردم پنهان کنند و آیا این موضوع صحت دارد یا نه؟ مجدالدین فرازی گفت این موضوع حقیقتی است غیر قابل تردید. آن مرد گفت ای زبردست پس چرا، توو دیگران که از علماء هستید و احکام قرآن را میدانید، تمام احکام کتاب خدا را برای ما بیان نمی کردید و بعضی از آنها را کتمان می نمودید. مجدالدین فرازی جواب داد ما کتمان نمی کردیم بلکه شما، استعداد ادراک معانی پنهانی قرآن را نداشتید. آیا طفلی که امروز بمکتب میرود و آموزگار بدست او یک لوح میدهد تا اینکه الفبا را فرا بگیرد می تواند حکمت الهی را بیاموزد؟ البته نه و آیا آموزگار که حکمت الهی را به آن کودک نیاموخته، دریغ نموده و برخلاف وظیفه استادی عمل کرده است؟ البته خیر. آموزگار میدانند تا کودک سواد خواندن و نوشتن را فرا نگیرد و قوه عاقله اش نیرومند نشود و آنگاه شروع بتحصیل فلسفه نکند نمیتوان باو حکمت الهی آموخت. اگر قبل از این معنای پنهانی آیات قرآن را برای شما بیان میکردند نمی فهمیدید برای این که معلومات و قوه عاقله شما بدرجه ای نبود که بتوانید بمعنای پنهانی آیات پی ببرید. ولی امروز می توانید بفهمید که یوم القیامه یعنی روز قیامت عبارت از روزی است که ما پیروان کیش باطن برای رستگاری اقوام ایرانی و نجات آنها از سلطه مادی و معنوی قوم عرب قیام می کنیم^۱.

یوم القیامه یک روز کوتاه مثل ایامی که ما اینک میگذرانیم نیست بلکه روزی است بلند و مقصود از روز بلند، یک دوره طولانی است. ما نباید انتظار داشته باشیم که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب که بیش از پنج قرن و نیم است دوام دارد در یکروز از بین برود. ولی وقتی روز قیامت پایان یافت نه فقط اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب خواهند رست بلکه وسیله رستگاری اقوام دیگر هم بوسیله کیش ما فراهم خواهد گردید. در جلسه دیگر مجدالدین فرازی داعی بزرگ فرقه باطنیه راجع باحکام دین صحبت میکرد و می گفت

۱ - این نوع تفسیر کردن یوم القیامه از استنباط های سران کس باطنیه است نه فرقه های دیگر ارمسلین. - مترجم.

وقتی روز قیامت فرا میرسد، اجرای احکام دین متوقف می شود و در آن روز مؤمنین، مکلف نیستند که احکام دین را بموقع اجرا بگذارند. بازیکی از مستمعین بر او ایراد گرفت و گفت ای زبردست چگونه می توان قبول کرد که ما زنده باشیم و تکلیف اجرای احکام دین از ما ساقط شود. در قیامت از این جهت تکلیف اجرای احکام دین ساقط می شود که تمام احکام دین، برای دوره زندگی نوع بشر وضع گردیده و بعد از این که انسان زندگی را سرود گنبد هرگونه تکلیف شرعی اروی ساقط میگردد. ولی اینطور که تو ای زبردست روز قیامت را برای ما بیان کردی معلوم می شود که قیامت در دوره ای که ما زنده هستیم بوجود می آید و لذا نمیتوان گفت که بعد از طلوع روز قیامت ما از اقامه نماز و عمل کردن بسایر احکام دین معاف خواهیم شد. مجدالدین فرازی گفت تکلیف اجرای احکام دین، حتی در این موقع، قبل از روز قیامت، در بعضی از موارد، ساقط می شود. اگر تو بیمار باشی و نتوانی نماز بخوانی اقامه نماز بر تو واجب نیست و اگر بسفر بروی تکلیف گرفتن روزه از تو ساقط میشود و در حال جهاد، بمناسبت اینکه در میدان جنگ مشغول نبرد هستی، اقامه نماز بر تو واجب نمی باشد. بعد از اینکه روز قیامت طلوع کرد برای تو اوضاعی پیش خواهد آمد که شبیه باین موارد استثنائی خواهد بود و بهمین جهت عمل کردن به یک قسمت از تکالیف شرعی بر تو ساقط می شود.

در تمام حوزه های درس فرقه باطنیه از اینگونه مباحثات بین استادان و مستمعین در میگرفت چون مستمعین چیزهایی می شنیدند که برای آن ها تازگی داشت. با این که حسن صباح دستور داده بود که پیروان کیش باطن را از تعالیم عالیه برخوردار کنند باز داعیان بزرگ احتیاط می نمودند و آن چه را که طبق دستور حسن صباح میباید بگویند نمی گفتند چون می دانستند که پیروان هنوز آمادگی ندارند که سراالاسرار را بشنوند و ترجیح میدادند که آن راز بزرگ، از طرف خود امام فرقه باطنیه، پس از این که ظهور کرد گفته شود.

روز قیامت یا (قیامة القیامة)

روز اول ماه رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قاصدی که به الموت رفته بود از راه کویر مرکزی عراق عجم مراجعت کرد و آن قاصد نامه ای از حسن صباح برای مجدالدین فرازی آورد و در آن نامه حسن صباح می گفت که روز هفدهم رمضان یوم القیامة طلوع خواهد کرد و رستگاری پیروان باطن و اقوام ایرانی آغاز خواهد گردید و تمام مردان قهستان باید سلاح بپوشند و خود را آماده جنگ کنند و وظیفه مردان قهستان بفرماندهی مجدالدین فرازی این است که قلعه طبس را از محاصره نجات بدهند و در همان حال حکومت را در شهرهای طبس و تون و قائن و بجستان و سایر شهرهای سرزمین قهستان بدست بگیرند^۱.

در نامه ای که حسن صباح برای مجدالدین فرازی نوشت اظهار کرد که روز هفدهم ماه رمضان، امام پنهان آشکار خواهد شد و دستورهای خود را برای پیروان باطن صادر خواهد کرد. و مجدالدین فرازی مضمون نامه حسن صباح را بتمام کسانی که در ییلاق چهارده حضور داشتند ابلاغ کرد و گفت دستور خداوند الموت مرا و میدارد که بدون لحظه ای تأخیر به طبس مراجعت کنم و بتمام مردان کیش ما که در کشورهای قهستان هستند اطلاع بدهم که خود را برای جهاد آماده نمایند و آنگاه مجدالدین فرازی یک فرمانده برای مردان مسلح که در چهارده بودند انتخاب نمود و به طبس برگشت.

وظیفه ای که حسن صباح برای مجدالدین فرازی و مردان خراسان تعیین کرد سنگین بود چون آن ها می باید علاوه بر غلبه بر قشون جلال الدوله حکومت های قهستان را نیز بدست بگیرند.

مجدالدین فرازی نمیتوانست خود بهمه جا برسد و مسوده هایی از نامه حسن صباح را بوسیله نمایندگان به شهرهای قائن و تون و بجستان و سایر شهرهای قهستان فرستاد و بمردان فرقه باطن امر کرد که خود را برای جنگ و بدست گرفتن حکومت در شهرهایی که سکونت دارند آماده نمایند.

در شهر الموت از روز اول ماه رمضان بسکنه شهر اطلاع داده شد که در بامداد روز هفدهم بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد در میدان بزرگ ورزش و تمرین جنگی (که راجع به آن صحبت کردیم) مجتمع شوند و تأکید شده بود که تمام مردها، بدون استثناء می باید صبح روز هفدهم ماه رمضان بعد از طلوع آفتاب در آن میدان حضور بهم برسانند و چون هوا خوب بود ضرورت نداشت که مردم در سر پوشیده اجتماع کنند و سکنه

۱ - تاریخ قیام حس صباح و یفوق 'اوبوم القیامة' قیامة القیامة در تواریخ مختلف متفاوت است و همچنین تاریخ تولد و مرگ حسن صباح در مأخذهای مختلف اختلاف دارد و در کتاب فرقه اسماعیلیه هم که بتازگی بزبان فارسی در تهران و تبریز منتشر گردیده این اختلافات دیده می شود و ما اگر بخواهیم تمام موارد اختلاف را ذکر کنیم باعث کمالت شدید خوانندگان خواهد شد و سبک و سیاق این سرگذشت تغییر خواهد کرد. نویسنده این سرگذشت تاریخ قیامة القیامة حسن صباح را از روی تحقیق چند تن از خاورشناسان برجسته از جمله هانری کوربن فرانسوی که راجع به فرقه اسماعیلیه بطور کلی و اسماعیلیه الموت یا فرقه باطیه تحقیقات سودمند دارد بدست آورده و آنها عقیده دارند که حسن صباح در روز هفدهم ماه رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری مطابق با هشتم ماه اوت سال یک هزار و یکصد و شصت و چهار میلادی قیامة القیامة را اعلام کرد - مترجم

الموت پیش بینی میکردند که در روز هفدهم ماه رمضان یک واقعه بزرگ اتفاق خواهد افتاد ولی نمی توانستند حدس بزنند که واقعه مزبور بچه شکل وقوع خواهد یافت.

سکنه الموت بمناسبت اینکه در آن ماه روزه می گرفتند شب ها کم می خوابیدند و در سپیده صبح برای ادای نماز بیدار بودند و در بامداد روز هفدهم ماه رمضان پس از اینکه نماز خواندند نخوابیدند و از خانه ها خارج شدند و راه میدان ورزش و تمرین جنگی را پیش گرفتند بطوری که مدتی قبل از اینکه آفتاب طلوع کند تمام مردان شهر الموت در آن میدان حضور داشتند.

پس از اینکه آفتاب طلوع کرد حسن صباح سوار بر اسب از شهر الموت خارج گردید و پس از ورود بمیدان از اسب فرود آمد و در آن موقع پنج طبال که روزهای تمرین ورزش طبل میزدند ورود خداوند الموت را بوسیله صدای طبل با اطلاع مردم رسانیدند. حسن صباح اهل تشریفات نبود ولی میدانست که در مواقع فوق العاده قدری تشریفات، تأثیر کلام را زیادتر میکند و بینندگان و شنوندگان را تحت تأثیر قرار میدهد. پس از این که از اسب فرود آمد بطرف سر پوشیده رفت تا از پله های آن بالا برود و در بلندی قرار بگیرد بعد از صعود از پلکان مقابل سر پوشیده قرار گرفت و بر همه مشرف شد و آنگاه بانگ برآورد ای مردم، امروز، قیامت آغاز می شود. و آفتاب امروز که طلوع کرده آفتاب روز قیامت است و من که اکنون با شما صحبت میکنم همان امام موعود می باشم که شما در انتظار ظهورش بودید. ای مردم، مدتی قبل از این که پدران شما مسلمان شوند بمن عقیده داشتند و منتظر ظهور من بودند و می گفتند روزی خواهد آمد که نجات دهنده اقوام ایرانی ظهور خواهد کرد و علاوه بر ایرانیان، سایر ابنای بشر را رستگار خواهد نمود و در هر دوره پدران شما هنگامی که کیش اسلام را نداشتند مرا بیک نام میخواندند.

گاهی اسم من «بهرام جاوید» بود و زمانی «کیوان ورجاوند» و دوره ای هم مرا باسم «اردشیر جاوید» می خواندند ولی در تمام ادوار مرا منظور داشتند و می دانستند که بعد از اینکه من ظهور بکنم دوره سعادت اقوام ایرانی شروع خواهد شد و عدالت در همه جا برقرار خواهد گردید.

ای مردم اینک من ظهور کرده ام و در همین روز در تمام کشورهایی که پیروان کیش باطن زندگی می کنند، خبر ظهور من از طرف دعاة بزرگ با اطلاع مردم میرسد. آنچه من امروز، در اینجا با زبان خود بشما میگویم، در هر کشور که پیروان کیش ما هستند، از طرف من، بوسیله داعیان بزرگ به آن ها گفته میشود.

ای مردم تا امروز شما تقیه می کردید و کیش خود را از مردم پنهان می نمودید ولی اینک من بشما دستور می دهم که کیش خود را آشکار کنید و از این بعد هر کس از شما پرسید دارای چه کیش می باشید بگوئید که پیرو کیش باطن هستید. در اینجا کسی نمی تواند شما را مورد آزار قرار بدهد زیرا در این شهر، همه دارای کیش باطن هستند و مکاری ها و مسافرینی که اینجا میآیند و چند روز توقف می کنند جرئت ندارند راجع به کیش شما چیزی بپرسند و در جاهای دیگر هم که شماره هم کیشان ما زیاد نیست از امروز طوری مجهز می شوند که کسی نتواند آن ها را مورد آزار قرار بدهد.

من تا امروز، ظهور خود را بتأخیر انداختم تا این که بتوانم پیروان کیش مان را در مراکز مخصوص مجتمع کنم. چون اگر آن ها در مراکز مخصوص مجتمع نمی شدند، در روزهای اول بعد از ظهور من بقتل می رسیدند.

ولی اکنون پیروان کیش ما در کشورهای مختلف دور هم جمع شده اند و اجتماع آن ها، در مناطقی که محل سکونتشان می باشد آنها را قوی کرده و دشمنان نمی توانند پیروان باطن را قتل عام کنند.

علت دیگر که ظهور را بتأخیر انداخت بطوری که در گذشته بشما گفته ام این بود که شما از تعالیم عالیه برخوردار شوید و به مفهوم پنهانی احکام خدا پی ببرید تا اینکه بعد از ظهور من از احکامی که از طرف من صادر میگردد حیرت ننمائید. بر اثر قتل شرف الدین طوسی داعی بزرگ، در نیشابور بحکم خواجه نظام الملک و بدست جلال الدوله حاکم آن شهر، من قدری ظهور خود را جلو انداختم. اگر شرف الدین طوسی کشته نمی شد ظهور من تا یکسال دیگر بتأخیر می افتاد و من در سال ۵۶۰ ظهور میکردم. اما قتل آن مرد مظلوم بمن نشان داد که باید زودتر ظهور کنم و خود را بشما شناسانم. من امام هستم نه پیغمبر و هیچگونه اعجاز ندارم تا بوسیله معجزات امامت خود را بشوت برسانم و هیچ یک از ائمه که قبل از من آمدند دارای معجزات نبودند و اعجاز، مخصوص پیغمبران است ولی آن اعجاز را کسانی که معاصر با پیغمبران هستند می بینند و کسانی که بعد از پیغمبر می آیند نمی توانند اعجاز وی را ببینند و فقط کلامش را می خوانند و آنچه سبب تقویت و توسعه دین میشود کلام پیغمبران است نه اعجاز آن ها و نسل های بعد که پس از یک پیغمبر می آیند از آن نبی، غیر از کلامش چیزی نمی بینند و نمی شنوند و اعجاز تمام ائمه کلام آنها بوده و بعد از این هم چنین خواهد بود. من نمیگویم که آخرین کس هستم که برای هدایت شما مردم آمده ام و بعد از من کسان دیگری خواهند آمد و بعد از من کسانی جهت رهبری نوع بشر خواهند آمد ولی هیچیک از آنها امام نخواهند بود بلکه مقام حجت را خواهند داشت. زیرا هیچیک از آنها وظیفه ای را که من بر عهده گرفته ام بر عهده نخواهند گرفت.

من پیشاهنگ هستم و راه را گشوده ام و راهی که من باز کردم پیش پای عده ای کثیر از مردم بود. ولی می ترسیدند که از این راه بروند و تصور میکردند که اگر خود را از یوغ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهند در دنیا بدبخت خواهند شد و در آخرت بجهنم خواهند رفت. من این راه را مقابل اقوام ایرانی گشودم و صراط مستقیم رستگاری را بآنها نشان دادم و بعد از من هر کس بیاید، از راهی که من گشوده ام میرود و خود او نمی تواند راهی جدید را اختیار نماید.

زیرا راه دیگر وجود ندارد و راه نجات همین است که من باز کرده ام و از امروز من و شما و سایر افراد باطن بدون این که از کسی بیم داشته باشیم از این راه میرویم تا روزی که ریشه نفوذ مادی و معنوی قوم عرب در کشورهای ایران قطع شود. تا آن روز، فعالیت ما در درجه اول محدود بود بکشورهای ایران و بعد از این که سلطه مادی و معنوی اعراب را از ایران ریشه کن کردیم در صدد بر میآئیم که کیش باطن را در سراسر جهان توسعه بدهیم.

ای مردم! شما هم هستم و اینک ظهور کرده ام بشما میگویم که اساس مذهب ما در توحید و نبوت مانند مذهب اسلام است ولی ما احکام را از مفهوم باطنی و مرموز آیات قرآن استنباط می کنیم نه از مفهوم ظاهری آنها. من که امام شما هستم و احکام دین را از مفهوم باطنی آیات قرآن استنباط میکنم صریح بشما میگویم که از امروز عمل کردن با احکام دین در آن قسمت که مربوط بحق الله می باشد از شما ساقط

می شود ولی آن قسمت از احکام دین را که مربوط به حق الناس می باشد باید بموقع اجرا بگذارید^۱

ای مردم من که امام شما هستم بشما میگویم که از امروز شما مکلف نیستید نماز بخوانید و روزه بگیرید زیرا اینها حق الله است و خداوند احتیاج بنماز و روزه شما ندارد. ولی زکوة را باید بپردازید برای اینکه زکوة حق الناس می باشد و بوسیله زکوة، از مستحقین دستگیری می نمایند و من بشما بشارت میدهم که چند سال دیگر زکوة هم نخواهید پرداخت. چون همان طور که امروز، در این شهر، یک فقیر وجود ندارد و کسی نیست که نیازمند دستگیری باشد و بیماران برایگان مداوا می شوند در آینده در سراسر کشورهای ایران چنین خواهد شد و یک فقیر وجود نخواهد داشت تا از وی دستگیری نمایند و هر کس که بر حسب تصادف فقیر شود از طرف حکومت باطنی مستمری دریافت خواهد کرد و تا روزی که زنده است بر فاهیت زندگی خواهد نمود و نظیر همین بیمارستان که اینک در الموت است در تمام بلاد ایران بوجود خواهد آمد و در شهرهای بزرگ بیمارستان های متعدد ایجاد خواهد گردید و هزینه مداوای مرض و توقف در بیمارستان و دارو برای همه رایگان خواهد بود.

ای مردم از امروز در هر نقطه که کیش ما قدرت بهم بزند بردگی ممنوع میگردد و در آن جا کسی غلام و کنیز خریداری نخواهد کرد و پدران و مادران مجبور نخواهند گردید که از فرط استیصال پسر و دختر خود را بغلامی و کنیزی بفروشند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند زمین را بالسویه بین مردم تقسیم میکند و دیگر کسی مثل خواجه نظام الملک پیدا نخواهد شد که هزارها قریه داشته باشد و چند صد هزار تن از رعایای او گرسنه بمانند.

ای مردم از امروز، در هر نقطه که کیش باطنی قدرت بهم برساند رسم بکار بردن زبان عربی را لغو خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که کسی بزبان عربی بنویسد و بخواند و ما تا امروز با دشمنان مدارا کردیم و ستم آنها را تحمل نمودیم. ولی از امروز بعد هر کس با ما خصومت کند بقتل خواهد رسید و لو خصومت او فقط بیان یک کلمه باشد و در جاهائی که می توانیم قشون بفرستیم خصم را بوسیله قشون از پا در خواهیم آورد و در مناطقی که قادر به فرستادن قشون نباشیم دشمن را بوسیله فدائیان مطلق نابود خواهیم کرد و فدائیان ما حاضرند که برای از بین بردن دشمنان ما تا اقصای دنیا بروند و خصم کیش باطن را نابود نمایند.

ای مردم اولین قوم موحد، ایرانیان بودند و ایرانیان مدتی مدید قبل از اعراب مذهب توحیدی داشتند و اعتقاد بیک نجات دهنده که بالاخره ظهور می کند و اقوام ایرانی را نیک بخت مینماید و دنیا را از ظلم میرهاند از معتقدات اصلی اقوام ایرانی است.

ای مردم در آن موقع که پدران ما دارای دین توحیدی بودند اعراب، بت ها و خورشید و ماه و ستارگان را می پرستیدند و هنگامی که سلاطین پیشدادی و کیانی بر دنیای قدیم حکومت مینمودند اسمی از عرب نبود و بعدها که نامی از عرب برده شد می گفتند که آنها سوسمار می خورند و شیر شتر می نوشند.

۱ — از خوانندگان درخواست می کنم توجه نمایند که آنچه حس صباح راجع باستنباط از مفهوم باطنی آیات قرآن میگوید و نتیجه ای که از آن استنباط میگردد مربوط بخود اوست و ما در اینجا نقل قول مینمائیم و محتاج به تفصیل نیست که نقل این گفتار دلیل براین نمی شود که ما که مسلمان و شیعه هستیم با آنچه حس صباح راجع بطرز استنباط خود از آیات قرآن میگوید موافق باشیم — مترجم.

روز قیامت یا (قیامة القیامة) _____ ۱۴۵

آن چه با اسم علوم اسلامی خوانده می شود مولود دانش ایرانیان است و اعراب نه در آغاز اسلام و نه در این موقع که نزدیک پانصد و شصت سال از هجرت میگذرد نتوانسته اند خدمتی بعلم اسلامی بکنند و اگر نام بعضی از علمای عرب برده می شود ناشی از این است که آن ها مقلد دانشمندان ایرانی بوده اند و در انواع علوم از ایرانیان سرمشق گرفته اند.

ای مردم، از امروز بعد تمام مردان کیش ما در هر نقطه بسر میبرند باید آماده برای جنگ باشند و در اینجا، شما در حال حاضر دشمن ندارید و کسی شما را در معرض خطر قرار نمیدهد. اما چون از امروز ما کیش خود را آشکار می کنیم ممکن است که باین جا قشون بفرستند و در صدد برآیند که الموت را بگیرند و شما را از دم تیغ بگذرانند و شما باید برای دفاع آماده باشید یا اینکه باید خود را آماده کنید که در صورت ضرورت از اینجا بکمر هم کیشان خود بکشورهای دیگر بروید.

من بشما اطمینان میدهم که در هر نقطه که شما با سربازان امرای سلجوقی برخورد نمائید فتح خواهید کرد زیرا سربازان امرای سلجوقی، مثل شما ورزیده و قوی نیستند و در اولین مرتبه که شما با سربازان امرای سلجوقی برخورد نمائید صحت گفته مرا در خواهید یافت و متوجه خواهید شد چرا در سنوات گذشته من اصرار داشتم، در این جا، و جاهای دیگر که همکیشان ما تحت نظر دیگران نیستند مبارزت بورزش و تمرین های جنگی کنند تا این که از هر حیث برای نبرد آماده باشید و در جاهائی که همکیشان ما تحت نظر دیگران بسر میبرند، تا امروز نتوانسته اند مبارزت بورزش و تمرین های جنگی بکنند. لیکن از امروز بعد آن ها نیز تمرین های جنگی خواهند کرد و خود را برای پیکار آماده خواهند نمود.

ای برادران، من در ایمان هیچیک از شما تردید ندارم و می دانم که شما در موقع جنگ، جان را در راه کیش خود و نجات اقوام ایرانی فدا خواهید کرد ولی بین برادران ما دسته ای هستند که منزلت آنان بیش از دیگران است زیرا برای اینکه بتوانند در راه دین فداکاری نمایند حاضر به بزرگترین گذشتها شده اند و نام این برادران فدائیان مطلق است و ما در این موقع در سه قلعه دارای فدائیان مطلق می باشیم اول در قلعه ماوند (یا — باوند — نویسنده) واقع در سرزمین الموت.

دوم در قلعه قره میسین (یعنی کرمانشاهان — نویسنده) سوم در قلعه طیس.

در این سه قلعه عده ای کثیر از مردان جوان هستند که از حیث جسمی و روحی آماده شده اند که دشمنان ما را از بین ببرند و همین که بآن ها دستور داده شود که یک خصم را نابود نمایند آن شخص را باید نابود شده دانست و امروز بعد از این که من از این جا مراجعت کردم دستور نابود کردن دو نفر را صادر خواهم کرد و دو فدائی مطلق مأمور خواهند شد که آن دو را بقتل برسانند من بشما نمی گویم که آن دو نفر که دشمن کیش باطنی می باشند که هستند و نیز نمی گویم که دو فدائی مطلق از کدام یک از قلاع ما خارج می گردند و برای به انجام رسانیدن مأموریتی که بآنها محول گردیده براه میافتند. خودداری از ذکر نام کسانی که از دشمنان ما هستند و باید نابود شوند و همچنین خودداری از ذکر نام قلعه ای که دو فدائی مطلق از آن خارج می شوند ناشی از بی اعتمادی من نسبت بشما نیست. اما شما، مثل هر مؤمن واقعی نسبت بدین خود علاقه دارید و از اینکه اهل کیش باطن هستید بر خود می بالید و غرور شما ممکن است سبب گردد که بدون اراده اسم آن دو خصم را بر زبان بیاورید. پس بهتر آن که هر زمان که ما اینگونه اقدامات را در نظر می گیریم نام

اشخاص و محل آن‌ها را پنهان بداریم تا موقعی که کار به نتیجه برسد، آن وقت همه خواهند دانست که ما چه کرده ایم و طرز تربیت جوانهائی که در قلاع ماوند (یا باوند) و قره‌میسین و طبس بسر می‌برده‌اند و می‌برند طرزی است مخصوص که شما از آن بی اطلاع هستید یک قسمت از کارهای آنها عبارت است از ورزش و تمرین‌های جنگی که شما هم می‌کنید.

لیکن آنها، کارهای دیگری هم دارند که شما از آن بی اطلاع هستید و باز می‌گویم که بی اطلاع گذاشتن شما نه از روی بی اعتمادی نسبت بشما می‌باشد بلکه من نخواستم که دشمنان ما از تدارک‌های ما مطلع گردند و در صدد پیش‌گیری برآیند.

هیچ کس جز ما از هویت جوانهائی که در قلاع «ماوند» و «قره‌میسین» و «طبس» بسر می‌برند اطلاع ندارد و چون قیافه آن‌ها در مدت توقف در قلاع مزبور تغییر کرده و بعد از خروج از قلعه، نامی غیر از نام اصلی خواهند داشت، حتی خویشان و ندانان آنها را بشناسند.

آن‌ها از لحاظ توانائی جسمی مافوق افراد عادی هستند و توانائی روحی آن‌ها کم مانند است و خستگی بزودی آن‌ها را از پا در نمی‌آورد و هیچ نوع خواهش نفسانی و هوی و هوس، آنان را از کاری که بآنها سپرده می‌شود منصرف نمی‌نماید و شاید افراد عادی را اگر سست ایمان باشند بتوان بوسیله زخارف دنیوی فریفت و آن‌ها را از کاری که پیش گرفته‌اند منصرف کرد. ولی جوانانی که در قلاع «ماوند» و «قره‌میسین» و «طبس» تربیت شده‌اند بزخارف دنیوی اعتناء ندارند برای اینکه هوای نفس در آن‌ها وجود ندارد و هیچکس نمیتواند آن‌ها را از بانجام رسانیدن کاری که برعهده گرفته‌اند بازدارد.

من یقین دارم که این عده جوانان فداکار و جوانانی که در آینده بآن‌ها تاسی خواهند کرد یکی از عوامل مؤثر توسعه کیش ماوریشه کن کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب خواهند گردید و من پیش‌بینی می‌کنم که در آینده دشمنان کیش ما آن قدر که از این جوانان بیم خواهند داشت از قشون مسلح ما نخواهند ترسید چون فکر خواهند کرد که شاید بتوانند جای قشون ما را بگیرند ولی نخواهند توانست که از بانجام رسیدن کاری که بجوانان سپرده شده ممانعت نمایند. من حدس می‌زنم که این عده از جوانان که در قلاع ما تحت تربیت قرار گرفته‌اند نام خود را در تواریخ دنیا به ثبت خواهند رسانید و نسل‌های آینده اقوام ایرانی از آن‌ها بنیکی یاد خواهند کرد چون خواهند دانست که اینان از عوامل مؤثر ریشه کن کردن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب بوده‌اند. ای مردم از این پس هر موقع که در خصوص معنای آیات قرآن دچار تردید شدید در اینجا بخود من و در کشورهای دیگر به دعا بزرگ مراجعه نمائید تا این که آیات قرآن را مطابق معنای باطنی و مرموز آن برای شما بیان کنند نه مطابق مفهوم ظاهری که از آنها فهمیده می‌شود.

ای برادران من میدانم که شما تا امروز خیلی زحمت کشیدید و از یک طرف برای تقویت ایمان خود کوشیدید و از طرف دیگر خویش را برای جنگ آماده کردید و در همان حال کشور الموت را طوری آباد نمودید که امروزیکی از معمورترین کشورهای ایران است و ما آرزو داریم روزی بیاید تمام کشورهای ایران مثل الموت آباد شود و سکنه آن کشورها بتوانند مانند ساکنین این کشور باسودگی و بدون خصومت زندگی نمایند و هر کس از کاری که میکند معاش خانواده خود را بخوبی اداره نماید. ولی این کارهای خوب را شما تا امروز در یک محیط بدون خطر بانجام می‌رسانید زیرا در اینجا دشمن نداشتید و در جاهای دیگر پیروان کیش ما

روز قیامت یا (قیامة القیامة) _____ ۱۲۷

تقیه می کردند. اما از امروز بعد دشمن خواهید داشت و در اینجا و کشورهای دیگر پیروان کیش ما دائم در معرض خطر هستند تا روزی که کیش ما در سراسر کشورهای ایران، توسعه بهم برساند و سلطه و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن نماید و آنوقت ما دیگر از دشمنان بیم نخواهیم داشت و تا آن روز، هر شب که میخوابیم باید متذکر باشیم که بامداد روز دیگر ممکن است بامداد جنگ باشد یا همان شب بما شبیخون بزنند و حمله ور شوند. اگر این تصور در این جا صدق نکند در جاهای دیگر که هم کیشان ما زندگی می نمایند صادق است و آنان باید روز و شب برای جنگ آماده باشند.

من نمیتوانم بشما بگویم جهادی که ما امروز شروع میکنیم چقدر طول خواهد کشید. لیکن می توانم بشما اطمینان بدهم که این جهاد برای بازگرداندن عظمت و سعادت اقوام ایرانی تا روزی که به نتیجه قطعی نرسد متوقف نخواهد گردید و من که امام شما هستم هیچ نوع داعیه ندارم جز اینکه پیشوای مذهبی شما باشم.

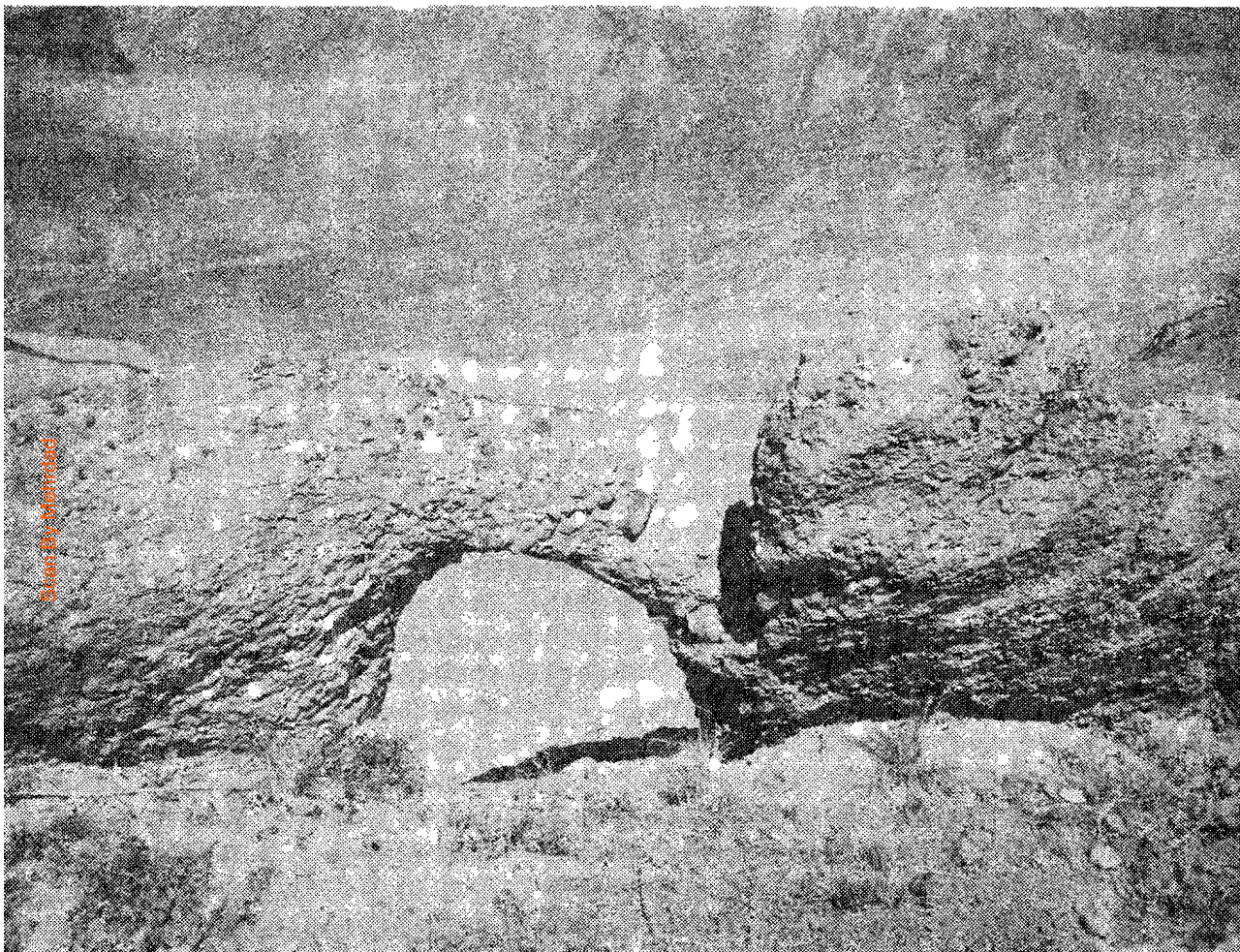
شما تا امروز، بدون اینکه مرا امام بدانید از من پیروی میکردید و اوامر مرا بموقع اجرا می گذاشتید و از این بعد که می دانید من امام شما می باشم بایه اوامر مرا با ایمانی راسخ تر بموقع اجرا بگذارید. ای مردم انتظار نداشته باشید اعجازی بوقوع پیوندد و من و شما فتح نهائی کیش باطن را مشاهده نمائیم و من که امام شما هستم میگویم که هیچ اعجاز بوقوع نخواهد پیوست و آنچه سبب می شود که کیش ما در تمام کشورهای ایران و آنگاه در سراسر دنیا توسعه بهم برساند تلاش و استقامت خود ماست.

وقتی گروهی بمیدان جنگ میروند میدانند که عده ای از آنها کشته خواهند شد و به خانه مراجعت نخواهند کرد ولی این فکر مانع از این نمی شود که بمیدان جنگ نروند و پیکار نکنند و آنهایی که زنده میمانند و پیروزی را بدست می آورند میدانند که هرگاه فداکاری مقتولین نبود نائل بکسب پیروزی نمی شدند و وقتی فتح بدست میآید حتی آنهایی که بقتل رسیده اند شریک پیروزی هستند منتها بوسیله خویشاوندان و دوستان خود و ما هم که جهاد خویش را از امروز شروع میکنیم کشته خواهیم داد و نمی دانیم، که بقتل میرسد و که زنده میماند!!

شاید من هم که اینک با شما صحبت میکنم بقتل برسم ولی روزی که پیروان کیش باطن موفقیت قطعی را بدست بیاورند همه در پیروزی شریک هستیم.

من امروز بیش از این با شما صحبت نمیکنم و اگر ضروری شد، باز در همین میدان با شما صحبت خواهم کرد و شما را بخدا می سپارم.

صحبت حسن صباح تمام شد و از پلکان فرود آمد و بسوی اسب خود رفت که سوار شود و برود و هنگامی که بسوی اسب میرفت طبال ها مرتبه ای دیگر برای این که نشان بدهند خطابه خداوند الموت تمام شد طبل زدند.



Scan By Membaa

۲ بکر، دیگر از املای های الموت میباشد که طاق آن فرو ریخته است.

برای نجات قلعه طبس

قیامت القیامه در هیچ نقطه باندازه قهستان مؤثر واقع نگردید و با اینکه جلال الدوله قلعه طبس را از پای کوه تحت محاصره داشت و میکوشید که خود را ببالای کوه برساند اهل باطن از روز هفدهم ماه رمضان بعد از اینکه اعلام شد که قیامت آغاز گردیده در صدد برآمدند که حکومت شهرها را بدست بگیرند. اهل باطن با انواع اسلحه آن روز، به ارگ حکومتی در شهر طبس و شهر تون حمله ور گردیدند و چون حمله آن‌ها غیر مترقبه بود و حکام محلی برای جنگ آمادگی نداشتند توانستند در هر دو شهر، ارگ حکومتی را اشغال کنند و حکام محلی را محبوس نمایند.

اما در شهر قائن اقدام پیروان کیش باطن برای بدست آوردن حکومت بدون فایده شد و عده‌ای از مردان باطنی بدست سربازان حاکم قائن بقتل رسیدند.

شکست خوردن اهل باطن در شهر قائن ناشی از این بود که آن شهر پادگان بود و پیوسته عده‌ای سرباز، آماده ی جنگ در آن بسر میبردند و حاکم شهر هم لیاقت داشت و نتوانستند وی را غافلگیر کنند و حکمرانان قائن با سربازان خود عده‌ای از جنگجویان باطنی را کشت و جمعی از آن‌ها را اسیر کرد.

امیر شهاب حاکم قائن مانند تمام حکام آن دوره در حوزه حکومت خود اختیار تام داشت و بعد از اینکه جمعی از جنگجویان باطنی را اسیر کرد می‌توانست آنان را بقتل برساند چون باطنیان دیگر تقیه نمی‌کردند و در هر جا که بودند کیش خود را بروز میدادند. ولی بهتر آن دانست که اسیران را زنده نگاه دارد تا بفهمد آنچه آن‌ها را وادار به تهاجم نموده چیست.

مجدالدین فرازی بعد از اینکه شهرهای طبس و تون را اشغال کرد بر حسب دستوری که از حسن صباح دریافت کرده بود در صدد برآمد که به جلال الدوله حمله ور شود و قلعه طبس را از محاصره نجات بدهد و با مجموع سربازانی که داشت برای حمله به جلال الدوله و آزاد کردن قلعه طبس از محاصره براه افتاد.

روزی که **مجدالدین فرازی** به جلال الدوله حمله ور گردید سوم شوال سال ۵۵۹ هجری بود و جلال الدوله بعد از اینکه قشون باطنیان را دید باطرافیان خود گفت باید در اینجا پایداری کرد و این ملاحظه را از بین برد.

حسن شکاری به جلال الدوله گفت یکصد چوب تیر بمن بدهید و من یکصد مقتول و مجروح از ملاحظه را بشما تحویل می‌دهم و اگر یک تیر من خطا کرد حاضرم که سر را بجای تیر خطا رفته برباد دهم.

طبق امر جلال الدوله بجای یکصد چوب تیر دویست تیر به حسن شکاری دادند و حسن شکاری در دامنه کوهی که قلعه طبس بالای آن بود، محلی را انتخاب کرد و تیرها را کنار خود نهاد و آنجا نشست و کمان را بدست گرفت و وقتی جنگ شروع شد، تیراندازی را آغاز کرد. تیر حسن شکاری بطوری که خود او گفت خطا نمی‌کرد و هر تیر او بر سینه یا پشت یا صورت یا شکم یکی از اهل باطن می‌نشست و بعضی از تیر خوردگان از

پا در می آمدند و نمیتوانستند دیگر در جنگ شرکت کنند و بعضی موفق میشدند که تیر را از بدن خارج نمایند و زخم را ببندند و بجنگ ادامه بدهند.

کسانی که در قلعه طیس بالای کوه بودند چگونگی جنگ را میدیدند ولی نمیتوانستند بسر بازان مجدالدین فرازی کمک کنند چون قادر نبودند که از کوه فرود بیایند و راه خروج از کوه، همان راه بود که سر بازان جلال الدوله کارهای بنائی آن را ویران میکردند که بتوانند خود را بالای کوه برسانند ولی هر قدر که کارهای بنائی را ویران میکردند با کارهای دیگر مواجه میشدند.

شیرزاد فرمانده قلعه طیس و کسانی که در آن قلعه بودند از جمله موسی نیشابوری متوجه شدند که یک مرد تیرانداز در دامنه کوه نشسته و از آنجا سر بازان باطنی را به تیر می بندد.

فرمانده قلعه طیس بجوانانی که در آن قلعه بودند گفت ما نمیتوانیم در جنگ شرکت کنیم ولی میتوانیم این تیرانداز را که در دامنه کوه نشسته و هم کیشان ما را به تیر می بندد بقتل برسانیم و بعد فرمانده قلعه، به پانزده تن از جوانان که یکی از آنها موسی نیشابوری بود گفت پانزده سنگ بزرگ بیاورید و لب کوه با سنگها قرار بگیرید و وقتی من فرمان دادم سنگها را رها کنید و اگر شما یک سنگ رها نمائید، ممکن است که باین تیرانداز اصابت نکند ولی هرگاه پانزده سنگ را یک مرتبه رها کنید، او مورد اصابت یکی از سنگها قرار خواهد گرفت و اگر کشته نشود از کار خواهد افتاد.

گفتیم که شیب کوهی که قلعه طیس را بالای آن ساخته بودند زیاد بود و بهمین جهت وقتی سنگ را از بالای کوه رها می کردند با سرعت زیاد، نزدیک سرعت سقوط آزاد یک سنگ فرود می آمد.

ولی چون کوه شیب داشت با اینکه شیب کوه خیلی تند بود باز صدای آن بگوش حسن شکاری میرسید یا اینکه شیرزاد تصور میکرد که آن مرد صدای سقوط سنگها را خواهد شنید. اما حواس حسن شکاری متوجه تیراندازی بود و فراموش کرد در جایی نشسته که بالای سرش یک قلعه پر از دشمنان وجود دارد در آنجا که حسن شکاری نشسته بود، قلعه را بالای کوه نمیدید، و تصور میکرد که کسانی که بالای کوه هستند نیز او را نمی بینند. غافل از اینکه سکنه قلعه طیس از بالا بخوبی او را مشاهده می کنند و می توانند بهلا کتش برسانند. کسانی که بالای کوه بودند بعد از فرمان شیرزاد سنگها را رها کردند و سنگ های رها شده، روی شیب تند کوه با سرعت بسیار فرود آمد.

حسن شکاری که مشغول تیراندازی بود بر اثر غوغای جنگ در لحظه های اول متوجه سقوط سنگها نگردید و یک وقت بخود آمد که سنگ های مهلک بیش از چندین ذرع باوی فاصله نداشت و سکنه سرزمین قهستان سنگ هائی را که بطور طبیعی از کوه سقوط میکنند نرد میخواندند^۱.

آنها می گفتند اگر کسی مورد اصابت نرد که از کوه سقوط میکند قرار بگیرد بقتل خواهد رسید یا اینکه برای بقیه عمر ناقص الاعضاء خواهد شد و لو سنگی که از کوه سقوط می کند فقط دو یست مثقال وزن داشته باشد. تا چه رسد به سنگ های بزرگ که وزن هریک هزارها مثقال بود.

وقتی حسن شکاری متوجه شد که سنگ ها بسوی او می آید خواست خود را از خط سیر سنگ ها دور

۱ — کلمه نرد را باید با فتح دو حرف نون و «را» و با تشدید حرف «را» تقریباً بر وزن «ایجد» خواند — مترجم.

کند اما نتوانست. اگر فقط یک یا دو سنگ را ساقط میکردند حسن شکاری می توانست با سرعت نقل مکان کند و بطرف چپ یا راست برود بطوری که در معرض سنگ نباشد.

ولی شیرزاد برای اینکه به مرد تیرانداز مجال ندهد که خود را از خط سیر سنگ دور کند گفت که پانزده سنگ بزرگ را بسوی او ساقط کنند. لذا حسن شکاری نتوانست خود را نجات بدهد و یک سنگ بزرگ باو اصابت کرد و ضربت سنگ طوری شدید بود که در دامنه سرایش کوه، حسن شکاری را بسوی پائین پرت کرد.

چون همه مشغول جنگ بودند کسی متوجه نشد که حسن شکاری از دامنه کوه پرت شده و فقط جلال الدوله که حسن شکاری را در دامنه کوه ندید فکر کرد که شاید فرود آمده در جای دیگر مشغول پیکار می باشد. جنگجویان باطنی با اینکه دچار تلفات سنگین شدند خوب جنگیدند و طوری فشار آوردند که وقتی آفتاب غروب کرد، قشون جلال الدوله شکست خورده بود و خود حاکم نیشابور با عده ای از اطرافیان خود سوار بر اسب از راهی بسوی چهارده گریخت که بتواند خویش را بجلگه برساند. چون میدانست بزودی تاریکی فرود میآید و هرگاه از راه کوهستان بگریزد، در جاده باریک و مارپیچ و لغزنده کوه، او و همراهانش بدره پرت خواهند شد و بهلاکت خواهند رسید.

ولی قصبه چهارده در مبداء جلگه ای بود که از آنجا می توانستند بهر سو بروند و اگر جاده های کویر مرکزی عراق عجم را می شناختند قادر بودند که از شمال خود را به ری یا از مغرب خویش را به اصفهان یا از جنوب به قائن و کرمان برسانند و جلال الدوله ترجیح داد که راه شمال را پیش بگیرد تا بتواند خود را به طوس و نیشابور برساند.

با شکست خوردن قشون جلال الدوله قلعه طیس از محاصره نجات یافت اما راه ورود بقلعه مسدود بود و مدت چند روز سربازان مجدالدین فرازی از پائین و سکنه قلعه از بالا کار کردند تا اینکه بنائی ها را ویران نمودند و چون کارهای بنائی جدید بر آنچه موجود بود افزوده نمی شد راه باز گردید. ما تصور میکنیم چون مجدالدین فرازی قلعه طیس را از محاصره نجات داد و راه ورود به قلعه گشوده شد، فرمانده قلعه از وی دعوت کرد که وارد قلعه شود تا در شب سرد کوهستان مجبور نشود در اردوگاه پائین بسر ببرد.

اگر شیرزاد و سایر سکنه قلعه مدتی در محاصره نبودند و وسائل پذیرائی خوب می داشتند، می باید از مجدالدین فرازی وعده ای از سربازان باطنی که با او جنگیده بودند دعوت نمایند که ولیمه پیروزی را درون قلعه صرف کنند.

ولی در قلعه طیس انضباط طوری دقیق بود که حتی بعد از آن جنگ شیرزاد موافقت نکرد که دوستان هم کیش و متحد و نجات دهنده را بدرون قلعه راه بدهند. چون میدانست که هرگاه آنها بدرون قلعه بیایند از سرار جوانان آگاه خواهند شد.

موسی نیشابوری وقتی دریافت که جنگ با پیروزی باطنیان خاتمه یافت پیش بینی کرد که سانی که کمک آنها آمده اند وارد قلعه خواهند شد و آنوقت شیرزاد بقول خود وفا خواهد کرد و او را خواهد کشت و بعد مژدگر گردید قوی که شیرزاد داده مربوط به ورود یک فدائی بود نه افراد عادی!

چون وی بیم داشت که اگر یک فدائی وارد قلعه گردد و بفهمد که موسی نیشابوری خواجه نشده ممکن است که نگذارد او را خواجه کنند. ولی سلحشورانی که برای نجات آنها آمدند فدائی نبودند تا اینکه پس از ورد به قلعه طبس خواجه شوند و بهمین جهت اگر قدم به قلعه می گذاشتند جان موسی نیشابوری در معرض خطر قرار نمی گرفت.

لیکن بطوریکه گفته شد، شیرزاد حتی مجدالدین فرازی داعی بزرگ را در قلعه نپذیرفت تا چه رسد بدیگران ولی از مجدالدین فرازی خواست تا آنجا که ممکن است برای آنها خواربار و سایر وسائل زندگی را بفرستد. شیرزاد صورتی از اشیای مورد احتیاج سکنه قلعه تهیه کرد و بوسیله شخصی که رابط بود نزد مجدالدین فرازی فرستاد و در آن صورت تمام چیزهایی که مورد احتیاج انسان می باشد از پارچه گرفته تا نخ و سوزن و گنج و آهک نوشته شده بود.

مجدالدین فرازی می دانست اشیائی که مورد احتیاج سکنه قلعه می باشد میباید زودتر بآن ها برسد زیرا علاوه بر این که هر چه داشتند تمام شده بعید نیست که مرتبه ای دیگر آن منطقه میدان جنگ گردد و راه رفت و آمد سکنه قلعه مسدود شود. این بود که عده ای را مأمور تهیه وسائل مورد نیاز سکنه قلعه کرد و هر چه از آبادی های اطراف بدست می آمد بسرعت تهیه شد و بقلعه حمل گردید و چیزهای دیگر را هم از شهر طبس فراهم کردند و برای سکنه قلعه فرستادند.

یک روز بعد از این که راه رفت و آمد قلعه طبس گشوده شد قاصد حسن صباح که از راه کویر آمده بود خود را به نگهبان قلعه نشان داد و فهمانید که میخواهد با سکنه قلعه مربوط شود. وضع قلعه از لحاظ انضباط بشکل سابق در آمده بود و شخصی از قلعه خارج شد و نامه آن قاصد را گرفت و باو گفت صبر کند تا این که جوابش را بیاورد. آن مرد بزودی جواب قاصد را آورد و چون پیک مزبور خسته بود شیرزاد بوسیله فرستاده خود قدری پول جهت قاصد فرستاد و باو توصیه کرد که به چهارده برود و در آنجا قدری استراحت نماید و بعد به الموت برگردد.

شیرزاد بعد از این که جواب نامه حسن صباح را نوشت و او را از شکست جلال الدوله و فرارش مطلع کرد و قاصد حسن صباح مراجعت نمود امر کرد که جوانان اجتماع کنند و جوانان از جمله موسی نیشابوری حضور یافتند و شیرزاد گفت ای برادران شما خود را مهیا کردید که در راه اجرای دستور پیشوای کیش ما جان فدا کنید و اینک برای اولین مرتبه از طرف امام برحق ما حضرت حسن صباح، علی ذکره السلام، فرمان قتل دو نفر از دشمنان کیش ما صادر گردیده است و دو تن از شما می باید از قلعه خارج شوید و آن دو نفر را بقتل برسانید. موسی نیشابوری دست خود را بلند کرد و گفت ای زبردست بطوری که می دانی قبل از این که فرمان امام ما، برای قتل دو نفر از دشمنان صادر گردد من از تو درخواست کردم که اجازه بدهی من از قلعه خارج شوم و شخص یا کسانی را که می دانم دشمن کیش ما هستند بقتل برسانم. ولی تو در آن موقع درخواست مرا نپذیرفتی و اینک که امام ما علی ذکره السلام دستور داده که دو نفر از دشمنان اهل باطن معدوم شوند من از تو درخواست می کنم قتل آن دو را بمن واگذاری اجازه بده که یکی از آن دو را معدوم نمایم. شیرزاد گفت ای جوان نیشابوری بعلتی که روزی بتو خواهم گفت من نمی توانم درخواستت را بپذیرم و دو نفر را از روی قرعه برای اجرای دستور امام مان انتخاب میکنم و پس از این که آن ها انتخاب شدند، قبل از اینکه از قلعه خارج

گردند نام دوتن از دشمنان اهل باطن را که باید معدوم گردند بآنها خواهیم گفت.

شیرزاد آن روز و روزهای دیگر، به موسی نیشابوری نگفت که برای چه پیشنهادش را نپذیرفته و اجازه خروج از قلعه را بوی نداده است و علتش این بود که شیرزاد تصمیم داشت طبق دستور حسن صباح، دو نفر از جوانان را به نیشابور بفرستد تا در آنجا، مأموریت خود را بانجام برسانند لیکن موسی نیشابوری را در نیشابور می شناختند و اگر بآنجا می رفت نمی توانست که مأموریت خود را بانجام برساند و از این گذشته چون موسی نیشابوری خواجه نشده، مقررات عمومی در مورد وی اجرا نگردیده بود شیرزاد نسبت بآن جوان اعتماد زیاد نداشت و میترسید که بعد از این که موسی نیشابوری از قلعه خارج گردید و خویش را در محیط قلعه ندید هوای نفس پر وی غلبه کند و او را از کاری که بوی سپرده شده بازدارد.

بعد از اینکه قرعه کشیده شد نام دو نفر از جوان ها بدست آمد یکی محمد طبسی و دیگری خورشید کلاه دیلمی و شیرزاد سایر جوانان را مرخص کرد و به محمد طبسی و خورشید کلاه دیلمی گفت که هنگام شب قبل از خوابیدن، نزد او بروند و تعلیم بگیرند. آن دو جوان قبل از اینکه بخوابند نزد شیرزاد قهستانی رفتند و فرمانده قلعه طبس گفت اگر فصل زمستان نبود، من همین امشب شما را از قلعه خارج میکردم تا اینکه برای بانجام رسانیدن کار بروید. ولی زمستان است و هوا سرد و شب تاریک و اگر شما هنگام شب از اینجا خارج شوید ممکن است، از کوه پرت شوید، یا این که دچار جانوران درنده گردید. این است که من فردا صبح شما را از قلعه خارج خواهم کرد و از این ساعت تا موقعی که از قلعه خارج شوید رابطه شما با دوستانتان در این قلعه، قطع خواهد شد و بامداد فردا که از اینجا بیرون میروید نه شما، آنها را خواهید دید، نه آنها شما را و من از این جهت در این موقع شما را احضار کردم تا این که بشما بگویم بکجا باید بروید و چه باید بکنید. از روز هفدهم ماه رمضان امسال که امام ما در الموت قیامة القیامة را اعلام کرد جهاد ما پیروان کیش باطن شروع شده است و این جهاد برای این شروع گردیده که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات پیدا کند و جامعه هائی که یک روز، از بزرگترین ملل جهان بودند، مقام اول را احراز نمایند. کیش ما، کیش ایرانی است و ما احکام دین را از معانی باطنی آیات قرآن استنباط می کنیم نه معانی ظاهری آن و معانی باطنی و روح قرآن میگوید تمام ملل جهان باید سعادتمند شوند نه اینکه همه ملل جهان برده باشند و قوم عرب با سلطه مادی و معنوی خود بر آنها حکومت نماید. فردا صبح که شما از این جا براه می افتید مجاهدی هستید که برای احیای اقوام ایرانی شروع بمسافرت می نمائید و مقصد اولیه شما نیشابور است و توای محمد طبسی مأمور هستی که بعد از رسیدن به نیشابور شیخ یوسف بن صباغ مدرس مدرسه نظامیه را معدوم نمائی زیرا وی با ناجوانمردی و خدعه وسیله قتل داعی بزرگ، شرف الدین طوسی را فراهم کرد و توای خورشید کلاه دیلمی پس از این که به نیشابور رسیدی مأمور می باشی که جلال الدوله را بدیار دیگر بفرستی، نه از آن لحاظ که جلال الدوله قلعه ما را مورد محاصره قرار داد بلکه از آن جهت که شرف الدین طوسی را بقتل رسانیده است. من نمیدانم که تو، ای خورشید کلاه دیلمی بعد از این که به نیشابور رسیدی جلال الدوله را در آن شهر خواهی یافت یا نه؟ زیرا جلال الدوله در اینجا شکست خورد و هم کیشان ما عده ای از سربازان او را کشتند و وی را وادار به فرار نمودند و کمتر اتفاق میافتد که یک حکمران شکست خورده بعد از مراجعت از میدان جنگ مقام خود را حفظ نماید. لذا وقتی که تو بنیشابور میرسی ممکن است جلال الدوله را در آن شهر نبینی و آن مرد را از حکومت نیشابور

معزول کرده باشند.

طبق معمول حاکمی که معزول می شود در شهری که در آن حکومت داشت نمی ماند و از آن جا بشهر دیگر میرود.

چون در آن شهر دارای قدرت و احترام زیاد بوده و مردم مقابلش سر تعظیم فرود می آورند، یک چنین مردی نمیتواند در همان شهر زندگی نماید و مورد تحقیر قرار میگیرد و مردم هنگامی که از مقابلش عبور میکنند بوی اعتناء نمی نمایند، این است که یک حاکم معزول شهری را که در آن حکومت داشته رها میکند و بجای دیگر میرود و اگر جلال الدوله از حکومت نیشابور معزول شده باشد بسوی طوس خواهد رفت، چون در گذشته ساکن طوس بوده و گرچه آنجا نیز حکومت داشته ولی چون مدتی از دوره حکومت او در طوس میگذرد مردم حکمرانی وی را در آنجا فراموش کرده اند.

اگر تو او را در طوس پیدا نکنی، ممکن است که راه ری را پیش گرفته باشد چون امام ما بمن نوشت که خواجه نظام الملک هنوز در ری می باشد و شاید او، جلال الدوله را به ری احضار کرده است و اگر دانستی که جلال الدوله در ری می باشد بآنجا برو و اگر بعد از ورود به ری مطلع شدی که بجای دیگر منتقل گردیده وی را تعقیب نما تا اینکه خود را با و برسانی.

من نمیدانم که تو جلال الدوله را که قاتل شرف الدین طوسی می باشد چگونه نابود خواهی کرد ولی در هر صورت آن مرد باید نابود شود و هیچکس نباید بفهمد که تو کیستی و برای چه به نیشابور و طوس و ری و جاهای دیگر میروی و اسم تو هم از بامداد فردا که از این قلعه خارج میشوی عوض می شود و تو دیگر خورشید کلاه دیلمی نیستی و هر اسم را که میخواهی انتخاب کن و نام قدیم خود را فراموش نما مشروط بر این که نام جدیدت را فراموش نکنی.

تو دیگر با من تماس نخواهی داشت مگر بعد از انجام رسانیدن کاری که بر عهده تو سپرده شده است و آنوقت باین قلعه مراجعت خواهی کرد تا این که یک مأموریت دیگر بتو واگذار گردد و من از این جهت با تو زیاد تر از محمد طبسی صحبت میکنم که تو بعد از این که به نیشابور رسیدی، ممکن است جلال الدوله را در آنجا نبینی و برای یافتن او مجبور شوی بشهرهای دیگر بروی.

ولی محمد طبسی بعد از اینکه وارد نیشابور شد با احتمال نزدیک به یقین شیخ یوسف بن صباغ را خواهد یافت و می تواند بزودی او را بدیار دیگر بفرستد.

بعد از این سخنان شیرزاد قلم و ذوات را جلو کشید و روی یک صفحه کاغذ کلمات حسن صباح علی ذکره السلام را نوشت و کلمات مزبور طوری نوشته شد که یک شکل چهار شاخه بوجود آورد. بدین ترتیب که کلمه علی در وسط قرار گرفت و کلمه حسن بالای آن و کلمه صباح زیر کلمه علی. در طرفین علی هم دو کلمه ذکره و السلام بنظر میرسید.

شیرزاد بعد از نوشتن آن کلمات مانند یک شکل چهار شاخه گفت: این شکل که مشاهده میکنید رمزی است که شما میتوانید هنگامی که برای معاش معطل هستید از آن استفاده نمائید. امروز مثل سابق نیست که هم کیشان ما شناخته نشوند و در هر نقطه که پیروان اهل باطن بسر میبرند، خود را معرفی مینمایند و هر جا هم که یک داعی بزرگ وجود دارد همه وی را می شناسند و شما هنگامی که برای معاش معطل شدید

برای نجات قلعه طیس —————

می توانید نزد یکی از دعاة بزرگ بروید و این شکل را بطوری که هیچ کس تبیند باونشان بدهید ، بگویند که احتیاج بیول دارید و او بقدراینکه احتیاج شما رفع شود بشما پول خواهد داد و باید فوری این شکل را که خود نوشته اید از بین ببرید که بدست دیگران نیفتد هیچ داعی بزرگ از شما نمی پرسد که هستید ولی اگر برسید خود را معرفی نکنید و بنابراین حتی یک داعی بزرگ هم نباید بداند که شما که هستید و برای چه کار میروید.

من نمیدانم بعد از اینکه خورشید کلاه دلمی، جلال الدوله را یافت چگونه او را معدوم خواهد نمود زیرا امیدوار نیستم که جلال الدوله در نیشابور باشد.

ولی چون یقین دارم که شیخ یوسف بن صباغ در نیشابور است بتوای محمد طیبی میگویم که طوری او را بقتل برسان که خود تو گرفتار نشوی و جان را در راه قتل مردی چون شیخ یوسف از دست ندهی. چون شیخ یوسف فرومایه تر از آن است که جوانی چون تو، بر اثر قتل مردی چون او، جان خود را از دست بدهد.

شیخ یوسف مدرس مدرسه نظامیه نیشابور است و مثل تمام مدرسین، اوقات خود را در مدرسه می گذراند. لیکن بعضی از مدرسین که زن دارند، شب ها از مدرسه خارج میشوند و بخانه میروند و در بامداد به مدرسه مراجعت مینمایند و تو باید بفهمی که آیا شیخ یوسف زن دارد یا نه؟ و اگر زن داشته باشد و شب ها از مدرسه خارج شود تا بخانه برود می توانی بسهولة وی را بقتل برسانی و از نیشابور باینجا برگردی و اگر زن نداشته باشد باز هم از مدرسه خارج خواهد شد زیرا حتی مدرسین مجرد هم بعضی از اوقات از مدرسه خارج میشوند و لو برای دیدن بازار باشد و تو می توانی وی را تعقیب نمائی و همینکه بنقطه ای خلوت رسیدی، کارش را بسازی و ناپدید شوی و این مرد فرومایه برای بقتل رسانیدن شرف الدین طوسی مبادرت بخدعه کرد و تو هم میتوانی برای بقتل رسانیدن او مبادرت بخدعه کنی و بدست او یزی وی را از مدرسه خارج نمائی یا بنقطه ای خلوت بکشانی و در آنجا کارش را بسازی و اگر هیچ یک از اقدامات تو برای قتل شیخ یوسف بی آنکه تو خود گرفتار بشوی به نتیجه نرسید برای اجرای دستور امام ما باید او را نابود کنی بدون اینکه در فکر حفظ جان خود باشی.

محمد طیبی گفت ای زبردست، دستور امام بموقع اجرا گذاشته خواهد شد.

شیرزاد گفت، در تمام مدتی که تو و همقطاران در این قلعه بسر میبردید بشما تعلیم داده شد که بعد از این که برای بانجام رسانیدن مأموریت رفتید نباید دستگیر شوید. یعنی نباید شما را زنده دستگیر نمایند و آنگاه بوسیله شما از اسرار اهل باطن مطلع شوند و اینک که شما آخرین شب خود را در این قلعه میگذرانید و بامداد از اینجا میروید و معلوم نیست که آیا مراجعت خواهید کرد یا نه، مرتبه ای دیگر بشما میگویم که نباید زنده دستگیر شوید، هر یک از شما، بامداد فردا، هنگام خروج از این قلعه یک گلوله کوچک دریافت خواهید کرد که در حوف آن جوهر تریاک میباشد و رو پوش آن گلوله مصطکی است و شما باید این گلوله را در وسط ابره و آستر لباس خود جا بدهید و آن دورا بهم بدوزید تا این که گلوله کوچک مفقود نشود^۱.

۱ — ابره و وزن فطره عبارت است از نام روی لباس و مثل کلمه آستر فارسی فصیح میباشد و پدران ما بجای روی لباس میگفتند

ابره — مترجم.

شما باید این گلوله را بیش از جان خود دوست بدارید و هنگامی که دستور امام را به موقع اجرا می‌گذارید آن گلوله را در دهان داشته باشید که اگر حس کردید دستگیر خواهید شد آن را زیر دندانها بجوید تا اینکه رو پوش مصطکی درهم بشکند و جوهر تریاک آزاد گردد و شما باید جوهر تریاک را فرو ببرید و آنگاه اگر دستگیر شدید در اندک مدت زندگی را بدرود خواهید گفت و آنهایی که شما را دستگیر کرده‌اند نخواهند توانست که اسرار اهل باطن را از شما بدست بیاورند.

وقتی سخن شیرزاد باین جا رسید لحظه‌ای سکوت کرد و گفت موضوعی را بخاطر آوردم که فراموش کرده بودم و آن موضوع ممکن است برای محمد طبسی مفید واقع گردد و آن اینکه شیخ یوسف صباغ علاوه بر اینکه مدرس مدرسه نظامیه نیشابور می‌باشد، پیشنهاد مسجد جامع آن شهر نیز هست و لذا روزها برای نماز جماعت بمسجد میرود و محمد طبسی می‌تواند او را در راه بین مسجد جامع و مدرسه نظامیه بهلاکت برساند. آن شب آن دو جوان بدون اینکه رابطه‌ای با سایر جوان‌ها داشته باشند خوابیدند و بامداد روز بعد هر یک مقداری پول و قدری جوهر تریاک در جوف یک گلوله کوچک با سلاح از شیرزاد دریافت کردند و قبل از اینکه بروند شیرزاد بآنها گفت پس از خروج از قلعه از یکدیگر جدا شوید و به تنهایی مسافرت نمائید تا مردم شما را با یکدیگر نبینند.

خروج از قلعه طبس برای مأموریت

جوانها بدستور فرمانده قلعه عمل کردند و بعد از اینکه از قلعه طبس خارج شدند، از هم فاصله گرفتند و به تنهایی سفر کردند.

محمد طبسی از راه جلگه بسوی **طوس** رفت و در بجنوبه زمستان به **طوس** و آنگاه به نیشابور رسید. در نیشابور مطلع شد که **جلال الدوله** از حکومت آنشهر معزول گردیده و به ری رفته و نایب الحکومه امور حکومت نیشابور را اداره مینماید. موضوع دیگر که **محمد طبسی** در نیشابور شنید و برایش تازگی داشت این بود که **جلال الدوله** بعد از اینکه از حکومت نیشابور معزول گردید از تولیت مدرسه نظامیه هم معزول شد و **شیخ یوسف بن صباغ** که سالها آرزو میکرد متولی مدرسه نظامیه شود، بعد از عزل **جلال الدوله** بمناسبت خدمتی که از لحاظ قتل **شرف الدین طوسی** کرده بود، متولی مدرسه نظامیه شده است. در فصول گذشته گفتیم که **خواجه نظام الملک** وزیر مقتدر **ملکشاه سلجوقی** نظری خوب نسبت به **شیخ یوسف بن صباغ** نداشت معهذا، چون خدمت او، در مورد ثبوت الحاد **شرف الدین طوسی** غیر قابل تردید بود بعد از عزل **جلال الدوله** او را متولی مدرسه نظامیه کرد. **محمد طبسی** بعد از ورود به نیشابور، در یک کاروانسرا منزل کرد و بمناسبت فصل زمستان، چند برف سنگین بارید و راهها را مسدود نمود و لذا **محمد طبسی** در آن کاروانسرا، توانست خود را برف گیر جلوه بدهد و بگوید که وی قصد دارد به ری مسافرت نماید لیکن نزول برف و مسدود شدن راهها، مسافرت او را بتأخیر انداخته و برای مزید احتیاط گفت در ضمن منتظر آمدن یکی از خویشاوندان خود هم میباشد تا باتفاق او به ری مسافرت نماید.

محمد طبسی مطلع شد که مدرسه نظامیه نیشابور دو نوع وقف دارد. یکی مستغلاتی که در داخل شهر، جزو موقوفات مدرسه است و دیگری املاکی که در خارج از شهر نیشابور از **طوس** تا **سمنان** وقف مدرسه شده و درآمد آنها میباید بمصرف هزینه مدرسه برسد.

محمد طبسی می فهمید که متولی مدرسه نظامیه ناگزیر است که بعضی از اوقات به مستغلات شهری و گاهی به املاک خارج شهر سر بزند و از وضع آنها مطلع شود و او باید بفهمد چه موقع **شیخ یوسف بن صباغ** بمستغلات شهر سر میزند و در چه زمان از شهر خارج می شود تا این که املاک موقوفه مدرسه را در خارج ببیند. **جوان طبسی** حس میکرد که چون فصل زمستان میباشد و هوا سرد است بعید می نماید که **شیخ یوسف** از نیشابور خارج شود و برود و وضع املاک موقوفه را که بعضی از آنها در **طوس** و برخی در **سمنان** است ببیند. ولی شاید به مستغلات داخل شهر سر بزند و اگر در موقع سرزدن بآن نقاط تنها باشد می توان بدون اشکال او را بجهان دیگر فرستاد.

محمد طبسی قبل از ورود به نیشابور **شیخ یوسف** را ندیده، او را نمی شناخت و اولین بار که چهره استخوانی و چشم های کوچک و زنج مثلث شکل و باریک او را مشاهده کرد متعجب شد و بخود گفت کسی

که دارای یک چنین قیافه‌ای است بعید نیست که بد طینت باشد و آن جوان میدانست که جز بخود، بهیچکس نباید متکی باشد و کسی نباید بفهمد که وی به جهتی به شیخ یوسف علاقمند است تا بعد از معدوم شدن شیخ، کسی نسبت با وظنین نشود.

محمد طبسی میدانست که اگر از صبح تا شام، مقابل مدرسه نظامیه، انتظار خروج شیخ یوسف را بکشد مورد سوءظن قرار خواهد گرفت و دیگران فکر خواهند کرد که آن مرد بی ریش که شباهت بخواجه‌ها دارد کیست که پیوسته مقابل مدرسه نظامیه ایستاده از آنجا دور نمی‌شود این بود که تصمیم گرفت کاتب عمومی شود و نزدیک مدرسه نظامیه کنار بازارچه‌ای که مدرسه در آن قرار گرفته بود بنشیند و قلم و دوات و کاغذ و یک منقل آتش مقابل خود بگذارد برای کسانی که احتیاج بنوشتن نامه دارند، بنویسد.

جوان طبسی در کاروانسرائی که مسکن او بود بدیگران گفت که چون برف گیر شده و نمی‌تواند از نیشابور برود و از طرفی بیکار است و بیکاری او را کسل می‌نماید بهتر آن می‌داند که برای مردم نامه بنویسد، تا هم خود را سرگرم نماید و هم هزینه غذا و آتش او فراهم گردد.

هیچکس تصور نکرد که محمد طبسی از نامه نوشتن منظوری دیگر دارد و می‌خواهد پیوسته مدخل مدرسه نظامیه را ببیند و مشاهده کند چه موقع شیخ یوسف از مدرسه خارج میشود و آیا به تنهایی از مدرسه خارج میگردد و یا کسانی با وی هستند. نه فقط در آن روز سکنه نیشابور اعمال منطقی مردم را طوری دیگر تأویل نمیکردند بلکه شاید امروز هم در همان منطقه، اگر شخصی کاتب عمومی شود و کنار یک بازارچه یا خیابان، کاغذ و قلم و دواتی بگذارد و برای مردم نامه بنویسد و مزدی از آنها دریافت نماید هیچکس تصور نمیکند که کاتب عمومی منظور دیگری دارد.

هر دفعه که شیخ یوسف از مدرسه خارج میشد محمد طبسی می‌دید که چند نفر با وی همراه هستند. زیرا شیخ یوسف دیگر یک مدرس مدرسه و یک پیش نماز نبود بلکه متولی مدرسه نظامیه بشمار می‌آمد و در نیشابور، مردم، با متولی مدرسه نظامیه کار داشتند و بندرت اتفاق می‌افتد که شیخ یوسف را تنها بگذارند و اگر موقع ظهر شیخ یوسف از مدرسه خارج میشد محمد طبسی می‌فهمید که برای نماز جماعت به مسجد جامع میرود و او را تعقیب نمیکرد زیرا از مقصد وی اطلاع داشت. ولی در مواقع دیگر شیخ را تعقیب می‌نمود که از مقصدش اطلاع حاصل نماید.

محمد طبسی هنگامی که میخواست برای تعقیب شیخ یوسف براه بیفتد بدکان‌داری که کنار دکه‌اش نشسته بود می‌گفت که میرود نماز بخواند یا اینکه میگفت میرود الاغ خود را در کاروانسرا آب بدهد. این عذرها که امروز در نظر ما ارو پائیان خیلی سست است هنوز در منطقه‌ای که محمد طبسی آنجا بود قوت دارد تا چه رسد بآن عصر.

دکان‌داری که محمد طبسی، کنار دکه‌اش می‌نشست و برای مردم کاغذ می‌نوشت از غیبت‌های آن مرد حیرت نمی‌کرد و آن را عادی میدانست و محمد طبسی از عادات شیخ یوسف مطلع شد و فهمید که آن مرد هر روز عصر باتفاق چند نفر از مدرسه خارج میشود و برای سرکشی به مستغلاتی که جزو موقوفات مدرسه است میرود و کسانی که با وی از مدرسه خارج میگرددند باتفاق او بمدرسه نظامیه مراجعت نمی‌نمایند.

محمد طبسی، مجبور بود که بعد از اینکه قدری از شب گذشت و دکان‌ها در آن بازارچه تعطیل

خروج از قلعه طبس برای مأموریت ۱۳۹

گردید، بکار خویش خاتمه و بکاروانسرائی که مسکن او بود برود و بخوابد و اگر او، بعد از بستن دکان‌ها در آن بازارچه نزدیک مدرسه میماند و باز مراقبت می کرد تولید بدگمانی می نمود.

زیرا در آن موقع شب بخصوص در فصل زمستان که هوا سرد میباشد در یک بازارچه تاریک، کسی برای اینکه کاغذی بنویساند بیک کاتب مراجعه نمیکند. اگر محمد طبسی میتوانست هنگام شب هم مدرسه نظامیه را تحت نظر بگیرد میدید که شیخ یوسف با مردی که جلوی او فانوس میکشد از مدرسه خارج میگردد تا بخانه خود برود زیرا شیخ یوسف بن صباغ در نیشابور زن داشت و مانند بعضی از مدرسین مدرسه در موقع شب بخانه خود میرفت.

آن جوان از این موضوع بی اطلاع بود و چون در بامداد، شیخ یوسف زودتر از او بمدرسه می آمد جوان طبسی نمیتوانست بفهمد که آن مرد از خانه اش بمدرسه میآید.

شیخ یوسف، در مدرسه بحسابهای آنجا میرسید و لذا دیر بخانه میرفت و چون مثل تمام مسلمین سحرخیز بود زود از خانه خارج میشد و خود را بمدرسه می رسانید و یک روز که محمد طبسی کنار بازارچه نشسته بود و برای مردی نامه می نوشت مشاهده کرد که چند نفر از غلامان نایب الحکومه مردی را که دوبازوی او از پشت بسته شده است میبرند و مردم میگویند که او ملحد است.

محمد طبسی وقتی دریافت که آن مرد اهل باطن میباشد طوری متأثر شد که قلم را از کاغذ برداشت و بدقت آن مرد را نگریست که بفهمد آیا او را می شناسد یا نه؟ ولی آن مرد را شناخت.

شخصی که کنار محمد طبسی نشسته بود وقتی مشاهده کرد قلم را از کاغذ برداشته، محبوس را مینگرد پرسید چرا حواست پرت شد مگر تو ملحد هستی؟ طبق دستوری که حسن صباح بعد از آغاز قیامة القیامه داده بود اهل باطن دیگر نمی باید تقیه کنند و هر کس که از پیروان باطنیه بود میباید دین خود را آشکار نماید.

حسن صباح میدانست بعد از قیامة القیامه طلاب مدرسه نظامیه نیشابور که اهل باطن هستند مجبورند دین خود را آشکار نمایند و لذا بقتل خواهند رسید. بهمین جهت دستور داد که طلاب مدرسه مزبور که دارای کیش باطنی می باشند از آنجا خارج شوند و بجائی بروند که بین اهل باطن زندگی نمایند تا اینکه بعد از آغاز قیامت فرقه باطنیه بهلاکت نرسند. ولی جوان هائی که در قلعه طبس و دو قلعه دیگر تحت تربیت قرار گرفته بودند که بدستور امام اهل باطن، مأموریت هائی را بانجام برسانند از قاعده کلی مستثنی بودند و آنها می توانستند مثل گذشته تقیه کنند.

این بود که محمد طبسی گفت من ملحد نیستم بلکه از این تعجب می کنم که چگونه هنوز ریشه ملاحده کنده نشده و باز هم از آنها یافت میشوند و آنچه محمد طبسی بآن مرد گفت انسان را بیاد گفته ناصر خسرو شاعر فارسی زبان در همان شهر میاندازد و آن شاعر در بازار نیشابور کنار یک دکان پینه دوزی نشسته بود تا پینه دوز پای افزار وی را بدوزد و ناگهان عده ای دو یزند و همه می آیند و میگویند که میخواهند یک ملحد را بقتل برسانند و ناصر خسرو که اهل باطن بود پای افزار خود را ندوخته از دست پینه دوز گرفت و بر پا کرد و گفت من در شهری که یک ملحد در آن یافت شود توقف نمی نمایم و از نیشابور خارج گردید تا اینکه خود او در معرض خطر قرار نگیرد.

روز بعد، همان ملحد را که غلامان نایب الحکومه میبردند از دارالحکومه خارج کردند و بسوی میدان بزرگ نیشابور بردند که بدار بیاویزند.

عده ای کثیر از سکنه شهر در آن میدان جمع شدند که مرگ آن مرد را ببینند و وقتی آن مرد را بمیدان آوردند، نمیتوانست گام بردارد و دو نفر از غلامان نایب الحکومه، دوبازویش را که از عقب بسته بود در دست داشتند و او را میکشیدند و محمد طبسی متوجه بود که ضعف آن مرد فقط از ترس مرگ نیست بلکه از گرسنگی و سرما نیز هست.

جوان طبسی میدانست که شب قبل آن مرد، در یک سیاهچال بسیار سرد که در آن آب منجمد می شود بسر برده و آتشی نداشته که خود را گرم کند و از لحظه ای که او را دستگیر کرده اند تا آن لحظه که وی را بسوی دار میبرند کسی باو غذا نداده زیرا کسی بیک ملحد محکوم غذا نمیدهد. وقتی طناب دار را بر گردن آن مردم انداختند و خواستند وی را بالا بکشند فریاد زد شهادت میدهم که حسن صباح علی ذکرة السلام که ظهور کرده امام موعود می باشد و شهادت میدهم که قیامت آغاز گردیده است و بعد از اینکه کلمات مذکور از دهان آن مرد خارج گردید او را بدار کشیدند و هنوز نکان میخورد که مردم بطرفش سنگ پرتاب نمودند.

پس از اینکه محمد طبسی از میدان مراجعت کرد و در بازارچه مقابل بساط محقر خود نشست تصمیم گرفت که در همان روز مأموریتی را که از طرف امام اهل باطن باو واگذار گردیده بموقع اجرا بگذارد و شیخ یوسف را معدوم کند و بعد هم جوهر تریاک را فروبرد و بزندگی خویش خاتمه بدهد. وقتی محمد طبسی این تصمیم را گرفت، اندوه نداشت و بفکرش نمیرسید که بر اثر کشته شدن، یک چیز گرانبها و غیر قابل جبران را از دست می دهد زیرا دارای زن و فرزند نبود که فکر کند پس از مرگ زن و فرزندانش بدون سرپرست و وسیله معیشت خواهند ماند و در قلب محمد طبسی آرزوهائی که در قلب جوانان هست یافت نمیشد.

وی آرزو نداشت که داماد شود و عروسی را با تشریفات که در شرق مرسوم است بخانه او بیاورند وی آرزوی ثروتمند شدن را در دل نمیپرورانیید زیرا در قلعه طبس طوری او را تربیت کرده بودند که حتی آرزوی توانگر شدن که در بعضی از خواجه ها هست بمخیله اش راه نمییافت و هدف او در زندگی این بود کاری را که بوی محول گردیده بخوبی به انجام برساند و لو چند لحظه بعد بقتل برسد.

محمد طبسی خود را آماده کرد که در اولین مرتبه که شیخ یوسف بن صباح را ببیند او را معدوم نماید و در حالی که در آن فکر بود، دکانداری که جوان طبسی کنار دکانش می نشست ناگهان گفت: نگاه کن... آیا آن پسر جوان را می بینی؟ او پسر متولی مدرسه است. چشم محمد طبسی بیک جوان سیزده یا چهارده ساله افتاد که از بازارچه عبور می کرد و بطرف مدرسه میرفت و با حیرت پرسید مگر شیخ یوسف پسر دارد؟

دکاندار گفت بلی، و این جوان، پسر اوست. محمد طبسی خواست بپرسد آیا زن هم دارد و شب ها بخانه می رود ولی جلوی حرف خود را گرفت، زیرا سؤال او یا تولید سوء ظن میکرد یا ابلهانه جلوه می نمود. این بود که سؤال را طوری دیگر بر زبان آورد و گفت می بینم که متولی مدرسه دارای پسری بزرگ میباشد و لابد مدتی از زن گرفتن وی میگذرد. دکاندار گفت آری مدتی از زن گرفتن او می گذرد و پسری دیگر که کوچکتر از این است نیز دارد و خانه شیخ، در محله سر باغ است.

محمد طبسی بعد از سکونت در نیشابور اسم محله سر باغ را شنیده بود و میدانست که در شمال شهر قرار

خروج از قلعه طیس برای مأموریت ۱۴۱
گرفته و دارای باغهای وسیع می باشد و کسانی که در نیشابور بضاعت دارند در آن محله دارای باغ و خانه می باشند.

دکاندار گفت خانه شیخ یوسف نزدیک دروازه طوس بود و خانه جدید خود را بعد از اینکه مولی مدرسه گردید در محله سر باغ خریداری کرد.

محمد طیبی میدانست که از عزل جلال الدوله و نصب شیخ یوسف بجای او بسمت متولی مدرسه، مدتی نمیگذرد و معلوم می شود که درآمد شیخ یوسف از تولید مدرسه نظامیه بقدری است که توانسته در مدتی کم، خانه خود را عوض نماید و از مشرق شهر، بشمال نیشابور که محله ارباب بضاعت است منتقل شود. جوان طیبی گفت بعید نیست که باغ و خانه مردی چون متولی مدرسه نظامیه در محله سر باغ وسیع باشد. دکاندار گفت آری، خانه شیخ یوسف در محله سر باغ خیلی وسعت دارد و دارای درخت های زردآلوی فراوان می باشد و بهترین زردآلوی نیشابور در باغی که شیخ یوسف خریداری کرده بدست می آید و چون تو بزودی از اینجا میروی و در فصل زردآلو در این شهر نیستی نمی توانی بفهمی زردآلوی که از باغ شیخ یوسف بدست می آید چقدر شیرین و لطیف و معطر است. محمد طیبی برای این که جوابی بآن مرد داده باشد گفت ممکن است که طوری مراجعت کنم که در فصل زردآلو در این شهر باشم و از زردآلوی باغ شیخ یوسف بخورم.

جوان طیبی بعد از اینکه دانست که شیخ یوسف بن صباغ دارای زن و فرزندان است و شبها از مدرسه خارج میشود و بخانه میرود، مراقبت روز خود را بدون فایده دانست و ترجیح داد که شبها مراقب خروج شیخ از مدرسه باشد. او نمیتوانست که هنگام شب در آن بازارچه، منتظر خروج شیخ یوسف از مدرسه باشد و او را تعقیب نماید.

زیرا در موقع شب از بازارچه، گزرم عبور میکرد و ندا در میداد و صدای وحشت انگیز گزرم، در دل شب، شبگردان را وادار بگریختن مینمود و کسانی که در خانه زن باردار داشتند هنگام روز، محل خانه خود را بداروغه و گزرم نشان می دادند تا اینکه مأمورین گزرم، هنگام شب، نزدیک آن خانه از بانگ زدن خودداری نمایند. زیرا بانگ گزرم در دل شب بقدری وحشت انگیز بود که احتمال داشت زن های باردار بعد از شنیدن آن صدا سقط جنین کنند.

محمد طیبی از صدای ترسید چون میدانست که صدای انسان دارای شمشیر و نیزه نیست تا بکسی آسیب برساند. ولی از آن بیم داشت که اگر در موقع شب نزدیک مدرسه نظامیه کمین شیخ یوسف بن صباغ را بگیرد و گزرمه او را ببیند، نزد داروغه خواهد برد و هویت وی را آشکار میگرد و لذا بهتر آن دانست که بجای اینکه در بازارچه نزدیک مدرسه کمین بگیرد، در خود محله سر باغ منتظر آمدن شیخ یوسف شود.

محمد طیبی همان روز، بعد از شنیدن اظهارات دکاندار، بهانه ای کار خود را رها کرد و بطرف محله سر باغ رفت تا اینکه خانه شیخ را ببیند و محل آنرا بخاطر بسپارد تا اینکه در موقع شب آنرا با خانه دیگر اشتباه نکند.

در نیشابور، هر محله دارای دروازه ای بود و وقتی آنرا می بستند از محلات دیگر جدا می شد و هر محله، گزرمه مخصوص داشت. ولی شبگردان خبره، می توانستند با بسته بودن دروازه ها از راه بام، از یک محله به محله دیگر بروند و در شبهای تابستان رفتن از یک محله بمحله دیگر از راه بام خطر داشت چون سکنه

نیشابور، در تابستان، بعد از اینکه شب فرود می آمد از صحن خانه بیام می رفتند تا در مکانی خنک تری خوابند و شبگردها، نمیتوانستند از بام ها بگذرند مگر پس از خوابیدن مردم. اما در فصل زمستان، کسی بر بام نبود و شبگردان می توانستند با وجود دروازه بسته، خود را از راه بام از یک محله به محله دیگر برسانند.

محمد طبسی در قلعه طبس واقع در قهستان تعالیمی یافته بود که برای سهولت فهم مطلب میتوان گفت شبیه به تعالیمی بود که در این دوره به **کوماندوها** می دهند:

از قبیل اینکه چگونه از دیوارها بالا بروند و از موانع بگذرند و ناگهان برخشم حمله کنند و طوری او را بقتل برسانند که نتواند فریاد بزند و بعد از قتل خصم، چگونه ناپدید شوند و غیره.

در شب بعد از آن روز، **محمد طبسی** که خانه **شیخ یوسف** را در محله **سرباغ** شناخته بود، کار خود را زودتر تعطیل کرد و از دکانداری که کنار دکانش می نشست خدا حافظی نمود و رفت که خویش را به محله **سرباغ** برساند و بعد از رسیدن بآن محله، برای اینکه دچار گزمه نشود، در کوچه ای که میدانست **شیخ یوسف** برای رفتن بخانه از آنجا عبور خواهد کرد از دیواری بالا رفت و روی بام یک خانه، دراز کشید، و مراقب کوچه شد که ببیند چه موقع **شیخ یوسف** خواهد آمد. **محمد طبسی** تصور مینمود که متولی مدرسه نظامیه به تنهایی راه خانه را پیش خواهد گرفت و پیش بینی نمیکرد که آن مرد با یک فانوس کش بسوی خانه روان خواهد شد و وقتی مشاهد کرد که شخصی مقابل **شیخ یوسف** فانوس میکشد، از دیوار پائین نیامد. زیرا می فهمید که نمیتواند در آن واحد دو نفر را بقتل برساند و بهر یک از آن دو که حمله ور شود دیگری فریاد خواهد زد و توجه گزمه و سکنه خانه های مجاور را جلب خواهد نمود و از این گذشته **محمد طبسی** نمیخواست که فانوس کش **شیخ یوسف** را بقتل برساند چون میدانست که آن مرد گناهی ندارد.

محمد طبسی با نگاه فانوس کش و **شیخ یوسف** را تعقیب کرد تا اینکه **شیخ** وارد خانه خود گردید و فانوس کش مراجعت نمود و قبل از اینکه دروازه محله **سرباغ** را ببندند از آن محله خارج گردید و رفت **جوان طبسی** خواست از بام فرود آید و مراجعت کند ولی بخاطر آورد **شیخ یوسف** امام مسجد جامع نیشابور است و بعید نیست که هنگام صبح برای نماز بمسجد برود لابد کسی که در بامداد برای خواندن نماز جماعت بمسجد می رود و امام نیز هست هنگامی عزم مسجد را می نماید که هنوز هوا روشن نشده و در آن موقع دروازه محلات را برای عبور کسانی که میخواهند بسوی گرمابه یا مسجد بروند باز میکنند.

محمد طبسی در آن شب سرد زمستان تصمیم گرفت که تا بامداد بر بام باشد که شاید موقع صبح که **شیخ یوسف** برای نماز بسوی مسجد میرود بوی حمله ور گردد. **جوان طبسی** تا صبح بر آن بام، برودت شدید شب زمستان نیشابور را تحمل کرد و از فرط سرما، حتی یک لحظه نخوابید و گاهی بر اثر شدت سرما رخوت باو دست می داد و دچار حالی بین بیداری و خواب می شد. اما صدای مخوف گزمه که همواره بعد از آن سگها عوغو میکردند او را از خواب بیدار می نمود و نظری بکوچه می انداخت و گزمه را می دید در حالی که یک نیزه بیک دست و فانوس در دست دیگر دارد از کوچه عبور می نماید.

هر دفعه که **محمد طبسی** نظر بکوچه می انداخت مواظب بود که گرمه او را نبیند. زیرا مأمورینی که شب ها از کوچه های خلوت میگذشتند و ندا در می دادند تا اینکه بشبگردان بفهمانند که آن ها بیدار هستند و هم مانع از خواب همقطاران خود شوند بالای دیوارها را نیز از نظر میگذرانیدند تا ببینند آیا کسی از بام عبور میکند

خروج از قلعه طیس برای مأموریت ۱۴۳

یا نه؟ محمد طیبی تا بامداد برودت شدید و خستگی و بیخوابی را تحمل کرد بدون اینکه بتواند برای از بین بردن رخوت از جا برخیزد و راه برود.

زیرا وی بر بامی قرار داشت که نمی دانست در زیر آن یعنی درون خانه آیا کسی خوابیده یا نه و می ترسید که اگر راه برود حرکت او توجه اهل خانه را جلب نماید خاصه آنکه در شب صدای عبور شخصی که از بام میگذرد با وضوح زیاد بگوش کسانی که زیر بام سکونت دارند می رسد و می فهمند که شبگردی از بام عبور می نماید و اگر در خانه یک یا چند مرد باشند با شمشیر و دشنه بشبگرد حمله ور می شوند و او را بقتل می رسانند زیرا قتل کسی که در موقع شب برای دستبرد وارد خانه کسی می شود یا بر بام خانه میگردد جائز است و کسانی که یک شبگرد را در خانه یا بر بام خانه بقتل برسانند از مجازات مصون هستند.

محمد طیبی فقط گاهی با احتیاط پاهای خود را که برای گرم شدن جمع می نمود، دراز میکرد تا این که رخوت از بین برود یا از دنده ای روی دنده دیگر قرار میگرفت تا این که در مدرسه نظامیه ساعت ریگی برای آخریت مرتبه در ساعات شب، خالی شد و نشان داد که شب منقضی گردید و فجر دمید و بانگ اذان برخاست.

همینکه بانگ اذان خاموش شد محمد طیبی که چشم بدرب خانه شیخ یوسف بن صباغ دوخته بود صدائی از آن امتداد شنید و حس کرد که در را گشودند. لحظه ای دیگر شیخ یوسف از خانه خارج گردید و در را بست و در کوچه براه افتاد. محمد طیبی صبر کرد تا آن مرد از زیر پایش عبور نمود و آنگاه از دیوار فرود آمد و دشنه دودم خود را که نوک آن چون سوزن و دودم دشنه مثل تیغ سلمانی تیز بود از غلاف کشید.

کوچه خلوت بود، و غیر از شیخ یوسف و محمد طیبی کسی در آن کوچه دیده نمیشد و با این که شیخ یوسف صدای پا را در قفای خود شنید رو برنگردانید زیرا لابد فکر میکرد که آن عابر هم مثل او بسوی مسجد میرود یا این که میخواهد عازم گرمابه شود. محمد طیبی خود را به شیخ یوسف رسانید و در آن موقع متولی مدرسه نظامیه صورت را متوجه جوان طیبی کرد و چشمش بمردی چون خواجهگان افتاد و از مشاهده او قدری حیرت نمود چون تصور نمیکرد که در آن کوچه و کوچه های مجاور یک خواجه زندگی کند.

محمد طیبی به شیخ یوسف نزدیک تر شد و یک مرتبه با دست چپ گردن شیخ یوسف را طوری در بر گرفت که دستش روی دهان وی قرار بگیرد و همان لحظه دشنه دودم خود را با یک ضربت تا قبضه در سینه اش فرو کرد و در گوش او گفت من از طرف امام خودمان حسن صباح علی ذکره السلام مأمور بودم که تو را بجرم قتل شرف الدین طوسی بقتل برسانم و اینک تکلیف خود را بانجام رسانیدم.

بعد از این گفته محمد طیبی دست چپ را از گردن شیخ یوسف برداشت و کارد را از سینه اش بیرون کشید و دور شد و تا آنروز، اهل باطن مبادرت بقتل نفس نکرده بودند، و کسی اطلاع نداشت که آنها مردانی را تربیت کرده اند تا اینکه دشمنان اهل باطن را از بین ببرند.

وقتی جسد شیخ یوسف بن صباغ کشف شد، بعضی از مردم تصور کردند که جلال الدوله شخصی را مأمور کرده که شیخ را بقتل برساند که چرا بجای او، متولی مدرسه نظامیه شده است. محمد طیبی مدت سه روز دیگر در نیشابور ماند بدون این که کسی مزاحمش شود و بعد از سه روز، بدکاندار گفت که خورشابوند وی آمده و چون راه باز شده میباید عزیمت کند و به ری برود. لیکن جوان طیبی راه قهستان را پیش گرفت تا

اینکه نزد شیرزاد برود و باو اطلاع بدهد مأموریتی که بوی واگذار شده بود، بانجام رسید. گفتیم جوان دیگر که از قلعه طیس خارج شد، موسوم بود به خورشید کلاه دیلمی و شیرزاد او را مأمور قتل جلال الدوله کرد و خورشید کلاه اول به طوس رفت و آنگاه خود را به نیشابور رسانید و بدون اینکه با محمد طوسی ابراز آشنائی کند. در آنجا شنید که جلال الدوله به ری رفته و چون برف، جاده را پوشانیده بود نتوانست بیدرنگ عازم ری شود. خورشید کلاه نتوانست در نیشابور توقف نماید و چون راه طوس باز بود به طوس مراجعت کرد و آنگاه بطرف جنوب رفت و با یک کاروان از راه کوی عراق عجم براه افتاد و آن کاروان از راه کوی به منطقه ای میرفت که امروز موسوم است به شاهرود و پس از اینکه خورشید کلاه به شاهرود رسید چون راه باز بود عازم ری گردید.

وضع ری در آن دوره با وضع شهری که امروز جای آن را گرفته و پایتخت ایران میباشد فرق داشت و شهر ری یک نیم دایره را تشکیل میداد که قسمتی از آن منتهی به جنوب پایتخت کنونی ایران میشد و قسمتی دیگر یک قوس بالنسبه بزرگ رسم میکرد و منتهی میگردد به شمال غربی تهران کنونی. وقتی خورشید کلاه وارد ری که در آن موقع شهری بود بزرگ و آباد، گردید دانست که جلال الدوله در شهر نیست و به قشلاق رفته است. خورشید کلاه در ری صبر کرد تا جلال الدوله از قشلاق مراجعت نماید ولی پس از اینکه جلال الدوله برگشت او را به قره میسین (یا کره میسین) که امروز، به اسم کرمانشاه خوانده میشود فرستادند. خورشید کلاه می دانست که قره میسین یکی از مراکز اهل باطن است و در آن کشور عده ای از پیروان کیش اوزندگی می نمایند و حدس زد که رفتن جلال الدوله به قره میسین برای این است که با اهل باطن پیکار کند و آنها را نابود نماید.

جلال الدوله بعد از اینکه در جنگ قلعه طیس از اهل باطن شکست خورد مغضوب گردید و در ری مانند کسانی که مغضوب هستند میزیست تا اینکه خواجه نظام الملک تصمیم گرفت که او را به قره میسین بفرستد و در آنجا جلال الدوله اهل باطن را از بین ببرد و ریشه آن ها را بسوزاند. جلال الدوله هم که در قهستان شکست خورده بود، برای جبران آن شکست قول داد که بدون ترحم اهل باطن را از دم تیغ بگذراند و از آن ها، یک نفر را زنده نگذارد. اگر (آن مرد) راجع به باطنیان اطلاعات بیشتر میداشت آن قول را به خواجه نظام الملک نمیداد و نمی دانست که وضع باطنیان با گذشته فرق کرده و آنها مثل سابق ناتوان نیستند تا اینکه مجبور باشند تقیه نمایند و کیش خود را پنهان کنند.

اهل باطن بخصوص در سه منطقه قوی بودند که یکی از آن مناطق بطوریکه گفته شد قره میسین بود و خورشید کلاه همینکه دانست جلال الدوله عازم قره میسین گردیده براه افتاد و مسافرت خورشید کلاه از ری به قره میسین مصادف شد با فصل بهار و جوان دیلمی سوار بر دراز گوش با منزل های کوتاه جاده ای را پیش گرفت که منتهی به اکباتان قدیمی (همدان کنونی) می شد و از آنجا بسوی قره میسین میرفت.

خورشید کلاه بعد از این که وارد قره میسین گردید در کاروانسرائی منزل کرد و بعد از اینکه الاغ خود را در اصطبل بست از آنجا خارج گردید تا شهر را ببیند و راجع به جلال الدوله کسب اطلاع نماید. شهر قره میسین در دامنه یک کوه بنا شده بود و قسمتی از کوچه های شهر با یک شیب تند از یکطرف بسوی دیگر منتهی می شد و کودکان و سالخوردگان هنگامیکه میخواستند از پائین شهر بسوی بالا بروند دچار زحمت می شدند.

خروج از قلعه طبس برای مأموریت —————

ری که خورشید کلاه از آنجا آمده بود یک سواد اعظم محسوب می گردید و از حیث بازرگانی اهمیت داشت و مرکز جاده های عراق عجم و کشورهای شمالی ایران محسوب میشد. اما قره میسین یکنوع بازار بود برای فروش کالای عشایری که در پیرامون آن زندگی میکردند و خرید مایحتاج از طرف آن ها، امروز میدانیم که قره میسین در ادوار قدیم یکی از مراکز تمدن کشورهای ایران بوده اما بعد از زوال سلسله ساسانی اهمیت آن از بین رفت و مبدل به بازاری شد، برای داد و ستد عشایر اطراف.

یکی از چیزهایی که در آن شهر برای خورشید کلاه تازگی داشت این بود که پیوسته صدای دهل می شنید و پس از کسب اطلاع فهمید که صدای مزبور صدای دهل های عشایر است که از فصل بهار که هوا گرم می شود و بعد از اینکه هوا گرم شد کوچ میکنند. خورشید کلاه دیلمی شب تا صبح صدای دهل میشنید و بعد از رود به قره میسین خود را در یک محیط گرم و با محبت یافت و میدید که تمام کسانی که پیرامون وی هستند میکوشند که خدمتی باو بکنند.

جوان دیلمی تصور کرد که فقط او، مورد محبت سکنه قرار میگیرد تا اینکه دریافت تمام بیگانگان که وارد قره میسین میشوند مورد محبت و اکرام مردم قرار میگیرند و ابراز دوستی نسبت بغربا از صفات ذاتی سکنه قره میسین میباشد. هریک از سکنه قره میسین وقتی به خورشید کلاه میرسید میخواست بداند که وی آیا از حیث وسیله معاش آسوده خاطر هست یا نه؟ و باو می گفتند که اگر وسیله معاش ندارد می توانند کاری برایش آماده کنند.

وقتی می شنیدند که خورشید کلاه از حیث معاش آسوده خاطر است از وی می پرسیدند که آیا زن و بچه دارد یا نه؟ خورشید کلاه جواب میداد که دارای زن و بچه نیست. سکنه شهر از جواب او حیرت میکردند و می گفتند تو که مردی جوان هستی برای چه زن نمیگیری و چرا رنج تجرد را تحمل مینمائی؟ خورشید کلاه میگفت که تجرد برای او رنج ندارد. ولی این گفته از طرف سکنه شهر پذیرفته نمی شد و یکی داوطلب میگردد که خواهر خود را بعقد خورشید کلاه در آورد و دیگری پیشنهاد میکرد که دخترش را بخورشید کلاه بدهد و جوان دیلمی که خواجه بود و نمیتوانست زن بگیرد پیشنهادهای سکنه شهر را با تواضع رد میکرد و عذرش این بود که وی نمی تواند در غربت زن بگیرد و اگر روزی متأهل شود میباید بکشور خود برگردد و در آنجا با دختری از نژاد خویش وصلت نماید. حتی هنگامیکه خورشید کلاه برای خرید نان به دکان نانوائی می رفت مشتریان دکان می فهمیدند که وی یک غریب است و سعی میکردند که بوسیله مهر بانی از اندوه جوان دیلمی بکاهند تا او خود را بین هموطنان احساس نماید و از غربت مکدر نباشد.

او ضمن صحبت هائیکه با سکنه شهر می کرد می فهمید که جلال الدوله حاکم قره میسین می باشد ولی در شهر نیست بلکه برای تمشیت اردو به خارج رفته و قصد دارد که با باطنیان پیکار کند و هر بار که صحبت اهل باطن پیش میآمد خورشید کلاه حس می نمود که سکنه قره میسین نسبت باهل باطن خصومت و کینه ندارند و آن ها را از خود میدانند و طوری مردم شهر را نسبت به باطنیان نیک بین دید که خواست کیش خود را آشکار کند ولی عقل به او اندرز داد که از آشکار کردن دین، خودداری نماید که بتواند مأموریتی را که باو سپرده اند بانجام برساند.

خورشید کلاه پس از اینکه مطلع شد جلال الدوله برای پیکار با اهل باطن یک قشون بوجود میآورد بخود

گفت که باید این مرد را زودتر بدنایای دیگر فرستاد تا اینکه نتواند عده‌ای از هم کیشان مرا بقتل برساند جلال‌الدوله بشهر نمی‌آمد و خورشید کلاه هم دستاویزی برای رفتن باردوی او نداشت و جوان دیلمی مانند عده‌ای از فضیلاى آن عصر، در نجوم، دست داشت و میتوانست حرکات خورشید و ماه و سیارات معروف را محاسبه کند.

امروز، علم ستاره‌شناسی برای محاسبه حرکات آنها، با علم ستاره‌شناسی، برای پیش‌بینی وقایع آینده و استنباط سعد و نحس مردم فرق دارد، ولی در قدیم، این دو علم یکی بود یعنی هرکس که میتوانست حرکات ستارگان را محاسبه کند می‌توانست وقایع آینده را پیش‌بینی نماید و بمردم بگوید که آیا دارای طالع سعد هستند یا نحس.

سکنه کشورهای شرق در قدیم عقیده داشتند که ستارگان در سرنوشت انسان مؤثر هستند و طالع خود را از منجمین می‌پرسیدند و بعضی از آنها دست بهیچ کار مهم نمیزدند مگر اینکه در آغاز بیک منجم مراجعه نمایند و از او بپرسند چه روز، برای کاری که در نظر گرفته‌اند سعد است و امروز در شهر پاریس پایتخت فرانسه، شماره طالع شناسان و غیب‌گویان پنج برابر شماره پزشکان و جراحانی است که در پاریس سکونت دارند و وجود آنها نشان می‌دهد که سکنه پاریس، در دوره‌ای مثل این عصر هنوز بطالع‌بینی و غیب‌گوئی عقیده دارند و در این صورت نباید حیرت کرد چرا در قدیم در کشورهای شرق، مردم عقیده به طالع‌بینی داشته‌اند.

خورشید کلاه دیلمی پس از این که وارد قره‌میسین شد، نه از روی احتیاج بلکه برای اینکه بتواند خود را صاحب یک شغل معرفی نماید طالع‌بینی کرد و از روی حرکات ستارگان ایام سعد و نحس را معین می‌نمود و او میدانست که در آسمان دوازده برج است و خورشید و ماه و سیارات معروف، از اول تا آخر سال، از آن دوازده برج عبور میکنند.

بنابراین هرکس در هر موقع متولد گردد هنگامی متولد می‌شود که خورشید و ماه با یکی از سیارات در یکی از برجها هست، لذا خورشید یا ماه یا یکی از سیارات در برج مذکور طالع اوست و چون خورشید و ماه و هر یک از سیارات دارای آثار و خواص مخصوص است و برجهایی که در آن سیر میکنند نیز آثار و خواص مخصوص دارد طالع هرکس وابسته میباشد بیکی از ستارگان برجی که هنگام تولد آن شخص ستاره مزبور در آن برج بوده است.

منجمین از ادوار قدیم طالع مردم را براساس آنچه در بالا گفته شد تعیین میکردند و ایام سعد و نحس نیز بر همان اساس معین میشد. اما خورشید کلاه دیلمی اهل باطن بود و نسبت بابنای زمان، فکری روشنتر داشت و چیزهایی شنیده بود که بگوش دیگران (یعنی کسانی که اهل باطن نبودند) نمیرسید و می‌توانست از روی وضع و حرکات ستارگان طالع مردم را بهتر تعیین کند و لذا در قره‌میسین شهرت پیدا کرد و پاکدامنی مرد جوان، مزید معروفیت او شد.

کسی نمیدانست که خورشید کلاه دیلمی خواجه است و پاکدامنی او را ناشی از عفت وی میدانستند و زن‌ها بیش از مردها بوی مراجعه میکردند زیرا اطمینان داشتند جوان طالع‌بین چشم طمع بهیچ زن نمی‌دوزد و زن‌ها پس از مراجعه بخورشید کلاه نجابت و عفت او را باطلاع شوهران و برادران و غیره می‌رسانیدند و سبب مزید شهرت و محبوبیت خورشید کلاه دیلمی می‌شدند.

خروج از قلعه طیس برای مأموریت ۱۴۷

اگر خورشید کلاه برای قتل جلال الدوله به قره‌میسین نیامده بود می‌توانست در آنجا از راه طالع‌بینی، بضاعت بدست بیاورد و براحتی زندگی نماید اما چون می‌دانست که مأموریتی با اهمیت باو سپرده شده و باید آن مأموریت را بانجام برساند نمیتوانست با خاطری آسوده بطالع‌بینی مشغول باشد.

جوان دیلمی دائم راجع بوضع قشون جلال الدوله کسب اطلاع می‌نمود که بداند حمله آن مرد علیه اهل باطن چه موقع شروع می‌شود و در کجا آغاز میگردد و جلال الدوله که میخواست قشون را مجهز نماید ناگزیر بود که وسائل تجهیز را از قره‌میسین فراهم نماید و کار پردازان جلال الدوله برای خرید چیزهای ضروری از صحرا به شهر می‌آمدند و در آنجا نام خورشید کلاه را با اسم مستعار و شهرت منجم می‌شنیدند و بعد از مراجعت برای جلال الدوله نقل میکردند.

وقتی تجهیز قشون جلال الدوله کامل شد بهتر آن دانست که برای شروع جنگ یکروز سعد را انتخاب کند تا این که کواکب با او مساعد باشند و برخلاف جنگ قهستان که شکست خورد، فتح رانصیب‌وی نمایند و چون شهرت منجم جوان بگوش جلال الدوله رسیده بود گفت که آن جوان را از قره‌میسین باردو بیاورند تا اینکه روز سعد را تعیین نماید و خورشید کلاه از آن واقعه خوشوقت شد چون دانست نه فقط آزادانه باردوی جلال الدوله خواهد رفت بلکه می‌تواند بدون اشکال بخود حکمران هم دسترسی پیدا نماید.

جوان دیلمی با یکی از کار پردازان جلال الدوله و دوسر باز که آمده بودند او را باردو ببرند براه افتاد و وارد اردو شد. وی با دقت چشم باطراف میدوخت که بتواند شماره سربازان جلال الدوله را تشخیص بدهد و بداند نیروئی که آن مرد برای جنگ با اهل باطن بدست آورده چقدر است.

ولی آنهاییکه با خورشید کلاه بودند باو مجال معاینه دقیق و تحقیق ندادند زیرا میخواستند که زودتر وی را نزد جلال الدوله ببرند. حاکم در خیمه‌ای نشسته بود و بعد از اینکه خورشید کلاه وارد شد باو گفت شنیده‌ام که تو در نجوم خیلی بصیرت داری و با اینکه جوان هستی می‌توانی چیزهایی را بفهمی که دیگران نمی‌فهمند. خورشید کلاه تواضع و شکسته نفسی کرد و گفت او گرچه یک منجم است ولی ادعا نکرده که بیش از منجمین دیگر می‌فهمد.

جلال الدوله گفت تو ادعا نکردی که بهتر از منجمین دیگر می‌فهمی بلکه کسانی که بتو مراجعه کرده‌اند می‌گویند که فهم تو بیش از منجمین دیگر است و بهمین جهت من تو را احضار کردم تا اینکه بگوئی کدام روز برای حرکت قشون ما، سعد می‌باشد و میمنت دارد.

خورشید کلاه گفت ای امیر، قشون شما برای چه منظور حرکت میکند آیا برای راه پیمائی حرکت می‌نماید یا برای جنگ. جلال الدوله پرسید مگر تعیین روز سعد و میمون، برای هریک از این دو، با دیگری فرق میکند.

خورشید کلاه گفت ای امیر، جواب کواکب در مورد هر سؤال، یک پاسخ مخصوص است و اگر قشون شما بخواهد برای راه پیمایی برود، جواب کواکب مخصوص است براه پیمائی و هر گاه برای جنگ برود، ستارگان راجع بجنگ جواب خواهند داد.

جلال الدوله گفت قشون ما برای جنگ براه خواهد افتاد. خورشید کلاه دیلمی پرسید شماره سربازان قشون شما چقدر است؟ جلال الدوله گفت برای چه این سؤال را مینمائی. جوان دیلمی گفت ای امیر، جواب

کواکب، در مورد عزیمت یک نفر و ده نفر فرق میکند تا چه رسد در مورد عزیمت یک قشون بزرگ. جلال الدوله گفت شماره سربازان قشون ما هفت هزار نفر است. جوان دیلمی که با خود وسیله نوشتن آورده بود شماره سربازان را یادداشت کرد و بعد پرسید مقصد قشون شما کجاست؟ باز جلال الدوله ایراد گرفت که منجم جوان بمقصد قشون چکار دارد. خورشید کلاه گفت ای امیر، تا کواکب اطلاع حاصل نکنند که مقصد یک نفر یا دسته از مردم کجاست نمیتواند جواب درست بدهند و نباید از آنها انتظار جواب درست را داشت. جلال الدوله گفت مقصد قشون ما قره‌میسین است و بعد از آن بسوی قلاع ملاحده خواهیم رفت. خورشید کلاه دیلمی در حالیکه آن نکات را یادداشت میکرد فهمید که جلال الدوله قصد دارد اول به کرمانشاه برود و پیروان اهل باطن را در آنجا قتل عام کند و آنگاه عازم قلاعی که اهل باطن در آنکشور دارند بشود و آنها را تصرف نماید.

جوان دیلمی متوجه شد گرچه او را برای قتل جلال الدوله فرستاده‌اند و میتواند در همان مجلس آن مرد را بقتل برساند و لو پس از آن، بدست اطرافیان حاکم کشته شود ولی مسئله قشون کشی جلال الدوله به قره‌میسین او را متوجه کرد تا هرچه زودتر اهل باطن را که در آن کشور زندگی میکنند از تصمیم جلال الدوله آگاه نماید تا اینکه آنها سریع‌تر و بهتر، در فکر دفاع از خویش باشند و اگر خورشید کلاه می‌فهمید که با قتل جلال الدوله آن قشون متفرق خواهند گردید و با اهل باطن حمله نخواهند کرد در همان خیمه مقابل دیدگان کسانی که در خارج از خیمه نگران جلال الدوله و منجم بودند حاکم قره‌میسین را بقتل میرسانید.

ولی او پیش‌بینی میکرد که یک قشون هفت هزار نفری که برای قتل عام اهل باطن مجهز گردیده و دستور بوجود آمدن آن از طرف خواجه نظام‌الملک صادر گردیده با مرگ جلال الدوله متلاشی نخواهد شد و دیگری فرماندهی قشون را برعهده خواهد گرفت و با اهل باطن حمله ور خواهد گردید. پس همان بهتر که اولاً روزی را برای حرکت قشون تعیین نماید که حتی المقدور دیرتر باشد و ثانیاً با سرعت مراجعت کند و خود را بداعی بزرگ اهل باطن قره‌میسین برساند و او را از تصمیم جلال الدوله مستحضر کند تا پیروان کیش باطن با وقوف بیشتر در صدد دفاع از خود برآیند و بهتر مقابل قشون جلال الدوله پایداری کنند و بعد از اینکه آنها از عزم جلال الدوله مطلع شدند وی می‌تواند با استفاده از فرصت دیگر جلال الدوله را بقتل برساند.

این بود که گفت ای امیر بعد از محاسبه من متوجه شده‌ام که از حالا تا سی روز دیگر، حرکات کواکب برای عزیمت قشون تو مناسب نیست و جلال الدوله گفت چگونه میتوان قبول کرد که تا مدت سی روز، حرکات کواکب برای عزیمت قشون ما مناسب نباشد. جوان دیلمی اظهار کرد از این مدت سی روز، ده روز آن قمر در عقرب است که برای هیچ کار نمیتوان اقدام کرد و ده روز دیگر مریخ در عقرب میباشد و توای امیر میدانی که مریخ ستاره جنگ است و وقتی مریخ در عقرب باشد نمیتوان بجنگ رفت و ده روز دیگر هم ستاره کاروان کوچ که مخصوص مسافرت میباشد در برج عقرب قرار گرفته و در آن ایام نمیتوان برای مسافرت کوچ کرد و لذا توای امیر باید سی روز صبر کنی تا اینکه حرکات کواکب جهت عزیمت قشون شما مساعد گردد.

خورشید کلاه هنگامیکه میخواست از اردوی جلال الدوله به قره‌میسین مراجعت نماید گفت سی روز دیگر مراجعت خواهد کرد و هنگام حرکت قشون باز حرکت ستارگان را در نظر خواهد گرفت.

خروج از قلعه طبس برای مأموریت ۱۴۹

جلال الدوله پرسید مگر از این موقع تا یک ماه دیگر ممکن است حرکت ستارگان تغییر کند؟ خورشید کلاه دیلمی متوجه شد که اگر بیدرنگ بآن ایراد منطقی جواب ندهد جلال الدوله ظنین خواهد شد و فکر خواهد کرد که منجم جوان حقه باز است و از طرفی نمیدانست که اطلاعات نجومی جلال الدوله چقدر است؟ و آیا وی مانند یک منجم واقعی اطلاع دارد که حرکت ستارگان قابل تغییر نیست و می توان حرکات ستارگان، و کسوف و خسوف (گرفتن خورشید و ماه - مترجم) تا یکصد سال بعد بلکه بیشتر پیش گوئی کرد.

این بود که گفت ای امیر، حرکت ستارگان بزرگ دائمی است و خط سیر آنها تغییر نمی نماید ولی حرکت ستارگان کوچک تغییر میکند و بعد از یکماه هنگامیکه قشون توقصد عزیمت دارد این جا میآیم تا این که حساب حرکت ستارگان کوچک را بکنم.

جلال الدوله نام ستارگان بزرگ چون مشتری و زهره و مریخ و عطارد و زحل و خورشید و ماه را شنیده بود ولی از نام ستارگان کوچک اطلاع نداشت و نخواست که نام آنها را از منجم جوان بپرسد که مبادا در نظر آن مرد، نادان جلوه گر شود.

آنگاه خورشید کلاه از اردوگاه جلال الدوله برگشت و همینکه به قره میسین رسید نزد داعی بزرگ رفت و جوان دیلمی بدون اشکال، داعی بزرگ را یافت زیرا بعد از اینکه حسن صباح قیامة القیامه را اعلام کرد دیگر پیروان کیش باطن تقیه نمیکردند و دین خویش را معرفی می نمودند و دعاة بزرگ آنها شناخته میشدند. جوان دیلمی بعد از ملاقات با داعی بزرگ علامتی را که شیرزاد فرمانده قلعه طبس فرا گرفته بود، روی کاغذی نوشت تا داعی بزرگ بداند که از محارم می باشد و بعد چگونگی رفتن باردوی جلال الدوله را برای داعی بزرگ نقل کرد و اظهار نمود که تو و سایر هم کیشان ما که در این شهر هستند فقط یک ماه فرصت دارند که خود را از دام بلا برهانند زیرا بعد از سی روز جلال الدوله براه خواهد افتاد و تمام هم کیشان را از دم شمشیر خواهد گذرانید. داعی بزرگ پرسید ای نیک مرد تو برای چه به قره میسین آمدی؟ خورشید کلاه راز خویش را حتی برای داعی بزرگ افشا نکرد و گفت من مردی هستم منجم و شنیدم که قره میسین مردمی مهربان و غریب نواز دارد، اینجا آمدم تا بین سکنه مهربان این شهر از علم خود استفاده نمایم. داعی بزرگ گفت جوانی بسن تو که از رمزی چون این رمز که بمن نشان دادی اطلاع دارد، برای تحصیل نان از زادگاه خود دور شوی و در این شهر، از راه طالع دیدن، امرار معاش نمائی و من کنجکاوی نمیکنم تا بدانم علت اصلی آمدن تو باین شهر چیست زیرا حدس میزنم که از اسرار است. ولی چون احساس مینمایم که تو بین ما یک جوان برجسته هستی بتو میگویم که من فکر میکنم بجای فرار بهتر این است حمله کنیم. ما اگر از کرمانشاه بگریزیم ناچاریم که در یکی از قلاع زندگی نمائیم و آنجا هم بزودی مورد محاصره جلال الدوله قرار خواهد گرفت. لیکن اگر مبادرت بحمله کنیم، امیدواریم که خطر این مرد و قشونش را از هم کیشان خود دور نمائیم.

خورشید کلاه پرسید آیا قبل از اینکه من این خبر را با اطلاع تو برسانم تو در فکر حمله بودی یا نه؟ داعی بزرگ جواب داد بلی در فکر حمله بودم ولی از قشون جلال الدوله اطلاع صحیح نداشتم و اکنون که تو میگوئی وی تا یک ماه دیگر حمله خواهد کرد، ما پیشدستی میکنیم و مبادرت بحمله می نمائیم.

خورشید کلاه اظهار کرد من یقین ندارم که جلال الدوله حمله خود را تا یک ماه دیگر بتأخیر بیندازد و

من باو گفتم که از حالا تا یکماه دیگر اوضاع ستارگان برای حرکت قشون او بسوی جنگ مساعد نیست ولی شاید آن مرد، که من او را بی هوش و بی استعداد ندیدم نظریه مرا مورد توجه قرار ندهد و همین فردا با قشون خود بسوی این شهر حرکت نماید و شما، هر قدر شتاب کنید، وزودتر باو حمله ور شوید، جائز است.

داعی بزرگ گفت من از همین ساعت شروع باقدام میکنم و در سر راه جلال الدوله دیده بان میگذارم که اگر قشونش براه بیفتد ما مطلع شویم و از همین امروز بتمام مردانیکه هم کیش ما هستند اخطار میکنم که برای جنگ آماده شوند یا زودتر براه بیفتیم.

خورشید کلاه از داعی بزرگ خدا حافظی کرد و به کاروانسرا برگشت و آن شب جوان دیلمی وقتی تنها شد و کسانی که برای طالع بینی باو مراجعه میکردند رفتند احساس نمود که وجدانش از عمل او راضی است و مطلع کردن هم کیشان از تصمیم جلال الدوله واجب تر از قتل آن مرد بشمار میآمد.

انضباط، طوری بین پیروان کیش باطن دقیق و محکم بود که از بامداد روز بعد، عده ای از مردان که پیرو باطنیه بودند سوار یا پیاده، با آذوقه، از شهر خارج شدند و راه بهستون (بیستون) را پیش گرفتند. در پشت کوه بهستون (بیستون) منطقه ای بود که در آن موقع بمناسبت گرمای هوا میتوانستند در آن بسر ببرند و از آن منطقه نه ایل عبور میکرد و نه دامداران گوسفندان خود را در آنجا میچرانیدند. اگر یکصد هزار تن در آن منطقه جمع میشدند از نظر کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه بهستون عبور میکردند پنهان میماندند.

بطور کلی کاروانیان و عشایر که از جاده مقابل کوه بهستون عبور می نمودند بآن کوه نزدیک نمیشدند و از آن میترسیدند، وضع کوه همه را بوحشت میآورد زیرا کوه بهستون شبیه بیک دیوار کج بود و بسوی جاده تمایل داشت و کاروانیان عشایر، هنگام عبور از مقابل کوه می ترسیدند که آن کوه بزرگ بر سرشان فرو بریزد و همه را زیر سنگ هائی که هر کدام یک کوه بشمار می آمد له کند. لذا موقعی که از مقابل کوه عبور میکردند سعی مینمودند که با کوه بهستون بیشتر فاصله داشته باشند که اگر کوه یکمرتبه بریزد آنها را بهلاکت نرساند. دیگر اینکه راجع به کوه بهستون در افواه روایاتی عجیب جاری بود و کسانی که خود را اهل اطلاع میدانستند می گفتند که آن کوه در قدیم مسکن دیوها بوده و چون عمر دیو طولانی است شاید در آن موقع نیز دیوها ساکن کوه باشند و اگر شخص بآن کوه برود، بدست دیوها که پیوسته گرسنه هستند گرفتار خواهد شد و او را خواهند خورد.

مردم دیگر اظهار میکردند که در ازمنه پیشین در ایران، پادشاهی سلطنت میکرد که عاشق یک شاهزاده خانم ارمنی موسوم به شیرین شد و آن شاهزاده خانم را از ارمنستان بایران آورد غافل از اینکه یک شاهزاده جوان با اسم فراآت (فرهاد — مترجم) که ایرانی نبوده آن شاهزاده خانم ارمنی را دوست میدارد و فراآت (فرهاد) از عشق شیرین، راه ایران را پیشی گرفت و در کوه بهستون مسکن گزید.

روایات عوام در خصوص علت سکونت فراآت در کوه بیستون متفاوت بود برخی می گفتند که شیرین به فراآت وعده داده بود که در آن کوه بیکدیگر برسند و بعضی اظهار میکردند که فراآت میدانست که پادشاه ایران و شیرین از راهی که مقابل کوه بهستون قرار گرفته خواهند گذشت و عزم داشت که شیرین را بر باید و از ایران خارج کند. طبق روایت دیگر شاهزاده جوان و عاشق بعد از اینکه در کوه بهستون مسکن گزید مصمم شد که در آنجا یک قصر، برای معشوقه بسازد و آن قصر را در دل کوه بوجود بیاورد یعنی کوه بهستون را از هر طرف بخرشد و سنگهای زائد آن را ویران کند تا این که پس از حجاری یکقصر بوجود بیاید.

مسافرانیکه از مقابل کوه بهستون عبور می کردند در تنه کوه آثاری میدیدند که در ذهن ساده آنها مسئله ایجاد یک قصر را از طرف فراآت برای معشوقه اش مسجل میکرد. زیرا میدیدند که قسمتی از تنه کوه تراشیده شده، و تراشیدگی نشان میدهد ضربت هائیکه بر کوه وارد آمده از طرف یک حجار معمولی نبوده، بلکه حجاری چون دیوها با نیروئی مافوق نیروی بشری و شاید با تیشه ای که هزاران خروار وزن داشته ضربت هائی بر تنه کوه وارد آورده، آنگاه تنه کوه بهستون را تراشیده و چون افراد آدمی هر قدر نیرومند باشند نمی توانند تیشه ای را که هزارها خروار وزن داشته باشد بحرکت در آورند و با یک ضربت تنه کوه را بتراشند، عوام می گفتند که نیروی عشق بازوی فراآت را به حرکت در میآورد و او را موفق بتراشیدن کوه میکرد و گرنه خود وی نمیتوانست کوه را که از سنگ خارا می باشد آنگونه بتراشد.

علاوه بر این روایات که کوه بهستون را در نظر بعضی از مردم وحشت آور و در نظر بعضی دیگر مرموز یا مقدس جلوه میداد گفته میشد که در آن کوه، مارهای زهر دار فراوان است و همینکه قدری از فصل بهار گذشت و هوا گرم شد، مارها از لانه، بیرون میآیند و در کوه متفرق میشوند و هر کس از کوه بهستون عبور نماید گرفتار زهر مرگ آور مار خواهد شد و همانجا جان خواهد سپرد و لاشه اش در کوه می ماند و طعمه مرغان لاشخوار میشود. کوه بهستون باین علل، چون یک حریم شده بود و کسی پشت آن کوه نمیرفت تا ببیند آنجا چه خبر است. و یژه آنکه در قفای کوه بهستون منطقه ای بود بدون علف و لذا مورد توجه مر بیان دام قرار نمیگرفت تا گوسفندهای خود را در آنجا بچرانند.

موقعی که پیروان کیش باطن از قره میسین براه افتادند که خود را پشت کوه بهستون برسانند، هنوز از بهستون، جوهائی سرازیر میشد که منطقه عقب کوه را مشروب میکرد و کسانی که بآن منطقه رفتند از حیث آب آسوده خاطر بودند و پیروان کیش باطن، طوری از قره میسین و محال اطراف خارج شدند و پشت کوه بهستون جمع گردیدند که حس کنجکاوای مردم را تحریک نکرد.

در حالی که شماره جنگجویان باطنیه در عقب کوه بهستون افزایش مییافت داعی بزرگ قره میسین با نگهبانان خود مواظب قشون جلال الدوله نیز بود اما علامتی بنظر نمی رسید که قشون جلال الدوله عازم حرکت است. چهار هزار تن از مردان باطنیه در پشت کوه بهستون اجتماع کردند و فرماندهی آنها را داعی بزرگ قره میسین بر عهده داشت.

قبل از اینکه قشون مذکور براه بیفتد خورشید کلاه دیلمی خود را به داعی بزرگ قره میسین رسانید و اظهار کرد من با جلال الدوله قرار گذاشته ام که پس از سی روز نزد او بروم و باز اوضاع ستارگان را مورد مطالعه قرار بدهم و شما صبر کنید و پس از اینکه من برای مرتبه دوم نزد جلال الدوله رفتم بقشون او حمله ور شوید حتی در آن موقع هم خورشید کلاه به داعی بزرگ نگفت که مأمور شده جلال الدوله را بقتل برساند که مبدا و قوف داعی بزرگ قره میسین بر آن راز بر خلاف منظور امام یعنی حسن صباح باشد و همین قدر گفت دو روز بعد از این که وی بعزم قشون جلال الدوله براه افتاد، قشون اهل باطن بحرکت درآمد و به سپاه جلال الدوله حمله ور شود. هر قدر داعی بزرگ خواست از خورشید کلاه توضیح بخواهد که بچه علت، دو روز بعد از رفتن او، قشون اهل باطن میباید براه بیفتد خورشید کلاه توضیح نداد و فقط گفت که آن کار بسود قشون اهل باطن می باشد.

بقشون جال الدوله رسيد و گفت باو اطلاع بدهند که منجم آمده است و جلال الدوله بدون سوءظن جوان را بخیمه خویش راه داد و گفت من برحسب طالع بینی تو حرکت قشون خود را بتأخیر انداختم و از تأخیر حرکت قشون برای تقویت آن استفاده کردم و در مدت یک ماه ساز و برگ قشون را تکمیل نمودم. ولی اگر مرتبه ای دیگر اوضاع کواکب با حرکت قشون من مخالف باشد من بطالع بینی تو ترتیب اثر نخواهم داد و قشون خود را بحرکت در خواهم آورد.

خورشید کلاه دیلمی نرفته بود تا این که بفهمد وضع کواکب چگونه است بلکه میخواست جلال الدوله را بقتل برساند و جوان دیلمی میاندیشید که چون قشون اهل باطن برای حمله به سپاه جلال الدوله آماده است، قتل آن مرد بنفع باطنیان خواهد بود زیرا بر اثر قتل جلال الدوله وضع فرماندهی قشون دچار تردید و تزلزل خواهد شد و تا یک فرمانده جدید امور را برعهده نگیرد، قشون اهل باطن میرسد و بقشون جلال الدوله حمله ور میشود و آن را از بین میبرد.

جوان دیلمی وقتی وارد قشون جلال الدوله شد وسائل کار اصلی خود را در دسترس داشت و گلوله کوچک پوشیده شده از مصطکی را گوشه دهان قرار داده بود که بلافاصله بعد از قتل جلال الدوله بجود و فرو برد.

چون جوان دیلمی میدانست که او نمی تواند جلال الدوله را بقتل برساند مگر در خیمه اش و مقابل چشم دیگران و اگر بعد از قتل جلال الدوله بوی حمله ور شوند و او را بقتل برسانند آسوده خاطر خواهد بود. ولی بیم آن میرود که وی را دستگیر کنند و مورد تحقیق قرار دهند و برای شناختن همدستانش مورد شکنجه قرار بگیرد. لذا همینکه مطمئن شد جلال الدوله به قتل رسیده گلوله کوچک را که در دهان دارد خواهد جوید و جوهر تریاک را فرو خواهد برد و بزندگی خویش خاتمه خواهد داد تا نتوانند بوسیله شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نمایند.

وقتی منجم جوان وارد قشون جلال الدوله شد هیچکس نسبت باو ظنین نگردید. چون در یک قشون نسبت به یکنفر که بخواهد وارد اردو شود ظنین نمیشوند زیرا میدانند از یک تن کاری ساخته نیست آن هم شخصی که منجم است و از حیث قیافه بخواجه ها شباهت دارد.

خورشید کلاه دیلمی بعد از اینکه از جلال الدوله اجازه نشستن گرفت شروع بطالع بینی کرد و با وسایل نوشتن که با خود آورده بود، ارقامی را بر کاغذ نوشت و به بهانه اینکه ارقام مزبور را به جلال الدوله نشان بدهد برخاست و بوی نزدیک گردید.

جوان دیلمی از روی ارقام قدری راجع به کواکب صحبت کرد و چیزهایی گفت که جلال الدوله نمی فهمید ولی چون چند نفر در داخل خیمه حضور داشتند اینطور نشان می داد که توضیحات آن جوان را می فهمد بعد بهانه بیرون آوردن کاغذ دیگر، دست زیر لباس کرد و دشنه آماده را از آنجا خارج نمود و قبل از اینکه جلال الدوله از مشاهده آن دشنه که با طالع بینی مناسبت نداشت حیرت کند، با یک ضربت شدید حلقوم و شاهرگهای جلال الدوله را قطع کرد. طوری ضربت خورشید کلاه دیلمی سریع بود که حضار در آغاز متوجه نشدند وی چه کرد و پس از اینکه خون از گردن جلال الدوله جستن کرد و آن مرد که نشسته بود خم شد،

خروج از قلعه طیس برای مأمورید -

حاضرین فهمیدند که فرمانده قشون مورد سوء قصد قرار گرفته است.

جوان دیلمی که متوجه گردید همه غافلگیر شده اند در حالی که دشنه تیز خود را در دست داشت خواست بگریزد و از اردو خارج شود. ولی آنهائیکه در خیمه بودند فریاد زدند و در خارج از خیمه چند نفر جلوی خورشید کلاه را گرفتند و آن جوان با ضربت دشنه آنها را از پا درآورد یا از راه خود دور کرد.

کسانی که در خیمه بودند و عده ای دیگر که فریادهای آنان را می شنیدند خورشید کلاه را تعقیب نمودند و فریادهای آنان عده ای از سربازان را متوجه خورشید کلاه کرد و با شمشیر و نیزه راه را بر او بستند و خورشید کلاه وقتی دید که عده ای از سربازان مسلح راه را بر او بسته اند خوشوقت گردید. وی با اینکه جوهر تریاک را فرو برده بود میدانست قدری طول می کشد تا از زهر جوهر تریاک بهلاکت برسد و در همان مدت کم ممکن است تحت شکنجه قرار بگردد.

ولی اگر با کسانی که شمشیر و نیزه دارند و راه را بر او بسته اند پیکار کند کشته خواهد شد و هیچکس نمی تواند بوسیله شکنجه اسرار اهل باطن را از وی کشف نماید.

جوان دیلمی که می خواست خود را بقتل برساند بی محابا خود را بوسط سربازان مسلح انداخت و با دشنه بآنها حمله ور گردید و تهور جوان دیلمی و بی باکی او در قبال خطر مرگ اثربخشید و چون او بسوی مرگ میرفت مرگ از وی گریخت و سربازانیکه دارای شمشیر بودند از دشنه خورشید کلاه دیلمی ترسیدند و عقب رفتند ولی سربازان نیزه دار چون میتوانند از فاصله دورتر آن جوان را مورد حمله قرار دهند راه عبورش را مسدود نمودند و چند لحظه دیگر کسانی که از عقب میآمدند بخورشید کلاه رسیدند و از آن پس آنقدر ضربات شمشیر و نیزه و کارد بر آن جوان فرود آمد که نتوانست به نبرد ادامه بدهد و بر زمین افتاد و سربازان جلال الدوله بعد از افتادن آن جوان هم دست از وی برنداشتند و بدنش را با شمشیر و نیزه و کارد شرحه کردند.

وقتی دانستند منجم جوان مرده بفکر جلال الدوله افتادند و بسوی خیمه رفتند که بدانند وضع او چگونه است. بعد از ورود به خیمه مشاهده کردند که زمین مستور از خون می باشد و جلال الدوله تکان نمیخورد و نفس نمی کشد و معلوم میشود که مرده است.

قتل جلال الدوله بدست آن منجم جوان و خواجه، افسران اردو را مبهوت کرد.

زیرا نه کسی تصور میکرد که آن جوان خواجه و منجم، بتواند با آن بی باکی مقابل چشم عده ای از افسران که در خیمه حضور داشتند مردی چون جلال الدوله را بقتل برساند و نه میتوانند بفهمند خصومت آن جوان نسبت به جلال الدوله ناشی از چه بوده است و در اردو، هیچ کس آن جوان را جز بعنوان منجم ساکن قره میسین نمی شناخت و از سوابق وی بی اطلاع بود.

افسران اردو، در صدد برآمدند که لباس آن جوان را واریسی کنند که شاید از چیزهایی که با خود دارد او را بخوبی بشناسند.

ولی خورشید کلاه چیزی با خود نداشت و فقط غلاف دشنه اش را زیر لباس وی یافتند. و وقتی جوان دیلمی وارد خیمه جلال الدوله شد آنچه با خود آورد عبارت بود از دشنه ای که زیر لباس داشت و وسائل نوشتن و قدری پول و خورشید کلاه وسایل نوشتن را در خیمه نهاد و گریخت ولی غلاف دشنه و پول او را یافتند و هیچ چیز بدست نیاوردند تا نشان بدهد که آن جوان خواجه با جلال الدوله چه خصومت داشته است.

افسران اردو فکر کردند که برای پی بردن بعلت خصوصیت منجم جوان با جلال الدوله باید به قره میسین رفت و راجع بآن جوان تحقیق کرد و افسران میدانستند که صبح روز بعد، اردو، میباید حرکت کند و راه قره میسین را پیش بگیرد و گفتند که چون اردو عازم شهر خواهد شد وقتی بآنجا رسیدند، راجع به منجم جوان تحقیق خواهند نمود.

لیکن قتل جلال الدوله مسئله عزیمت اردو را به قره میسین دچار تردید کرده بود و افسران نمی دانستند که آیا صبح روز بعد، اردو باید حرکت کند یا نه؟

تا عصر آن روز، همه مردم و بلا تکلیف بودند حتی بفکرشان نرسید که واقعه قتل جلال الدوله را باطلاع خواجه نظام الملک برسانند. بعد از اینکه آفتاب، از آسمان فرود آمد تا این که بکوه نزدیک شود درصدد برآمدند که بطور موقت یک فرمانده برای قشون انتخاب نمایند و خبر قتل جلال الدوله را جهت خواجه نظام الملک بفرستند و منتظر دستور وی باشند.

فرمانده جدید و موقت که برای قشون انتخاب شد یکی از رؤسای قبیله کلهر بود و او مثل جلال الدوله با اهل باطن خصوصیت نداشت و پیروان کیش باطن را در قره میسین از هموطنان خود بشمار می آورد و میاندیشید که باطنیان و دیگران در آن کشور، مدتی است که کنار هم زندگی می کنند بدون اینکه مزاحم هم باشند و قتل عام عده ای از مردم بی آزار که ضرری بدیگران نمیزند و اذیتشان بکسی نمیرسد دور از مروت است. آن مرد بعد از اینکه فرمانده قشون شد گفت قتل جلال الدوله یک موضوع غیر قابل پیش بینی و تازه را پیش آورده و ما نباید فردا از اینجا حرکت کنیم بلکه میباید منتظر دستور جدید خواجه نظام الملک باشیم و شاید خواجه نظام الملک بخواهد یک فرمانده دیگر را برای اداره امور این قشون انتخاب نماید یا از حمله باهل باطن منصرف شده باشد. نظریه فرمانده جدید قشون از طرف اکثر افسران پذیرفته شد و موافقت نمودند که حرکت قشون بتأخیر بیفتد تا دستور جدید خواجه نظام الملک برسد.

داعی بزرگ قره میسین بر طبق توصیه خورشید کلاه دیلمی فرمان حمله را صادر کرد و چهار هزار تن از مردان باطنیه که پشت کوه بهستون اجتماع کرده بودند و همه سلاح داشتند ب حرکت درآمدند و راه اردوگاه جلال الدوله را پیش گرفتند.

در بین مردانی که بسوی اردوگاه میرفتند هیچ کس نمیدانست که جلال الدوله بقتل رسیده است. قشون اهل باطن بعد از خروج از پشت کوه بهستون براه ادامه داد تا اینکه برودخانه موسوم به سیاه آب رسید^۱.

سیاه آب دارای آبی است سیاه رنگ و سیاهی آب ناشی از این می باشد که رودخانه از نقاطی می گذرد که خاک سیاه رنگ دارد و آن رودخانه یکی از رودهای فرعی شط سیمره می باشد که نام دیگر آن شط دز است و آن شط، از بزرگترین رودهای ایران بشمار می آید.

هنگامیکه قشون داعی بزرگ بسوی اردوگاه جلال الدوله میرفت مشاهده کردند که چند تن از طرف مقابل می آیند و آن ها عده ای از افسران اردوی جلال الدوله بودند که بسوی قره میسین میرفتند.

۱ — امروز این رودخانه موسوم است به قره سو و از کنار کرمانشاهان عبور می نماید. — مترجم

گفتیم که افسران اردوی جلال الدوله بعد از قتل فرمانده خود، فکر کردند که روز بعد با قشون به قره‌میسین خواهند رفت و آنجا راجع به قاتل جلال الدوله که هیچ کس نام حقیقی و یرا نمی دانست تحقیق خواهند کرد.

فرمانده جدید آن قشون فرمان حرکت را نسخ کرد و قشون جلال الدوله روز بعد براه افتاد. ولی چند تن از افسران قشون بسوی قره‌میسین براه افتادند تا اینکه در خصوص قاتل جوان تحقیق نمایند و آنها، ناگهان، مواجه با قشون اهل باطن شدند و از مشاهده آن گروه بسیار تعجب کردند زیرا نمیدانستند که هستند و بکجا میروند.

داعی بزرگ که فرمانده قشون باطنیه بود از مشاهده افسران تعجب نکرد و دانست که آنها از قشون جلال الدوله خارج می شوند و بسوی قره‌میسین یا جای دیگر میروند و باید از آنها راجع به قشون مذکور کسب اطلاع کرد و لذا دستور داد که آنان را توقیف نمایند.

افسران اردوی جلال الدوله توقیف شدند و داعی بزرگ آنها را مورد تحقیق قرار داد و با شگفتی شنید که جلال الدوله بدست یک منجم بقتل رسیده و آنگاه با تهور با سربازان جلال الدوله جنگیده تا بقتل رسیده است.

داعی بزرگ میدانست منجم جوان که جلال الدوله را بقتل رسانیده همان است که باو گفت مبادرت بحمله کند و دریافت که توصیه آن جوان ناشی از این بوده که اطلاع داشت جلال الدوله را بقتل خواهد رسانید و آنگاه داعی بزرگ از افسرانی که توقیف شده بودند سؤال کرد اکنون فرمانده قشون جلال الدوله کیست؟ آنها هم نام فرمانده جدید را که از رؤسای ایل کلهر بود بر زبان آوردند و داعی بزرگ و یرا شناخت و دستور داد که افسران را تحت نظر قرار بدهند و نگذارند که آنها با خارج مربوط شوند. از آن پس برحسب امر داعی بزرگ بر سرعت حرکت قشون اهل باطن افزوده شد تا بتوانند زودتر باردوی جلال الدوله برسند و آن را مورد حمله قرار بدهند.

داعی بزرگ قره‌میسین موسوم به احمد قطب الدین هنگامی که بسوی اردوی جلال الدوله می رفت، فکر میکرد یکی اینکه چون فرمانده جدید اردو، مردی است از رؤسای قبایل کلهر و نسبت باهل باطن حصومت ندارد با وی کنار بیاید و دیگر اینکه اردو را غافلگیر کند و بجنگد و با غلبه آن اردو را از بین ببرد.

شق اول آسان بنظر میرسید و ممکن بود که احمد - قطب الدین - با رئیس جدید اردو کنار بیاید لیکن آن کنار آمدن، اهل باطن را از خطر بعد حفظ نمیکرد چون اگر خواجه نظام الملک پس از اطلاع از قتل جلال الدوله بفراست فرمانده جدید قشون دستور می داد باهل باطن حمله ور شود او، چاره نداشت جز این که امر خواجه نظام الملک را بموقع اجرا بگذارد و تا وقتی که در جوار قره‌میسین یک قشون برای مبارزه با اهل باطن وجود داشت، خطر حمله آن قشون پیروان کیش باطن موجود بود و احمد قطب الدین در یک صورت می توانست اطمینان حاصل کند که قشون مذکور به پیروان کیش باطنی حمله ور نخواهند گردید و آن این که قشون منحل گردد و سربازان بخانه های خود مراجعت نمایند.

ولی خیلی بعید بود که فرمانده جدید قشون، موافقت کند که آن سپاه را منحل نماید و سربازان بگوید بخانه ها برگردند.

از این گذشته، اگر احمد-قطب‌الدین در صدد بر می آمد که با فرمانده جدید قشون حکومتی قره‌میسین مذاکره نماید، قشون که هنوز اطلاع نداشت که اهل باطن قصد حمله دارند از قصد آنها مستحضر می‌گردید و خود را بهتر برای جنگ آماده مینمود و چون شماره سربازان قشون حکومتی بیش از سربازان سپاه اهل باطن بود باطنیان شکست می‌خوردند.

احمد-قطب‌الدین که در منطقه قره‌میسین نسبت باهل باطن، ارشد بود و آنها اوامر را بی چون و چرا بموقع اجرا می گذاشتند زیرا میدانستند که نماینده امام است بهتر آن دانست که با سران سپاه شور کند و آنها را طلبید و بدون این که راه پیمائی قطع شود با آنها شور کرد و بآنها گفت ما اگر با فرمانده جدید قشون حکومتی وارد مذاکره شویم او را بیدار خواهیم کرد و برای جنگ آماده خواهد شد و ممکن است شکست بخوریم. لیکن اگر بدون اطلاع وی، مبادرت به حمله کنیم چون قشون حکومتی را غافل گیر می‌نمائیم، امیدواریم که فاتح شویم و آن قشون را از بین ببریم یا متفرق کنیم. واضح است که بر اثر جنگ، عده‌ای از سربازان قشون دولتی و عده‌ای از سربازان ما کشته خواهند شد و قتل عده‌ای از سربازان قشون دولتی و متلاشی شدن آن سپاه، خشم خواجه نظام‌الملک را علیه ما بر خواهد انگیزخت و او برای قره‌میسین حکومتی جدید انتخاب خواهد کرد و دستور خواهد داد که برای جنگ با ما قشونی نیرومندتر بسیج کنند.

ولی ما از روزی که قیامة القیامة آغاز گردید خود را برای فدا کردن جان آماده کرده‌ایم و بقیه‌ری بر نمی‌گردیم و جهاد می‌کنیم و کیش باطن را در دنیا توسعه میدهیم یا بقتل میرسیم. سران سپاه نظریه داعی بزرگ را تأیید کردند و گفتند باید با قشون حکومتی جنگید و آن را نابود کرد یا متلاشی نمود و اگر خواجه نظام‌الملک یک قشون دیگر، علیه ما بسیج کند با آن سپاه هم باید پیکار کرد و نابودش نمود و پیکار ما با حکومت خواجه نظام‌الملک که طرفدار سلطه مادی و معنوی قوم عرب است آن قدر ادامه خواهد داشت تا آن حکومت از بین برود و اگر ما بقتل رسیدیم، فرزندانمان بجنگ ادامه خواهند داد و هرگاه فرزندان ما بقتل رسیدند نوه‌های ما خواهند جنگید تا روزی که ریشه سلطه مادی و معنوی قوم عرب که اقوام ایرانی را دچار ننگون‌بختی کرده، از زمین بیرون آورده شود.

مشورت تمام شد و سران سپاه از احمد قطب‌الدین دور شدند و صاحب منصبان و سربازان خود را برای جنگ آماده کردند. احمد-قطب‌الدین هزارتن از مردان خود را در عقب گذاشت تا اینکه نیروی ذخیره باشد و با سه هزار مرد مسلح باردوی حکومتی حمله ور گردید.

داعی بزرگ اندرز بعضی از سران سپاه را مشعر بر اینکه در موقع شب حمله کنند و شبیخون بزنند نپذیرفت و گفت ما از وضع اردوی خصم اطلاع نداریم و اطلاعاتی که از افسران قشون دولتی بدست آورده‌ایم نشان میدهد که خصم ما یک قشون نیرومند است و اگر ما در موقع شب حمله کنیم، چون نابلد هستیم در تاریکی ممکن است درست نتوانیم بجنگ ادامه بدهیم و دشمن که از وضع اردوگاه خود بیش از ما اطلاع دارد ما را معدوم کند.

ولی در موقع روز، می‌توانیم همه‌جا را ببینیم و مشاهده کنیم در کجا نیرومند و در کدام نقطه ضعیف هستیم و خواهیم توانست برای تقویت مناطقی که در آن ضعیف هستیم، مرد جنگی بفرستیم. اهل باطن از سه طرف باردوی حکومتی حمله ور شدند، و حمله آنها، در آغاز سربازان حکومتی را

بکلی غافگیر کرد و قسمتی از سربازان اردو که نمیدانستند چه باید کرد و از طرف صاحب‌منصبان دستوری برای آنها صادر نمی‌گردید گریختند. اما بعد از نیم ساعت که از حمله جنگجویان باطنی گذشت صاحب‌منصبان قشون حکومتی توانستند برای افراد دستوری صادر نمایند و بآنها بگویند چگونه باید مقاومت کرد.

مقاومت سربازان قشون حکومتی پیروان کیش باطن را که تصور می‌کردند نائل به موفقیت قطعی شده‌اند افسرده کرد و احمد - قطب‌الدین که متوجه شد سربازانش دچار افسردگی گردیده‌اند بوسیله صاحب‌منصبان بآنها گفت باین جا آمده‌اید که در جنگ شرکت کنید و بکشید یا کشته شوید و اگر بقتل برسید و شکست بخورید نباید مأیوس باشید و شما این جا نیامده‌اید که بطور حتم فتح کنید بلکه قصدتان این بوده که اگر فاتح نشدید بتوانید طوری به قشون حکومت لطمه بزنید که نتواند کمر راست کند و بخانه‌های شما حمله ور گردد و زن‌ها و فرزندان را اسیر نماید.

سربازان قشون اهل باطن بعد از شنیدن پیام احمد - قطب‌الدین با نیروی جدید، مبادرت بحمله کردند.

فرمانده جدید قشون حکومتی، با اهل باطن خصومت نداشت و مایل نبود که بآنها حمله ور شود و مردان را از دم تیغ بگذراند و زن‌ها و کودکان را اسیر نماید و بهمین مناسبت بعنوان لزوم مراجعه به خواجه نظام‌الملک دفع‌الوقت کرد و گفت که برای بحرکت درآوردن قشون و حمله به اهل باطن باید از خواجه دستور جدید برسد.

اگر احمد - قطب‌الدین مستقیم بر رئیس جدید نیروی حکومتی مراجعه میکرد می‌توانست با وی کنار بیاید اما داعی بزرگ می‌خواست که قشون حکومتی منحل شود و فرمانده جدید قشون، رضایت نمیداد که سپاه او را منحل نمایند و بطور کلی هیچ فرمانده سپاه با انحلال قشون خود موافقت نمی‌نماید چون موافقت با انحلال قشون، به منزله این است که رأی بر نابودی موجودیت خود بدهد.

با این که فرمانده جدید نمی‌خواست با اهل باطل بجنگد وقتی مورد حمله آنها قرار گرفت، مجبور گردید که مقاومت نماید و بر اثر پایداری نیروی حکومتی، عده‌ای از سربازان قشون باطنیه بقتل رسیدند و احمد - قطب‌الدین برای این که کار را یکسره کند هزار سرباز را که در ذخیره داشت وارد جنگ نمود و از آن موقع بی‌دفعه قشون باطنیه بهتر شد و سربازان آن قشون با تلاش و جان‌فشانی توانستند در صفوف سربازان قشون حکومتی رخنه کند.

باید بگوئیم که بعد از قتل جلال‌الدوله در قشون حکومتی تفرقه بوجود آمد زیرا در قرون گذشته بین طوائف و عشایر قره‌میسین اختلاف و رقابت دائم حکمفرما بود و اکثر صاحب‌منصبان و سربازان قشون حکومتی از عشایر همان منطقه بشمار می‌آمدند و قسمتی از آنها نمیتوانستند تحمل کنند که فرمانده قشون مردی از قبیله کلهر باشد و آنها می‌خواستند یکی از رؤسای قبیله خودشان فرمانده قشون شود یا فرمانده قشون از بین کسانی انتخاب گردد که جزو عشایر قره‌میسین نباشد.

این بود که بعد از اینکه فشار سربازان قشون باطنیه زیاد شد، آن قسمت از صاحب‌منصبان و سربازان قشون حکومتی که نمی‌خواستند فرمانده قشون رئیسی از قبیله کلهر باشد بمناسبت مخالفت با فرمانده سپاه، جا

خالی کردند و از میدان جنگ بیرون رفتند و متفرق شدند و صاحب منصبان و سربازانی که باقی ماندند وقتی دیدند که دیگران رفتند، فهمیدند که کشته خواهند شد و لذا آنها هم برای حفظ جان بهتر دانستند که از میدان جنگ خارج شوند و این واقعه در روز چهاردهم ذیقعده سال پانصد و شصت هجری قمری اتفاق افتاد مشروط براین که تاریخ قیامة القیامة حسن صباح را روز هفدهم ماه رمضان پانصد و پنجاه و نه هجری قمری بدانیم. زیرا مورخین راجع به تاریخ قیامة القیامة حسن صباح اختلاف دارند و اگر تاریخ قیامة القیامة هفدهم رمضان سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری نباشد تاریخ وقایع دیگر که مربوط است به اهل باطن، تغییر می یابد.

قشون حکومتی قره میسین در روز چهاردهم ذیقعده سال پانصد و شصت هجری متلاشی گردید و از بین رفت و اهل باطن در آن منطقه فاتح گردیدند لیکن آن پیروزی با بهای گزاف بدست آمد زیرا هزار و ششصد تن از قشون چهار هزار نفری اهل باطن بقتل رسیدند تا احمد - قطب الدین موفق گردید قشون حکومتی قره میسین را متلاشی کند

در آن موقع خواجه نظام الملک هنوز در ری بود و خبر قتل جلال الدوله و گزارش مربوط به تغییر فرمانده قشون حکومتی قره میسین و کسب تکلیف آن فرمانده، و خبر شکست قشون حکومتی در یک موقع به خواجه نظام الملک رسید. ما در صفحات گذشته وزیر اعظم را بخوانندگان معرفی کرده ایم و میدانند که او مردی بود مقتدر و ثروتمند و تمام امور کشورهای ایران بوسیله خواجه نظام الملک اداره میشد.

در آن موقع سلطان ملکشاه سلجوقی در کشورهای ایران سلطنت میکرد ولی سلطنت واقعی با خواجه نظام الملک بود و سلطان ملکشاه اوقات خود را صرف شکار می نمود و گاهی توقف او در شکارگاه سه ماه طول می کشید و بعد از اینکه از شکارگاه مراجعت میکردند برای رفع خستگی، اوقاتش به استراحت و عیش می گذشت و فرصت نداشت که بامور کشورهای ایران رسیدگی نماید و خواجه نظام الملک طوری نزد ملکشاه نفوذ کلمه داشت که محال بود از طرف وزیر اعظم پیشنهادی بشود و ملکشاه آن را نپذیرد و در تمام کشورهای ایوان مردم عادت کرده بودند که برای تمام کارها بوزیر اعظم مراجعه نمایند و تمام حکام، بموجب فرمان وزیر اعظم منصوب یا معزول می شدند.

وقتی خواجه نظام الملک شنید که ملاحده (به اصطلاح او) در قره میسین قشون حکومتی را از بین برده اند خیلی خشمگین شد و یک هفته قبل از وصول خبر شکست قشون حکومتی در قره میسین، خواجه نظام الملک بسیج یک قشون را در ری تمام کرده بود و قصد داشت آن سپاه را به الموت بفرستد تا اینکه در آنجا ملاحده را از دم تیغ بگذراند و قلاع آن ها را متصرف شود و ویران کند اما وقتی خبر شکست قشون حکومتی به خواجه نظام الملک رسید، فکر کرد که قشون آماده را به قره میسین بفرستد و بفرمانده قشون دستور بدهد که تمام ملاحده آن منطقه را بقتل برساند و زنان و فرزندان شان را اسیر و اموالشان را بنفع حکومت سلجوقی ضبط کند.

اما متوجه شد که ملاحده قره میسین شعبه ای از ملاحده هستند که مرکز آن ها در الموت است و اگر مرکز ملاحده در الموت از بین برود شعب آن در کشورهای دیگر از بین خواهد رفت و بنابراین باید مرکز آنها را از بین برد تا این که شعبه ها بخودی خود نابود شوند.

از بین بردن ملاحده در قره میسین و بحال خود گذاشتن آنها در الموت بدان میماند که شاخه های یک

خروج از قلعه طیس برای مأموریت ۱۵۹

درخت را قطع کنند اما تنه و ریشه را باقی بگذارند که در آن صورت شاخه‌هایی جدید خواهد رویید و بزودی آن درختها از شاخه‌ها و برگها مبدل بیک درخت سایه دار بزرگ خواهد شد.

لیکن اگر شاخه و ریشه را از بین ببرند درخت دیگر سبز نخواهد شد و از بین خواهد رفت و لذا خواجه نظام الملک تصمیم اول خود را تغییر نداد و امر کرد که قشون مزبور بسوی الموت برود و بفرمانده قشون امر کرد که پس از رسیدن به الموت هر کس که ملحد است بقتل برساند و توبه هیچ ملحد را نپذیرد زیرا توبه ملحد قابل پذیرفتن نیست. فرمانده قشون مأمور شد که تمام زن‌ها و دختران و پسران جوان ملاحده را بکنیزی و غلامی ببرد و آنها را بین سربازان قشون خود تقسیم نماید و همچنین بفرمانده قشون دستور داده شد که برای ملاحده از اموال دنیوی هیچ چیز باقی نگذارد حتی یک ابریق برای نوشیدن آب.

فرمانده قشون دولتی مکلف شد که بعد از قتل عام ملاحده الموت و ضبط تمام اموال آن‌ها و بکنیزی و غلامی بردن زن‌ها و پسران و دختران جوان قلاع ملاحده را طوری ویران نماید که اثری از آن‌ها بجای نماند. احمد قطب الدین داعی بزرگ قره‌میسین بعد از خاتمه جنگ و شکست خوردن قشون حکومتی دستور داد که مقتولین را در همان منطقه که بقتل رسیده‌اند دفن نمایند و جسد خورشید کلاه دیلمی را به کوه بیستون منتقل کند و در سنگ خارا قبری برایش حفر نمایند و جسد در آن قبر نهاده شود و سنگ قبر را طوری حجاری کنند که مرور زمان نتواند اثر قبر آن جوان فداکار را از بین ببرد.

Scan By Mehrdad



حمله سپاه سلجوقی به الموت

در فصول گذشته گفته شد که وضع منطقه الموت این موقع با وضع آن موقع فرق دارد و اگر قیامة القیامة حسن صباح در سال پانصد و پنجاه و نه هجری قمری اعلام شده باشد بیش از هشت قرن از دوره حسن صباح میگذرد و در این هشتصد سال، عوامل جوی و آنچه بنام امروزین یعنی فساد طبقه سطح خاک خوانده می شود وضع اراضی را تغییر می دهد و تپه ها را هموار میکند و پس از اینکه تپه هموار شد، دره هایی که بین تپه ها وجود داشته از بین میرود و در نتیجه خط سیر نهرها تغییر می نماید و پس از اینکه تپه ها هموار شود و دره ها از بین برود و خط سیر نهرها تغییر کند، آب و هوای یک منطقه هم تغییر می نماید و لذا نباید انتظار داشت که آنچه در دوره حسن صباح در الموت وجود داشت امروز بچشم بینندگان برسد.

آب و هوای الموت در دوره حسن صباح بطور حتم با آب و هوای امروز فرق داشته و در آنجا گیاهانی میروئیده که امروز نمیروید.

تا آنجا که من (یعنی نویسنده این سرگذشت. مترجم) اطلاع دارم از یکصد و بیست سال قبل تا امروز ۹ تن از دانشمندان و محققین مغرب زمین به منطقه الموت مسافرت کرده مدتی در آنجا مانده راجع باوضاع آن منطقه و آثار اسماعیلیه در آنجا تحقیق کرده اند و تحقیقات دوتن از آنها جالب توجه تراست و من در این سرگذشت از تحقیقات یکی از آن دو زیاد استفاده و نامش را ذکر خواهم کرد. دانشمندان و محققین که به الموت رفته اند ضمن تحقیق، آثاری را دیده اند که نشان میدهد منطقه الموت در گذشته دارای گیاهانی بوده که امروز در آنجا دیده نمیشود.

در عین حال قسمتی از گیاههای طبی که در هشت قرن قبل از این از طرف سکنه الموت جمع آوری می شد و آن ها را بعد از خشک کردن بکشورهای دیگر صادر میکردند هنوز در الموت میروید و امروز هم اگر حشاشین یعنی دارو فروشان در آنجا باشند می توانند با جمع آوری گیاههای طبی و صدور آنها بکشورهای مختلف استفاده کنند چون گیاههای طبی از چندی باین سو، طرف توجه دسته ای از اطباء قرار گرفته و آنها عقیده دارند بکار بردن گیاهان برای مداوای امراض، بجای داروهای شیمیائی، مفید تراست.

با اینکه از زمان حسن صباح بیش از هشتصد سال میگذرد و عوامل جوی و ارضی، وضع طبیعی منطقه الموت و مناطق دیگر را که در مجاورت آن قرار گرفته تغییر داده، ما امروز می توانیم خط سیر قشونی را که از ری بسوی الموت رفته تا ملاحظه را معدوم نماید تعیین کنیم و بفهمیم که آن قشون در کجا با اهل باطن جنگید و این بصیرت را مدیون دانشمندان و محققین مغرب زمین هستیم که بمنطقه الموت رفته و در آنجا راجع به اسماعیلیه الموت موسوم باهل باطن یا فرقه باطنیه تحقیق کرده اند.

امروز از منطقه الموت اتومبیل عبور میکند و شاید بتوان بوسیله هواپیما هم بآنجا مسافرت کرد لیکن اکثر دانشمندان و محققین مغرب زمین در دوره هایی به الموت رفتند که نمیتوانستند از اتومبیل و هواپیما

استفاده کنند و با قاطر باتفاق چهار پاداران مسافرت میکردند و غذای آنها، غذای چهار پاداران بود و شب کنار آن‌ها میخوابیدند. یکی از این جهانگردان که برای تحقیق بمنطقه الموت رفته و در آنجا قلاع اهل باطن را از نظر گذرانیده و راجع بآنها تحقیق نموده یک خانم انگلیسی است موسوم به فریه استارک که در سال ۱۹۳۱ میلادی وارد منطقه الموت گردیده است.

این خانم شرح مسافرت خود را در کتابی نوشته که یکی از کتب کلاسیک مربوط به جماعت اسماعیلیه و کار آن‌ها در منطقه الموت میباشد یعنی هرکس بخواهد راجع به قلاع جماعت اسماعیلیه در الموت کسب اطلاع کند باید کتاب خانم فریه استارک را بخواند و خانم فریه استارک انگلیسی که در سال ۱۹۳۱ میلادی به منطقه الموت مسافرت کرده خط سیری را پیش گرفت که قشون خواجه نظام الملک هنگامیکه بسوی الموت میرفت پیش گرفته بود. بدین ترتیب که از تهران با اتومبیل به قزوین رفت و در آنجا مطلع شد که برای مسافرت به منطقه الموت چاره ندارد جز اینکه با قاطر سفر کند زیرا راه اتومبیل رو بسوی منطقه الموت وجود ندارد (در آن روز وجود نداشت) و اگر فریه استارک یک مرد بود، مسافرت او، برای تحقیق به منطقه الموت تولید حیرت نمی کرد. همچنانکه مسافرت دانشمندان و محققینی که قبل از خانم فریه استارک به الموت رفتند تولید تعجب ننمود.

ولی مصادر امور کشور، نمیتوانستند قبول کنند که یکزن از انگلستان براه بیفتد و مبلغی گزاف خرج کند و خود را بایران برساند و رنج مسافرت با قاطر را تحمل نماید تا اینکه برود و قلاع ویران شده اهل باطن را در منطقه الموت ببیند. این بود که راجع به خانم فریه استارک تحقیق کردند و بعد از اینکه دانستند که وی یک محقق تاریخی است باو اجازه دادند که به منطقه الموت برود.

خانم فریه استارک از قزوین با چار پادار براه افتاد و راهی را پیش گرفت که هشت قرن قبل قشون حکومت سلجوقی برای نابود کردن اهل باطن پیش گرفته بود. یعنی در امتداد شمال شرقی در منطقه کوهستانی طالقان با چار پاداران براه افتاد و چار پاداران اهل منطقه الموت بودند و دونفر از آن‌ها با خانواده خود از قزوین به الموت مراجعت میکردند و چار پاداران نمی توانستند بفهمند که خانم انگلیسی برای چه به منطقه الموت میرود و هر دفعه که خانم فریه استارک راجع به شهر الموت یا قلعه الموت صحبت می نمود چهار پاداران حیرت میکردند زیرا در ایران، منطقه ای باسم منطقه الموت هست ولی نه شهری باین اسم وجود دارد نه قلعه ای بدین نام و خود سکنه الموت از شهر یا قلعه ای بنام الموت بی اطلاع هستند و خانم فریه استارک قرار گذاشته بود که روزی سه تومان به چار پادارها بدهد و آنها علاوه باو صبحانه و ناهار و شام بخوراند و چار پادارها با مسرت پیشنهاد وی را پذیرفتند زیرا قوه خرید سه تومان در آن موقع زیاد بوده است و آن زن غذای چهار پاداران و خانواده آن‌ها را که عبارت بود از برنج مطبوخ با ماهی یا کره و باقلای خام خیس خورده با لذت میخورد و تا روزی که خانم فریه استارک برودخانه الموت رسید، همچنان از راهی میرفت که قشون خواجه نظام الملک بعد از حرکت از قزوین از آن راه رفته بود و آن قشون هشت قرن قبل از خانم فریه استارک از قصبه اشنستان و دستگرد و چاله گذشت تا این که برودخانه الموت رسید.

اهل باطن بطوریکه خواهیم گفت جلوی قشون خواجه نظام الملک را در ساحل رودخانه الموت گرفتند. اما کسی جلوی خانم فریه استارک را نگرفت و او از رودخانه الموت عبور کرد و بعد از گذشتن از قصبه

حمله سپاه سلجوقی به الموت -

بدشت (که خانم انگلیسی عقیده دارد مخفف باغ دشت است) و قصبه ای دیگر موسوم به محمودآباد بمنطقه ای رسید که در قدیم شهر الموت در دامنه کوه، آنجا بود و امروز بطوری که گفتیم در آنجا کسی اسم شهر الموت را نمیداند و آنچه از ارگ مستحکم الموت باقی مانده با اسم قصر خان خوانده میشود.

بعد از هشت قرن، دست روزگار هنوز نتوانسته ارگ یا قلعه مستحکم الموت را که مشرف بر شهر بود بکلی ویران نماید و آثاری که آنجا باقی مانده نشان میدهد آن قلعه که نگهبان یک شهر بزرگ (در دامنه آن) محسوب می گردیده از قلاع معتبر شرق بشمار میرفته است.

خانم فریه استارک میگوید: من بزحمت از کوه بالا رفتم و خود را بقلعه رسانیدم و قلعه الموت طوری ویران گردیده که نمیتوان بفکر مرمت آن افتاد.

معهدا آنچه باقی مانده وسعت و استحکام آن قلعه را نشان میدهد و آب انبارهای قلعه (برای ذخیره آب) که امروز خالی می باشد، هنوز از بین نرفته است.

وقتی من خود را بالای قلعه رسانیدم منظره ای را دیدم که حسن صباح در هشت قرن قبل از این میدید می توانم بجرئت بگویم حسن صباح، قاصدی را که از دستگرد یا چاله یا اشنستان آمد تا اینکه نزدیک شدن قشون خواجه نظام الملک را بامام اهل باطن اطلاع بدهد، در همانجا که من ایستادم دیده بود و من در طرف چپ خود (یعنی جنوب شرقی) قله مرتفع و کوه البرز را که مستور از برف بود میدیدم و در طرف دست راست خویش (یعنی مغرب) کوه مرتفع چاله و کوهی دیگر موسوم به شیرکوه را مشاهده میکردم. گیاهانی که زیر پای من بود و نباتاتی که در دامنه کوه تا پائین بچشم میرسید گیاهانی وحشی بشمار میآمد که حسن صباح در زمان حیات خود در قلعه و شهر الموت میدید.

از سر پوشیده ای عظیم که سکنه شهر الموت ساخته بودند تا در روزهایی که باران و برف میبارید در آنجا ورزش کنند و تمرین جنگی نمایند اثری وجود نداشت ولی من یقین داشتم که مکان آن سر پوشیده را در طرف جنوب کوهی که قلعه الموت بالای آن قرار گرفته می بینم چون بهترین مکان برای بوجود آوردن سر پوشیده، همانجا بود که در نظر گرفتم.

از شهر الموت هیچ چیز جز یک دیوار یک وجبی یا قی نمانده ولی من با استفاده از محفوظات خود شهر مذکور را با قوه خیال میدیدم و بخود میگفتم لابد بیمارستان الموت که روز و شب باز بود و اطباء و کارکنان دیگر در آن کشیک میدادند در آن نقطه بوده و مسجدی که حسن صباح شب ها در آن نماز میخواند (تا روزی که پیروان خود دستور داد دیگر نماز نخوانند) در فلان نقطه قرار داشت و عظمت مناظر طبیعی که در اطراف خود میدیدم، مرا بسیار تحت تأثیر قرار داده بود و من بعد از مشاهده آن مناظر، حیرت نکردم چرا حسن صباح که در آن قلعه میزیست میخواست تمام دنیا را دارای دین باطنی کند زیرا کسی که آن مناظر را می بیند و در جایی بسر میبرد که افراد بشر و مساکن آنها را زیر پای خود مشاهده مینماید خویش را برتر از همه می بیند و بخود حق میدهد که امام و مقتدای دیگران باشد و سایرین از وی اطاعت کنند و هر چه میگوید بی چون و چرا بموقع اجرا بگذارند و طوری منظره با عظمت اطراف مرا تحت تأثیر قرار داده بود که تصور میکردم من نیز حسن صباح هستم و میتوانم اراده خود را بدیگران بقبولانم و از مردم بخواهم که جز عقیده من عقیده ای دیگر را نپذیرند و اگر برودت هوا نبود (با اینکه من در فصل گرما وارد منطقه الموت شدم) من آن روز تا غروب، و شب را تا صبح در

منطقه الموت بسر میبرد تا مشاهده نمایم که حسن صباح غروب خورشید و طلوع آن را در قلعه الموت چگونه میدیده، و طلوع ماه را در موقع شب بچه شکل مشاهده میکرده و ستارگان بالای قلعه، در نظر او چه منظره‌ای داشته است.

اما در قلعه الموت هوا سرد بود و بادی ناراحت کننده میوزید و من مجبور شدم که از قلعه فرود بیایم و دامن کوه مقداری زیاد سفال شکسته بچشم می رسید و من بعید میدانستم که آن سفال ها، بازمانده ظرف سفالین قلعه الموت باشد. چون اگر بگوئیم که جماعت اسماعیلیه بعد از حسن صباح تا مدت یک قرن دیگر یا زیادتر در آن قلعه بوده اند باز نزدیک ششصد سال از سقوط قلعه الموت (بدست سربازان هلاکوخان) میگذرد و خرده سفال، مدت ششصد سال در دامن کوه باقی نمی ماند.

وقتی از کوه فرود می آمدم میل داشتم سنگهایی که من از روی آنها می گذرم بزبان می آمدم و خاطرات خود را برای من بیان میکردند و تاریخ شکفت انگیز آن قلعه و شهری را که پائین آن بوده نقل مینمودند. زیرا من میل داشتم کوه ها و دره های اطراف، انعکاس صدای حسن صباح را بگوش من میرسانیدند. زیرا حسن صباح وقتی بانگ میزد صدایش در اطراف می پیچید و می خواستم بدانم طنین صدای آن مرد نیرومند و با ایمان چگونه بوده است.

هنگامیکه از قلعه فرود می آمدم خوشوقت بودم درجائی قدم برمیدارم که هشت قرن قبل حسن صباح در آنجا گام برمیداشت.

این بود شمه ای از آنچه خانم فریه استارک انگلیسی راجع به قلعه الموت نوشته است.

باری قشون خواجه نظام الملک بعد از عبور از کوه های طالقان بکنار رودخانه الموت رسید و آنجا دریافت که راه را بسته اند.

حسن صباح از لحظه ای که قشون خواجه نظام الملک با قشون سلجوقی از ری حرکت کرد از حرکت آن قشون بوسیله پیک اطلاع حاصل نمود و از آن پس تا روزی که قشون سلجوقی بفرماندهی ارسلان برودخانه الموت رسید حسن صباح بوسیله جاسوسان خود که همه اهل باطن بودند از خط سیر و وضع قشون اطلاع داشت و میدانست که کم و کیف قشون سلجوقی چگونه است.

ارسلان شاهزاده سلجوقی مردی بود سی ساله و بسیار متکبر و بیرحم و آن قدر نخوت داشت که افسران و سربازانش هم از وی متنفر بودند و وقتی در خیمه خود می نشست هر افسر و سرباز که وارد خیمه می شد میباید بخاک بیفتد و مقابل ارسلان شاهزاده سلجوقی سجده کند و خواجه نظام الملک چون میدانست که ارسلان مردی است بیرحم، او را برای فرماندهی آن قشون انتخاب کرد تا این که بعد از ورود به الموت هیچ یک از ملاحده را زنده نگذارد.

ارسلان فرماندهی یک قشون سی هزار نفری را به عهده داشت که پنج هزار تن از آنها سوار و بقیه پیاده بودند و قبل از این که قشون از ری حرکت کند به افسران و سربازان گفته بودند که جنگ آنها در منطقه الموت جهاد است زیرا میروند تا ملاحده را که دشمن خدا و دین هستند از بین ببرند و این شعار شاید در یک قشون دیگر که بسوی الموت میرفت مؤثر واقع می شد ولی در قشون ارسلان زیاد اثر نکرد.

زیرا فرمانده قشون آن قدر دارای نخوت و بیرحم بود که افسران و سربازان بدون تمایل، راه الموت را

پیش گرفته بودند و چون شغلشان سر بازی بشمار میآمد اجبار داشتند که آن راه را بروند و حسن صباح همین که مطلع شد قشون سلجوقی از ری حرکت کرده به پیروان اهل باطن در منطقه الموت اطلاع داد که برای دفاع آماده شوند و قلاع باطنیه در منطقه الموت سیرد که خود را برای یک محاصره احتمالی آماده نمایند.

مردان اهل باطن که در منطقه الموت میزیستند بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد مردان جنگی بودند و حسن صباح که پیش بینی میکرد روزی مجبور بجنگ خواهد گردید آنها را برای پیکار آماده نمود و آنها میدانستند که قشون سلجوقی آمده تا آنها را نابود کند و ارسلان اگر بتواند همه را از دم تیغ میگذراند این بود که خود را برای جلوگیری از قشون سلجوقی آماده نمودند.

حسن صباح که منطقه الموت را می شناخت به پیروان خود گفت که بهترین نقطه برای جلوگیری از قشون سلجوقی کنار رودخانه الموت است مشروط بر این که پل رودخانه خراب شود تا قشون خواجه نظام الملک نتواند از رودخانه عبور نماید و رودخانه الموت در منطقه کوهستانی شیره کوه وارد یک دره عمیق می شد و جاده ای که از چاله بیآمد و بعد از عبور از پل رودخانه الموت بسوی شهر الموت میرفت در آن منطقه یگانه راه وصول به الموت بود. هر کس می خواست بعد از عبور از چاله به شهر الموت برود می باید از پل رودخانه الموت بگذرد چون راهی دیگر وجود نداشت مگر این که شیر کوه را دور میزد و شیر کوه هم یک قلعه واحد نبود بلکه یک منطقه کوهستانی بشمار می آمد (و امروز هم چنین است) و دور زدن آن برای یک مسافر اشکال داشت تا چه رسد بیک قشون سی هزار نفری.

جاده ای که از چاله عبور میکرد و به پل رودخانه الموت میرسید بعد از رسیدن بکنار رودخانه، مثل این بود که بیک دره عمیق رسیده باشد و در آنجا رودخانه الموت از بستری عبور میکرد که نسبت بجاده خیلی عمق داشت و در دو طرف رودخانه، دو دیوار سنگی از سطح آب، تا موازات جاده بچشم میرسید و هرگاه در آنجا پل را خراب می کردند قشون ارسلان نمیتوانست از رودخانه که در آن منطقه از دره ای عمیق میگذاشت عبور کند و مجبور بود برگردد و شیر کوه را دور بزند.

ارسلان شاهزاده سلجوقی پیش بینی نمیکرد که اهل باطن پل رودخانه الموت را ویران نمایند و می اندیشید که خراب کردن آن پل بضرر خود ملاحظه است زیرا رابطه آنها را با جنوب قطع میکند و از فرط نخوت نمیخواست که با اهل اطلاع مشورت کند و از نظریه کسانی که نسبت بوضع الموت بصیرت دارند مستحضر گردد.

اگر او با اهل اطلاع مشورت میکرد با و می گفتند که سکنه دو طرف پل، از ملاحظه هستند و می توانند بسهولة یک پل موقتی برای عبور از رودخانه بسازند تا اینکه با مجال بیشتری یک پل دائمی احداث کنند همچنانکه حسن صباح احداث کرد و ارسلان فکر میکرد که اهل باطن از بیم آن که رابطه آن ها با جنوب منطقه الموت قطع شود از ویران کردن آن پل خودداری خواهند کرد و قشون او از پل خواهد گذشت و راه شهر الموت را در پیش خواهد گرفت.

اما وقتی به رودخانه رسید مشاهده نمود که پل ویران شده است.

ارسلان چشم بساحل مقابل رودخانه دوخت تا ببیند کسانی که پل را ویران کرده اند کجا هستند ولی کسی را ندید. قشون حسن صباح آن جا نبود برای این که ضرورت نداشت آنجا باشد و فقط عده ای از

سربازان باطنیه پشت سنگها پنهان بودند و ارسلاں و قشون وی را میدیدند بدون اینکه ارسلاں بتواند آنها را ببیند.

پل رودخانه الموت یک طاق بزرگ داشت که آن را ویران کردند و قسمت های دیگر از پل، بجا مانده بود و در آن دوره نمیتوانستند مثل امروز، پل ها را بوسیله باروت یا مواد منفجره دیگر، بسهولة و بطور کامل ویران نمایند و وسیله ویران کردن عبارت بود از کلنگ و دیلم که بازوان مردان، آن را بحرکت در میآورد و لذا ویران کردن یک پل مدتی طول می کشید و هرگز یک پل بطور کامل ویران نمی شد مگر پل های کوچک، چون آنهایکه با کلنگ و دیلم پل را ویران میکردند روی خود پل قرارداشتند و نمیتوانستند زیر پای خود را ویران کنند و قسمتی از پل که آن ها را تا لحظه آخر، روی آن قرار میگرفتند باقی میماند.

پل رودخانه الموت نیز بهمان شکل ویران شد و قسمتی از پل باقی ماند.

چون قسمتی از پل رودخانه در دو طرف باقی مانده بود ارسلاں بفکرافتاد که آن پل را با وسائل موقتی مرمت کند و قشون خود را از روی آن بگذراند و از افسران خود خواست سربازانی را که میتوانند از دیوارها بالا بروند نزد او بیاورند و افسران عده ای از سربازان را نزد فرمانده قشون آوردند، ارسلاں گفت من میخواهم شما را از این طرف رودخانه بطرف دیگر بفرستم و هریک از شما طنابی را بر کمر خواهید بست و پائین خواهید رفت، سرطناب در دست دیگران خواهد بود. پائین رفتن شما از این طرف اشکال ندارد زیرا بطناب آویخته هستید و دیگران سرطناب را نگاه داشته اند و عبور از رودخانه هم برای شما اشکال ندارد زیرا عمق آب زیاد نیست و اگر هم زیاد میبود میتوانستید شنا کنید و خود را بطرف دیگر برسانید. اما بعد از این که از آب گذشتید بالا رفتن شما از ساحل مقابل مشکل است و درست نگاه کنید و ببینید که آیا می توانید از شیب تند ساحل مقابل بالا بروید یا نه؟

چند نفر از سربازها گفتند که ما می توانیم از شیب ساحل مقابل بالا برویم و چند نفر هم گفتند که شیب آن طرف خیلی تند است و ما نمی توانیم از آن عبور کنیم. ارسلاں گفت منظور من این است که بین اینطرف و آنطرف رودخانه با طناب، وسیله ارتباط بوجود بیاید و بعد، طناب های قطورتر را از یکطرف به آنطرف بکشند و روی آنها الوار ببندازند تا این که بطور موقت یک پل بوجود بیاید و ما از آن عبور کنیم.

فرمانده قشون باز گفت هر کس بتواند خود را بآن طرف رودخانه برساند بطوریکه بین این طرف و آن طرف بوسیله طناب رابطه بوجود بیاید از من انعام دریافت خواهد کرد و ده نفر اظهار کردند که می توانند از شیب تند ساحل مقابل بالا بروند.

ارسلاں برای این که آن ها را قوی دل کند گفت اگر بعد از عبور از آب، فهمیدید که نمیتوانید از شیب آن طرف بالا بروید راه مراجعت بروی شما بسته نیست و ممکن است برگردید و کسانی که سرطناب شما را در دست دارند شما را بالا خواهند کشید. آن ده نفر که گفته بودند می توانند از شیب مقابل بالا بروند، هریک طنابی بر کمر بستند، و چند نفر سرطناب را گرفتند و آن ها وارد رودخانه شدند آب رودخانه الموت در آن جا زیاد عمق نداشت و از سینه داوطلبان تجاوز نمی کرد. آنهایکه سرطناب را گرفته بودند آهسته آن را پائین میدادند تا اینکه داوطلبان بآب رسیدند و وارد آب شدند.

لیکن سرعت جریان آب، بر آن ها فشار می آورد و مانع از این می شد که بتوانند راه بروند و مجبور بودند